



مؤسسه انتشارات نگاه

قاتل درون من

جیم تامپسون

معصومه عسکری



قاتل درون من

نویسنده: جیم تامپسون

ترجمه‌ی معصومه عسکری



با تشکر از انتشارات ملیکان که در آماده‌سازی و اخذ مجوز این کتاب ما را یاری کردند.

مؤسسه انتشارات نگاه

شهر کتاب (nbookcity.com)

شهر کتاب (nbookcity.com)

مقدمه

جیم تامپسون (۱۹۷۷ - ۱۹۰۶) رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس آمریکایی است که به خاطر رمان‌های جنایی وحشتناکش معروف است. او بیش از سی رمان در کارنامه خود دارد که معروف‌ترین آنها که عصاره هنر و خلاقیت اوست عبارتند از: قاتل درون من، شب وحشی، جهنم یک زن، هدیه‌دهندگان، و بعد از تاریکی، عزیزم.

در این آثار تامپسون ژانر جنایی خام را به اثری ادبی هنری، تبدیل می‌کند که با روایتی مستحکم و ساختاری عجیب، روحی شبه سورئالیستی به شخصیت‌های در حال مرگ یا مرده داستان‌هایش می‌دهد. با این حال علی‌رغم بحث و نظرهای مثبتی که در حاشیه کارهای او وجود داشت و با وجود آنکه آنتونی باچر در نیویورک تایمز برای معرفی و شهرت تامپسون می‌کوشید، اما آثار او در زمان حیاتش اقبال چندانی نیافت و روند رشد آثار او بعد از مرگش شروع شد و کتاب‌هایش به چاپ‌های متعدد رسیدند.

تامپسون از نظر اثرپذیری و اثرگذاری داستان‌هایش، بین دو غول هنری قرار دارد: از داستایوفسکی اثر گرفته است و بر استیون کینگ اثر گذاشته است. با توجه به این تعریف، متأسفانه اثری از این نویسنده در ایران ترجمه نشده است. نویسنده‌ای که آثار او مورد توجه و عنایت خاص فیلمسازان بزرگ قرار گرفته است، و استنلی کوبریک فقید که با تامپسون سابقه همکاری در فیلم‌های «کشتار» و «جاده‌های افتخار» را داشته، درباره این رمان گفته است: «این رمان احتمالاً ترسناک‌ترین و باورپذیرترین داستان با روایت اول شخص درباره یک ذهن جنایتکار است که من در عمرم خوانده‌ام.» داستان‌های جنایی روانشناسانه از کشش و جذابیت بیشتری برخوردارند و این داستان هم از این دست است. امید که مقبول افتد. در آخر از آقای شهریار وقفی‌پور به خاطر معرفی کتاب تشکر می‌کنم.

تازه کیکم را تمام کرده بودم و داشتم دومین فنجان قهوه‌ام را مزه‌مزه می‌کردم که چشمم به او افتاد. نیمه‌شب بساطش را پهن کرده بود و داشت از یکی از پنجره‌های عقبی رستوران، از آن پنجره نزدیک ایستگاه راه‌آهن، داخل را نگاه می‌کرد. دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرده بود و در مقابل نور داخل پلک‌هایش را به هم می‌زد. تا دید دارم نگاهش می‌کنم صورتش کم‌کم در تاریکی بیرون محو شد. اما می‌دانستم هنوز آنجاست و منتظر ایستاده است. همیشه ولگردها با یک نگاه مرا می‌شناختند.

سیگاری روشن کردم و میز جلوی پایم را کنار زدم. پیشخدمت، دختر جدیدی بود اهل دالاس. داشتم دکمه‌های کتم را می‌انداختم که دیدم زل زده به من. یک دفعه با نگرانی گفت: «چرا تفنگی چیزی با خودتون برنداشتید؟»

لبخند زدم و گفتم: «نه خانوم! نه تفنگ می‌خوام نه باتوم نه هیچ چیز دیگه. واسه چی تفنگ بردارم؟»
 «اما خب بالاخره شما معاون کلانترید. اگه اراذل و اوباش به شما شلیک کنند چی؟»
 «ما تو سنترال سیتی چنان اراذل اوباشی نداریم خانوم، اما چه می‌شه کرد، مردم مردمند دیگه، اگه خلاف کوچکی هم ازشون سر بزنه نمی‌شه که کتکشون زد! اگه آدم با مردم راه بیاد اونها هم کاری به کار آدم ندارند و به حرف گوش می‌دهند.»

پیشخدمت مات و میهوت به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. قدم‌زنان رفتم جلوی پیشخوان. صاحب کافه پولم را چپاند توی جیبم و دو نخ سیگار هم گذاشت رویش. دوباره داشت برای اینکه پسرش را به دستش رسانده بودم تشکر می‌کرد.

«الان پسر دیگه‌ای شده لوا!» وقتی حرف می‌زد کلمه‌هایش توی هم می‌سُرید، عین حرف زدن خارجی‌ها: «شب‌ها زود می‌آد خونه، درس‌هاشم خوب شده و مدام از شما حرف می‌زنه که معاون کلانتر لو فورد چه مرد خوبیه...»

گفتم: «من که کاری نکردم، فقط باهاش حرف زدم و یک ذره بهش محبت کردم. هرکس جای من بود هم همین کار رو می‌کرد.»

گفت: «اما فقط شما این طوری هستید قربان! چون خودتون خوبید بقیه رو هم خوب می‌کنید.»
 به من فهماند که دیگر می‌خواهد مکالمه را تمام کند، اما من نمی‌خواستم. یک آرنجم را تکیه دادم به پیشخوان، یک پایم را پشت پای دیگرم کشیدم و پکی عمیق و آرام به سیگارم زدم. جوان‌ها را به اندازه

باقی مردم دوست داشتم؛ البته پسر او پسر خیلی خوبی بود و گذاشتم که زود برود. متین، مؤدب، روشنفکر، جوان‌هایی مثل او خوراک خودم‌اند.

آرام و کشار گفتم: «خب عرض کنم که به نظر من آدم تو زندگی هر چی بکاره همون رو برداشت می‌کنه.»

با حالتی بی‌قرار و عصبی گفتم: «هوووم! فکر کنم حق با تو باشه، لو.»

«مکس^۲ دو سه روز پیش داشتم فکر می‌کردم که یک دفعه فکر خفنی به ذهنم رسید. یک فکر روشن و واضح عین آسمون آبی آبی... که پسر واسه مرد، عین پدره. آره رفیق! پسر واسه مرد عین پدره.»

لبخندی عصبی زد. می‌توانستم از پشت پیشخوان صدای قرچ قوروچ کفش‌هایش را وقتی به خود می‌پیچد بشنوم. اگر آدم حوصله نداشته باشد بد است و قوز بالا قوز این است که در آن شرایط گیر یک آدم لوس و بی‌مزه هم بیفتد. اما چطور می‌شود از دست آدم صمیمی مزخرفی خلاص شد که اگر حتی بگویی پیراهنت را می‌خواهم، در می‌آورد و می‌گوید بفرما؟!

گفتم: «گمونم اگه اوضاع روبه‌راه بود، استاد دانشگاهی چیزی می‌شدم. حتی تو خوابم به فکر حل مشکلاتم. همین موج گرمایی که این چند هفته داشتیم؛ خیلی‌ها فکر می‌کردند این موج خیلی هوا رو داغ می‌کنه، اما این جووری نشد مکس. اصلاً گرما نبود که! شرحی بود. شرط می‌بندم خبر نداشتی، داشتی؟»

سینه‌اش را صاف کرد و چیزهایی زیر لب گفت که در آشپزخانه او را می‌خواهند و... و من هم تظاهر کردم حرفش را نشنیده‌ام.

گفتم: «یک چیز دیگه در مورد آب و هوا. همه درباره‌ش حرف می‌زنند، اما هیچ‌کس کاری نمی‌کنه. البته شایدم همین جووری بهتر باشه. در نومییدی بسی امید است؛ حداقل من این جووری مسائل رو می‌بینم. منظورم اینه که واقعاً اگه ما باران نداشته باشیم، رنگین‌کمانم نداریم، داریم؟»

«لو...»

گفتم: «خب، فکر کنم بهتر باشه از حرفام درز بگیرم. این دورو بر یک کار کوچولو دارم، اما اصلاً عجله ندارم. به نظرم عجله کار شیطونه. آدم باید قبل از هر کار خوب چشم‌هاش باز کنه.»

سیگارها را زیر پایم له کردم، خب نمی‌توانستم آنها را به او پس بدهم. دیگر اذیت کردن مردم از سرم افتاده بود. حسایی داشتم روی خودم کار می‌کردم تا آزار دادن دیگران را فراموش کنم و تقریباً موفق

هم شده بودم تا آنکه آن زن را دیدم؛ شی خنک در غرب تگزاس بود و آن زن در فکرم بود که دیدم
ولگردی منتظرم است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

سنترال سیتی در دهه ۱۸۷۰ بنا گذاشته شد اما تا همین ده، دوازده سال پیش اصلاً نمی‌شد اسمش را شهر گذاشت. در واقع جایی جز یک منطقه کشتیرانی برای حمل و نقل گله‌ها و رمه‌ها و محصولات پنبه نبود؛ و چستر کان‌وی^۲ که متولد همین جا بود، اداره مرکزی این شهر را با تاسیس شرکت ساختمان‌سازی کان‌وی به عهده گرفته بود. اما با همه این اوصاف اینجا هنوز چیزی بیش از یک منطقه درندشت سر راه تگزاس نبود. با آمدن علم‌های نفت به اینجا، یک‌شبه جمعیتش از چهل و هشت هزار نفر هم بیشتر شد. شهر درون دره‌ای کوچک بین یک سری تپه ماهور گسترده شده بود. چیزی نگذشت که دیگر جایی برای تازه‌واردها نبود و ساکنان هر چه بود و نبود را یا به خانه‌هایشان یا به کسب و کارشان چسبانده بودند و حالا دیگر کاسه کوزه‌شان وسط استان سوم پخش و پلا شده بود.

البته این وضع غیرعادی نیست، حتی اگر مال این اطراف هم نباشید، حتماً مناطق نفت‌خیز و شهرهایی از این دست فراوان دیده‌اید. این شهرها زیاد تحت نظارت پلیس نیستند و فقط یکی دوتا پاسبان دارند و کلانتری که هم از شهر و هم از منطقه محافظت می‌کند. ما هم خوب از عهده مسئولیتش بر می‌آییم؛ حداقل این طور فکر می‌کنیم، اما این روزها مسئله کمی از دستان خارج شده و تلاش می‌کنیم منطقه را خوب از فساد پاکسازی کنیم. در پی همین برنامه پاکسازی بود که من سه ماه قبل پیش آن زن رفتم.

باب مپلس،^۳ کلانتر پیر گفت: «اسمش جویس لاکلند^۴، خونه‌ش هم چهار، پنج مایل اون طرف‌تر از جاده دریک درست بعد از خونه قدیمی برنجه. دکش کن بره تو یک خونه ییلاقی نقلی اون بالا پشت درخت‌های سر به فلک کشیده.»

گفتم: «فکر کنم اونجا رو بشناسم؛ فاحشه خانوم رو می‌گی دیگه، آره باب؟»
 «خب به گمونم خودش، اما باید بدونی اون توی کارش خیلی مقتدر و محترمه. خودش رو خوار نکرده و از اون فاحشه‌ها نیست که با عمله‌ها و گله‌چران‌ها بخوابه. اگه این خشکه مقدس‌ها دور و بر شهر نبودند و این قدر توی سرم وزوز و موعظه راه نمی‌انداختند، هیچ وقت مزاحم کارش نمی‌شدم.»
 با خودم فکر کردم یعنی او با دختر خوابیده یا نه که به این نتیجه رسیدم نه، نخواییده. شاید باب مپلس آدم زبر و زرنگی نبود و عرضه چنین کارهایی را نداشت، اما مردی رک و راست بود.

گفتم: «خب حالا با این جويس لاکلند چی کار کنم؟ بگم یک مدت تعطیل کنه یا اینکه بگم کلاً از اینجا بره؟»

«برو خودت ببین، سبک سنگین کن، ببین باید چه تصمیمی بگیری. می‌دونم که باهاش خوب رفتار می‌کنی؛ هرچه دوستانه‌تر و ملایم‌تر بهتر و می‌دونم اگه مجبور بشی خوب می‌تونی به وقتش فشار وارد کنی. پس برو ببین مزه دهنش چیه. هر تصمیمی هم بگیری من پشتتم.»

حدود ساعت ده صبح بود که به آنجا رسیدم. ماشین را توی کوچه متوقف کردم و آن را مایل پارک کردم که بتوانم موقع برگشتن سریع دور بزنم. پلاک ایالتی ماشین دیده نمی‌شد، اما خب این عمدی نبود. ماشین طوری پارک شده بود که باید می‌شد. جلوی در ورودی وقتی از تک و تا افتادم، در زدم و عقب ایستادم و کلاهم را برداشتم. کمی معذب بودم. درست نمی‌دانستم می‌خواهم به او چه بگویم. چون شاید ما کمی سنتی و محافظه‌کار بودیم، اما روش‌های زندگی‌مان عین آن جور که در غرب یا شرق مرکزی است نبود. تو خارج به هر کسی که این کاره باشد می‌گویی بله خانم یا نه خانم، هرچه می‌خواهد باشد، روش همین جور است. آره، تو خارج اگر مردی را بگیری که شلوارش پایین باشد، عذرخواهی می‌کنی، حتی اگر بخواهی بعدش او را دستگیر کنی. تو خارج تو یا مردی، آن هم یک نجیب‌زاده، یا اصلاً هیچی نیستی... و خدا به فریادت برسد وقتی که هیچی نباشی.

در پنج، شش سانتی‌متر باز شد. بعد کاملاً باز شد و زن نگاهی به سرتاپایم انداخت و با سردی گفت: «بله؟» لباس خواب کوتاهی پوشیده بود با یک پلیور پشمی. موهای قهوه‌ای‌اش مثل پشم گوسفند آشفته بود و صورت بی‌آرایشش پف کرده و خواب‌آلود بود. اما هیچ‌کدام از این چیزها مهم نبود. حتی اگر عین یک خوک گل‌آلود، گونی به تن هم از رختخواب بیرون می‌آمد، به من ربطی نداشت.

خمیازه کشید و باز گفت: «بله؟» اما من هنوز نمی‌توانستم حرفی بزنم. فکر کنم با دهان باز عین پسرهای پشت‌کوهی به او خیره شده بودم. سه ماه پیش بود که یادم آمد تقریباً پانزده سال است که دیگر مریضی‌ام سراغم نیامده است. نه، از وقتی چهارده سالم بود.

قدش بلندتر از یک متر و پنجاه و پنج نبود و از ناحیه گردن و مچ پاها کمی استخوانی می‌زد. اما خوب بود. خیلی هم خوب بود. خدای مهربان خودش خوب می‌داند که کی را کجا قرار دهد.

یک دفعه خنده‌ای کرد و گفت: «آه خدایا! بیا تو. اول صبحی حواسم نیست دارم چی می‌گم اما...»

در را باز کرد و بفرما زد. رفتم داخل و او در را بست و دوباره آن را قفل کرد.

گفتم: «خیلی ببخشید خانوم اما...»

«اشکال نداره. اما من فقط اول باید قهوه بخورم. شما برو اون پشت.»

به هال کوچکی وارد شدم به اتاق خواب رفتم. از دور صدای شیر آب را شنیدم که برای درست کردن قهوه باز کرده بود. عین یک احمق رفتار کرده بودم. بعد از یک چنین شروعی دیگر خیلی سخت می شد با او جدی رفتار کرد و چیزی درونم می گفت که باید محکم تر باشم. نمی دانستم چرا، الان هم هنوز نمی دانم. اما می دانم که از اول همین احساس را داشتم. اینجا خانم کوچولویی بود که هر چه را که می خواست به دست می آورد و به جهنم که برچسب قیمت ها چقدر است! به هر حال این فقط یک حس بود. او خوب کار کرده بود و اینجا برای خودش جای تر و تمیز و آرامی داشت. با خودم تصمیم گرفتم به او اجازه بدهم تا هر جا می خواهد جلو برود. چرا که نه. می دانستم نمی توانم. کمد بالایی کمی باز بود و آینه کمی کج شده بود و خب فاحشه ها یک چیزند و فاحشه های مسلح یک چیز دیگر! هفت تیر اتوماتیک ۳۲ آ را از کمدش برداشتم و در همین لحظه او با سینی قهوه وارد شد. چشم هایش برق زد و سینی قهوه را کوبید روی میز. بی مقدمه گفت: «با اون چی کار داری؟»

کتم را باز کردم و آرامم را نشان دادم، «معاون کلانتر خانوم! شما با این چی کار دارید؟» چیزی نگفتم. زود کیف پولش را از کمد در آوردم، بازش کردم و جواز اسلحه اش را بیرون کشیدم. از فوریت وورث صادر شده بود، اما همه چیزش درست و قانونی بود. چنین مدارکی معمولاً در شهرهای مختلف اعتبار دارند.

گفتم: «راضی شدی جناب پلیس؟!»

«فکر کنم درسته خانم، و اسم منم فورده^۲ نه پلیس.»

لبخندی بزرگ تحویلش دادم که بازتابی روی صورت او نداشت. فکرها و خیالبافی هایم در مورد او نقش بر آب شده بود. تا یک دقیقه قبل او حاضر بود هر کاری برایم بکند و شاید هم اصلاً برایش فرقی نمی کرد که من حتی یک پول سیاه هم داشته باشم یا نه، اما حالا او داشت برای چیز دیگری آماده می شد و اینکه من پلیس باشم یا مسیح، در نظرش توفیری نداشت! در این فکر بودم که چه خانه، زندگی تر و تمیزی برای خودش دست و پا کرده است. به مسخره گفتم: «یا مسیح! تو قشنگ ترین جوانی بودی که تا حالا دیده بودم اما یک دفعه شدی یک پلیس نکبتی جاسوس! گفته باشم! من اهل اغوای پلیس ها نیستم که مفتی با اونها بخوابم!»

احساس کردم سرخ شدم. گفتم: «خانوم! این کارتون اصلاً مؤدبانه نیست. من فقط آمدم کمی با شما

صحبت کنم.»

داد کشید: «تو لال حرومزاده؟! آمدی که با من حرف بزنی؟ ازت پرسیدم چی کار داری؟»
گفتم: «خیلی خب! حالا که این جووری شدی منم می گم باید تا فردا غروب نشده سنترال سیتی رو ترک کنی. اگه بعد از این زمان که گفتم بگیرمت به جرم فاحشگی دستگیرت می کنم.»
محکم کلاهم را کوبیدم روی سرم و بلند شدم به سمت در که جلویم ایستاد و راهم را سد کرد: «تو شپشوی مادرسگ؟! تو؟!»

گفتم: «با من این جووری حرف نزن خانوم! این کار رو با من نکن!»
«خوب می گم، تکرار هم می کنم! تو مادرسگ حرومزاده کثافت...»

سعی کردم او را کنار بزنم. باید از آنجا می زدم بیرون. خودم می دانستم که اگر بیرون نمی رفتم چه می شد و می دانستم دارد درونم چه رخ می دهد و می دانستم نباید اجازه بدهم که آن اتفاق بیفتد. ممکن بود او را بکشم. ممکن بود دوباره بیماری ام عود کند و در این مواقع که نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و می خواست آن اتفاق بیفتد، حداقل باید آبی به دست و صورتم می زدم. او داشت همین جور حرف می زد. صدایش را انداخته بود توی سرش و داد می زد. حتماً مردم به فکر فرو می رفتند، آره فکر می کردند و در مورد پانزده سال قبل هم به شک می افتادند. چنان سیلی محکمی به صورتم زد که گوش هایم سوت کشید! اول یک طرف زد و بعد طرف دیگرم. گوشم را گرفت و پیچاند. کلاهم افتاد. دولا شدم که کلاهم را از روی زمین بردارم که زانویم را کوبید زیر چانه ام.

روی پاشنه پایم به سمت عقب سکندری خوردم و روی زمین ولو شدم. خنده ای کوتاه کرد و بعد خنده ای دیگر که به نوعی رنگ عذرخواهی داشت. گفت: «ای وای! معاون من... من منظوری نداشتم. خب خودت عصبانی ام کردی، من من...»

پوزخند زدم و گفتم: «البته.» داشتم کم کم می دیدم و دوباره صدایم را پیدا کردم. «البته خانوم، می دونم تقصیر خودم بود. خودم باعث این قضیه شدم. ممکنه دستت رو بدی که بلند شم؟»

«تو... تو... به من آسیبی که نمی زنی؟»

«من؟ آه نه خانوم.»

گفتم نه، اما کماکان به حرفم مشکوک بود.

«می دونم آسیبی به من نمی رسونی. هرکسی می تونه بفهمه که تو خیلی آدم خونسردی هستی.» و به

آرامی نزدیک شد و دو دستش را به سویم دراز کرد. خودم را بالا کشیدم. مچ‌هایش را با یک دستم گرفتم و تاب دادم که این حرکت‌م حسایی سراسیمه‌اش کرد؛ نمی‌خواستم کاملاً حیرت‌زده‌اش کنم. می‌خواستم بداند که چه دارد بر سرش می‌آید. لب‌هایم کنار رفت و دندان‌هایم را که نقطه ضعف بود نشان داد.

«نه عزیزم، من نمی‌خوام آسیبی بهت برسونه. اصلاً به فکر لطمه زدن بهت نیستم. فقط می‌خوام چند تا بزمن پشتت.»

این را گفتم و جدی هم گفتم و به آن نقطه جهنمی نزدیک شدم. پلیورش را روی صورتش کشیدم و گره زدم و انداختمش زیر تخت. بعد با شلوارکش پاهایش را بستم. کمربندم را در آوردم و آن را دور سرم چرخاندم....

نمی‌دانم چقدر طول کشید که دیگر تمام کردم و به خودم آمدم. فقط می‌دانم که بازویم به شدت درد می‌کرد و پشت او هم سیاه و کبود شده بود و من آن قدر ترسیده بودم که یک مرد می‌تواند بترسد و نمیرد!

دست و پایش را باز کردم و پلیور را از سرش باز کردم. حوله‌ای را در آب سرد خیس کردم و به سر و صورتش کشیدم و کمی قهوه به دهانش ریختم و یک‌ریز التماسش می‌کردم که مرا ببخشد و می‌گفتم متأسفم، متأسفم. کنار تخت افتادم روی زانوهایم و التماس کردم و معذرت خواستم. دست آخر پلک‌هایش تکان خورد، از هم باز شد. زیر لب گفت: «نکن...»

گفتم: «نمی‌کنم، خانوم به خدا دیگه کاری با شما ندارم.»
لب‌هایش به خنده‌ای کمرنگ باز شد و گفت: «این قدر نگو متأسفم متأسفم.»
مرا بوسید و کورمال کورمال به لباس‌هایم دست کشید و این در حالی بود که من زنده زنده پوستش را کنده بودم!

فردا و پس‌فردایش هم رفتم پیشش. دیگر شده بود کار هر روزم و این قضیه مثل نسیمی بود که آتش رو به خاکستری را بگیراند. دوباره شروع کردم مردم را به صلابه کشیدن... به همان شیوه قدیمی مردم را داغ می‌کردم و به صلابه می‌کشیدم تا چیزهای دیگری برایم جبران شود.

به این فکر افتادم که امتیاز شرکت ساختمان‌سازی کان‌وی را از چنگ چستر کان‌وی در آوردم. نمی‌توانم بگویم که اصلاً این فکر پیش از این به ذهنم خطور نکرده بود. شاید اصلاً تمام این سال‌ها که

«عزیزم» سابق نیست و با این بازی که شروع کرده دیگر نمی‌توانم همچنان دوستش داشته باشم.

گفتم: «خب خانومی، بی خودی تو هوا حرف زن! پس مشکلات مالی چی؟!»

«من یک کم پول دارم. بیشترم می‌تونم به دست بیارم... هر چقدر که بخوام.»

«چی؟»

«من می‌تونم لو. می‌دونم که می‌تونم! یک پسری دیوونه من و خیلی هم می‌آد پیشم. شرط می‌بندم

اگه پدرش فکر کنه که می‌خوام با پسرش ازدواج کنم....»

گفتم: «کی؟ در مورد کی حرف می‌زنی جویس؟»

«المرکان وی.^۲ می‌شناسیش، نه؟ پسر چستر کان وی.»

«آره کان وی رو خوب می‌شناسم. چه جوری این همه پول از چنگشون در می‌آری؟»

دیگر حرف‌هایمان را تمام کردیم و همان جا باهم روی تختش دراز کشیدیم و انگار از ته شب، از جایی

صدایی به نجوا در گوشم زمزمه می‌کرد که... فراموش نکن لو! اگر همین الان هم جلویش را بگیری

خیلی دیر نشده و من سعی کردم، خدا شاهد است که خیلی تلاش کردم، اما درست بعد از آن صدا

دستم را محکم در دست گرفت و فشرد و شروع کرد به ناز و ادا در آوردن، به همین خاطر فراموش

نکرده‌ام.

یک بار هم بعد از آن دیدار بود که گفتم: «خب به گمونم می‌تونیم اون قضیه رو حل کنیم. آره راهش

اینه که اگه بار اول موفق نشدی پول رو ازش بگیری، دوباره سعی کنی و دوباره.»

«چی عزیزم؟»

گفتم: «خب هر مشکلی یک راه حلی داره.»

کمی ناراحت شد و پوزخند زد: «اه لو! خیلی مزخرفی! آخرش منو به کشتن می‌دی!»

..خیابان تاریک بود. چندتا مغازه بالاتر از کافه ایستاده بودم و یک ولگرد هم ایستاده بود و نگاهم

می‌کرد. یارو جوان بود، همسن و سال خودم و لباس‌هایی تنش بود که زمان خودش چیز خوبی

بودند.

گفت: «خب اوضاع چطوره رفیق؟ چطوری‌ها؟ من که مست و خرابم و به خدا اگه کمی غذا گیرم

نیاد، خیلی زود...»

گفتم: «یک چیزی می‌خوای که گرم‌ت کنه، آره؟»

«آره هر چیزی که کمکم کنه، من....»

با یک دستم سیگارم را از لبم گرفتم و تظاهر کردم مثلاً با دست دیگرم در جیبم دنبال چیزی می‌گردم. بعد کمرش را چنگ انداختم و ته سیگارم را کف دستش له کردم.

«یا مسیح! رفیق چه کار می‌کنی!» از سوزش و درد به هم پیچید و از من فرار کرد: «مرض داری؟!»

خندیدم و آرامم را نشانش دادم و گفتم: «بزن به چاک!»

گفت: «چشم رفیق، عصبانی نشو. حتماً.» و عقب عقب رفت.

به نظر نمی‌رسید که ترسیده یا ناراحت شده باشد، اصلاً انگار سر کیف آمده بود: «اما بهتره یادت باشه

چه کار کردی رفیق! آره بهتره یادت بمونه!»

برگشت و به طرف خط آهن دوید. داشتم او را تماشا می‌کردم که کمی احساس ضعف کردم، بعد

سوار ماشینم شدم و یک‌سره به معبد کارگرها رفتم.

معبد کارگری سنترال سیتی، در خیابانی فرعی، دو سه تا چهارراه پایین‌تر از میدان دادگستری قرار داشت. آنجا چیزی بیش از یک ساختمان معمولی نبود؛ یک ساختمان آجری دو طبقه که طبقه پایینش را اجاره داده بودند و استخر بود و طبقه دوم هم دفتر اتحادیه‌ها و سالن اجتماعات قرار داشت.

پله‌ها را بالا رفتم و به راهرویی تاریک وارد شدم که انتهای آن دری داشت که به چند تا از بهترین و بزرگ‌ترین دفترهای آن دور و اطراف باز می‌شد. روی شیشه نوشته شده بود:

«سنترال سیتی، تگزاس»

«انجمن مبادلات ساختمانی / نماینده؛ جوزف راتمن»^۸

و خود راتمن قبل از اینکه فرصت کنم دستگیره را بچرخانم، در را باز کرد.

در حالی که دست می‌دادیم گفت: «بیا بریم این پشت، ببخشید که دیر وقت مزاحمت شدم، هرچی فکر کردم دیدم با این اعتباری که تو پیش مردم داری، بهترین راه اینه که با خودت صحبت کنم.»

به تأیید سر تکان دادم که «بله»، و دلم می‌خواست هر چه زودتر بفهمم چی باعث شده شبانه مرا به آنجا بکشد. در خارج پلیس تقریباً آن سر قضیه است و بله همان وقت فهمیدم که طرف درباره‌ی چی می‌خواهد حرف بزند.

مردی بود حدوداً چهل ساله، کوتاه و چهارشانه با چشم‌های سیاه تیز و سری که برای بدنش خیلی بزرگ به نظر می‌رسید. سیگاری روی لبش بود، اما پشت میزش که نشست آن را انداخت زمین. سیگار برگی پیچاند و آن را روشن کرد و از بالای کبریت دود را فوت کرد. چشم‌هایش با ملاحظه‌کاری از نگاه من فرار می‌کرد.

رئیس کارگراها گفت: «لو» و اندکی مکث کرد.

«با توجه به اعتماد زیادی که به تو دارم، می‌خوام چیزی بگم اما دلم می‌خواد که اول تو یک چیزی به من بگی. شاید به نظرت بی‌مزه باشه اما خب... نظرت در مورد مایک دین^۹ چیه، لو؟»

گفتم: «نظرم؟ حتی مطمئن نیستم اینی رو که می‌گی بشناسم جو،»

«برادر ناتنی بود، نه؟ پدرت به فرزند ی گرفته بودش، درسته؟»

«بله خب پدرم دکتر بود، می‌دونی...»

«بله و یک دکتر خوب، می‌دونم. معذرت می‌خوام، ادامه بده، لو.»

بله و این طوری شد که همه چیز شروع شد. با بحث و جدل یا بی بحث و حرف هر کدام از ما فکر می‌کرد که دیگری حسایی از مرحله پرت است، هر کدامان حرف‌هایی می‌زد که خود لعنتی‌اش می‌دانست طرف مقابل، هزاران بار آن را شنیده است. راتمن حرف مهمی می‌خواست به من بزند اما می‌خواست آن را به سخت‌ترین وجه و با ملاحظه‌کاری خیلی زیاد بگوید. خب برایم مهم نبود، اما زمانی طولانی با او سر کار بودم!

«پدرم و دین از دوستان قدیمی بودند. وقتی خانواده دین در آن آنفلانزای همه‌گیر مردند، پدرم سرپرستی مایک را به عهده گرفت. مادرم هم که وقتی من بچه بودم مرده بود. پدرم فکر کرد که من و مایک با همدیگه بزرگ می‌شیم و خدمتکارمان از عهده مراقبت هر دومیون برمی‌آد.»

«آهان، و چطور با این قضیه کنار آمدی لو؟ منظورم اینه که تو تنها پسر و تنها وارث بودی و پدرت یک پسر دیگه هم آورده بود. از این قضیه ناراحت نبودی؟»

با خنده گفتم: «بس کن جو! اون زمان من فقط چهار سالم بود و مایک هم شش ساله بود. توی اون سن آدم اصلاً به فکر پول نیست و از طرفی پدرم که مال و منالی نداشت. اون با مریض‌هاش خیلی مهربان بود و برای پول به اونها سخت نمی‌گرفت.»

به نظر می‌رسید که کاملاً متقاعد نشد: «پس به این ترتیب یعنی مایک رو دوست داشتی؟»

گفتم: «دوست داشتن کلمه مناسبی براش نیست. اون بهترین و عالی‌ترین پسر روی زمین بود. من اگه یک برادر واقعی داشتم بیشتر از این نمی‌تونستم دوستش داشته باشم.»

«حتی وقتی اون کار رو کرد؟»

آهسته و کشدار پرسیدم: «چی؟ کدوم کار رو کرد؟»

راتمن ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «می‌دونی لو، من خودمم مایک رو دوست داشتم، اما این در حقیقت مسئله تغییری ایجاد نمی‌کنه. دیگه عزیزم همه شهر باخبر شد که اگه فقط یک کم بزرگ‌تر بود، باید روی صندلی الکتریکی می‌نشست نه اینکه بره مرکز بازپروری!»

«مزخرفه! هیچ کس چیزی نمی‌دونه، اصلاً شاهده‌ی وجود نداشت که!»

«خب خود دختره شناسایی‌اش کرده بود!»

«اون دختر بچه هنوز سه سالش هم نشده بود! هر کس دیگه‌ای رو هم به اون نشون می‌دادند،

«خود مایک هم به قضیه اعتراف کرد و پلیس مدارک دیگه‌ای هم پیدا کرد.»

«مایک ترسیده بود. اصلاً نمی‌فهمید که چی داره می‌گه.»

راتمن سرش را تکان داد و گفت: «خب ولش کن لو، من اصلاً علاقمند به این قضیه به این شکل نیستم، فقط می‌خواستم احساسات رو در مورد مایک بدونم... بینم وقتی به سنترال سیتی برگشت، خب یک کم خجالت‌زده نشدی؟ بهتر نبود که نمی‌آمد اینجا؟»

گفتم: «نه، من و پدرم می‌دونستیم که مایک اون کار رو نکرده. منظورم اینه که...» کمی مکث کردم «مایک رو می‌شناختم و مطمئن بودیم که بی‌گناحه.» چون من گناهکار بودم، مایک به جای من تنبیه شد «من دوست داشتم که مایک برگرده، پدرم همین‌طور.» البته پدرم می‌خواست او بیاید که مواظب من باشد «خدای من جو، هیچ می‌دونی پدرم ماه‌ها نقشه کشید تا مایک قبول کرد بازرس ساختمان شهر بشه؟ با توجه به اون نگاهی که مردم به مایک داشتند، کار راحتی نبود که به چشم مردم اون هم به نفوذ و قدرت و محبوبیت پدرم برسه.»

راتمن سر تکان داد و گفت: «همه اینها رو می‌دونستم، اما باید مطمئن می‌شدم. وقتی مایک مُرد تو نتونستی خوب خودتو خالی کنی، نه؟»

«شوک حاصل از این قضیه پدرم رو کشت. اصلاً از فکرش بیرون نمی‌رفت، برای منم همین‌طور بود، تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که ای کاش من جای مایک بودم.»

راتمن پوزخند زد و گفت: «خب لو حالا نوبت منه... مایک شش سال پیش کشته شد. روی نرده‌های آهنی طبقه هشتم آپارتمان‌های جدید تگزاس افتاد. داشت برای مرکز ساختمان‌سازی کان‌وی کار می‌کرد. ظاهراً روی یک پایه لُق ایستاده بوده که افتاده... در واقع خودش رو به عقب پرت کرد و افتاد داخل ساختمان، روی تخته‌ها. اما تخته‌ها هم درست حسایی محکم نبودن، فقط چند تا تیر و تخته بودن که این طرف و اون طرف زده بودند، بنابراین مایک تا زیر زمین سقوط می‌کنه.»

سر تکان دادم که: «حالا نظرت در این باره چیه جو؟»

راتمن چشم‌هایش برق زد که: «نظرم چیه! حالا می‌پرسی نظرم چیه، پس وقتی...»

«تو به عنوان نماینده اتحادیه‌های ساختمان‌سازی، می‌دونی نظارت بر کار کارگران جوشکار در قلمروی کاری تو محسوب می‌شه. وظیفه تو و اونها بوده که هر طبقه رو که می‌سازید و بالا می‌برید،

ببینید محکمه یا نه...»

راتمن کوبید روی میزش: «حالا دیگه عین وکیل‌ها برای من حرف می‌زنی، آره؟! جوشکارهای اینجا ناشی‌اند، کان‌وی اسکلت‌بندی ساختمان رو درست انجام نمی‌ده و ما نمی‌تونیم وادارش کنیم که انجام بده.»

«خب می‌تونید اعتصاب کنید!»

راتمن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آه، خوبه! فکر کنم اشتباه کردم لو! حالا فهمیدم گفتن به تو که...»

گفتم: «درست فهمیدی جانم! بگذار بیشتر از این سر به سر همدیگه نگذاریم. کان‌وی ساختمان‌سازی رو قبضه کرده که پول در بیاره. تو هم به اون اجازه می‌دی که پول در بیاره. نمی‌گم تو مقصری اما به نظرم اونم مقصر نیست. فقط خلاصه یکی از اینهاست دیگه.»

«خب!» راتمن مکث کرد و گفت: «روش مسخره‌ای در پیش گرفتی لو! به نظرم تو خیلی در این باره بی‌مسئولیتی، اما تا وقتی که فکر می‌کنی این راهشه، شاید بهتر باشه که من...»

گفتم: «شاید بهتر باشه که من... اجازه بده من حرفم رو بزnm بعدش دیگه هیچی به نظرت مسخره نمی‌آد. این بالا، جایی که مایک کار می‌کرده و از اونجا شیرجه زده، یک دستگاه پرچ کن هم بوده. مگه می‌شه ساعت‌ها خودش تنها تنها کار کنه؟ ضمناً پرچ کاری به دو نفر احتیاج داره. یک نفر دستگاه پرچ رو نگه داره و نفر دوم هم چکش کاری کنه. شاید بگی که اون اصلاً کارش قانونی نبوده، اما بازم باید بگم شما در اشتباهی. اون اصلاً نمی‌خواسته پرچ کاری کنه. شاید رفته بوده که وسایل و ابزارش رو جمع کنه و بیاره یا کاری شبیه این.»

«اما لو، تو همه داستان رو نمی‌دونی، این مرد...»

«می‌دونم یارو پادو جوشکار بوده و تازه می‌خواسته مجوز بگیره، آره به اینجا که آمده یک پول سیاهم نداشته، سه روز بعد از مرگ مایک به نیوچوی رفته و پول قطارم داده. به نظر بد می‌آد اما واقعاً به هیچ توضیحی احتیاج نداره. خب ممکنه پول را توی قمار برده باشه یا...»

«اما بازم باید بگم تو همه چیز رو نمی‌دونی لو! کان‌وی...»

گفتم: «اجازه بده ببینم واقعاً نمی‌دونم! شرکت کان‌وی، هم مهندس آن پروژه بوده، هم پیمانکارش و به اندازه کافی به دیگ‌های بخار فضا نداده بوده تا دیگ‌ها را داخل کار بگذارند. اون باید یک سری

تغییرات انجام می‌داده که خود لعنتی‌ش هم خوب می‌دونسته، مایک هرگز اجازه نمی‌داده، خب چندین هزار دلار خرج برمی‌داشته.»

«ادامه بده، لو.»

«پس اون ضرر رو به جان می‌خوره. از ضرر متنفر بوده اما جلو می‌ره و ضرر رو می‌پذیره.»

راتمن خنده کوتاهی کرد: «ضرر کرده، آره؟ خود من آهن رو داخل کار کردم و...»

متحیر نگاهش کردم و گفتم: «خب ضرر کرد، پس نکرد؟ به فرض بلایی که سر مایک آمده اصلاً اهمیت نداشته باشه، شرکت شما نمی‌تونه همین‌طوری چشم‌هاش رو روی چنین وضعیت پر خطری ببندد. شما مسئولی! مطمئن باش! باید بری دنبال پارتی قضایی و جنایی بگردی آقا! شما...»

راتمن سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «صد در صد حق با تونه لو، طبیعتاً ما پامون سر هر سنت از این پول گیره.»

لبخندی احمقانه زدم و گفتم: «حتماً همین‌طوره فقط تو از اول تا آخر به این معامله فکر نکرده بودی و این همه مدت بی‌سر و صدا با کان‌وی کار کرده بودی و حالا اون یک دفعه به این فکر افتاده که دیگه عضو اتحادیه کارگری نباشه و طبیعیه که تو از این مسئله دلخور بشی. به گمونم اگه به فکرت خطور می‌کرد اینجا قتلی اتفاق افتاده، هیچ وقت شش سال منتظر نمی‌موندی که رک و راست نظرت رو بگی.»

«آره واقعاً. هیچ وقت این کار رو نمی‌کردم.»

شروع کرد به پیچاندن سیگاری دیگر.

«تو چطوری همه این چیزها رو فهمیدی لو، بعد به منم نمی‌خواستی بگی!»

«خب خودت می‌دونی که چطوری، مایک عضوی از خانواده‌م بوده و من هم این دور و اطراف زیاد می‌چرخم، هر حرفی در مورد اون زده بشه طبیعتاً به گوش منم می‌رسه.»

«هوووو! من که این دور و بر شایعه‌ای چیزی درباره‌ش نشنیدم؛ یعنی اصلاً شایعه‌ای در کار نبوده! بگذریم. حالا بگو اصلاً هیچ وقت احساس کردی که باید عکس‌العملی از خودت نشون بدی؟»

گفتم: «چه کار کنم؟! اینها فقط یک مشت شایعه‌اند! کان‌وی این تاجر بزرگ، صاحب عظیم‌ترین پیمانکاری غرب تگزاسه. خب بله دیگه، اصلاً خودش رو قاطی ماجرای قتل نکرد و شما آدم‌هاش هم جیک نزدیدا!»

راتمن بار دیگر نگاهی تند و تیز به من انداخت و بعد سرش را پایین انداخت و به میزش خیره شد.
با نرمی گفت: «لو، می‌دونی یک کارگر جوشکار چند روز در سال کار می‌کنه؟ می‌دونی معمولاً چند سال عمر می‌کنه؟ اصلاً تا حالا یک جوشکار پیر دیدی؟ تا حالا به این قضیه فکر کردی که بله راه‌های مختلفی برای مردن هست، اما فقط یکی از اون‌هاست که آدم رو می‌کشه؟!»

گفتم: «خب به گمونم نمی‌دونم. حالا می‌خوای بحث رو به کجا بکشونی جو؟»
«ولش کن، اصلاً بحث مناسبی نیست.»

گفتم: «به نظرم کارگرها راحت با این مسئله کنار نیومدنند، اما خب اینجا نظر من هم هست جو. هیچ قانونی نیست که بگه اون‌ها فقط باید در یک رشته باشند. اصلاً اجباری نیست که کاری رو بکنند که دوست ندارند.»

سرش را تکان داد و حرفم را تأیید کرد: «آره، این درست! اصلاً خیلی مسخره‌ست، اگه یکی از بیرون بیاد و این مشکلات ما رو ببینه چی می‌گه! خب اگه کاری رو دوست ندارند، بگذارید یک کار دیگه بکنند! واقعاً عالیه! خیلی عالی!»
گفتم: «خب مگه غیر از اینه؟»

«من موافق نیستم! دیگه این جوریهام نیست! این دیگه خیلی روشنفکریه. تو واقعاً متعجبم کردی! لو سال‌هاست که من تو رو دور و بر شهر می‌بینم و صادقانه بگم هیچ وقت فکر نکردم که تو عقل کل باشی... حالا راه حلی برای مشکلات بزرگ‌ترمون به ذهنت خطور نمی‌کنه؟ مثلاً در مورد وضعیت سیاه‌ها؟»

گفتم: «خب اینکه تقریباً آسونه! الان همه‌شون رو با کشتی می‌فرستم آفریقا!»
گفت: «آه صحیح، صحیح!» بعد بلند شد و دست داد.

«ببخشید که بی‌خودی مزاحمت شدم لو، اما من خیلی از صحبت‌هامون لذت بردم و امیدوارم یک وقت دیگه هم باز با هم باشیم.»
گفتم: «خیلی ام عالی.»

«ضمناً البته می‌دونی که من اصلاً ندیدمت! منظورم را که می‌فهمی؟»

گفتم: «آره البته.» یکی دو دقیقه دیگر حرف زدیم و با هم از در بیرون آمدیم و بعد او نگاهی تیز به در انداخت و به من نگاه کرد و گفت: «من اون در لعنتی رو بستم؟»

گفتم: «فکر کنم بستی.»

گفت: «یک پیشنهاد جالب بکنم لو؟»

«البته، چرا که نه! هر چی که باشه.»

«این چرندیات رو به کسی نگی!»

سرش را تکان داد و به من پوزخند زد و برای یک دقیقه می‌شد صدای خرخر خنده فرو خورده‌اش را شنید. اما قصد نداشت دیگر چیزی بگوید حتی اجازه چنین فکری را هم به خودش نداد.

بنابراین من هم پوزخند زدم.

«لو دلیلش رو نمی‌دونم، آره یک چیز رو نمی‌دونم، می‌فهمی؟ هیچی اصلاً ولش کن، اما به هر حال مراقب خودت باش، آره عین آب خوردن ممکنه زیاده‌روی بشه ها!»

گفتم: «خودتم بپا زیاده‌روی نکنی!»

«و حالا تو می‌دونی که قضیه از چه قراره، بله، من خیلی آدم باهوشی نیستم اما هیچ وقت یابوی کارگرا هم نبودم.»

گفتم: «آره، می‌دونم منظورت چیه.»

دوباره دست دادیم و او با چشم اشاره کرد و سرش را بالا و پایین انداخت و من داخل آن راهروی تاریک شد و از پله‌ها سرازیر شدم.

بعد از مرگ پدرم به فکر فروش خانه‌مان افتادم. چند پیشنهاد خوب داشتم، خب از وقتی خانه دقیقاً کنار مرکز تجاری شهر قرار گرفت، قیمتش رفته بود بالا، اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم آن را بفروشم.

مالیات‌ها تقریباً بالا بود و من ده برابر ارزش اتاقي که نیاز داشتم مالیات می‌دادم، از طرفی نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم خودم را به فروشش راضی کنم. چیزی به من می‌گفت که دست نگه دار. صبر کن. از کوچه با ماشین پیچیدم توی پارکینگ و چراغ‌ها را خاموش کردم. پارکینگ قبلاً انبار غله بود. هنوز هم بود. توی درگاهش نشستم و با استشمام بوی نای جو و یونجه مانده و علف خشک در خیالم رفتم به سال‌های قبل، آن وقت‌ها که من و مایک کره اسب‌هایمان را در آن دو آخور جلویی نگه می‌داشتیم و اینجا پشت آخور، یک غار مخفی و ممنوعه داشتیم. یک تاب هم آنجا بسته بودیم و از این الوارها میله‌هایی رد کرده بودیم و یک استخر هم بیرون از این آب‌شخور اسب‌ها درست کرده بودیم و بالا در اتاق زیر شیروانی جایی که الان موش‌ها دارند چهار نعل می‌دوند و مسابقه می‌دهند مایک مرا با آن دختر کوچولو پیدا... ناگهان موشی با صدای بلند جیغ کشید.

از ماشین پیاده شدم و از در بزرگ کشویی طویله به سمت حیاط پشتی بیرون دویدم، ترسیدم که نکند ایستادنم آنجا برای یک چیز باشد. مجازات کردن خودم! به در پشتی خانه رفتم و از آنجا راه افتادم سمت جلوی خانه و همه چراغ‌ها را روشن کردم، منظورم چراغ‌های زیر زمین است. بعد به آشپزخانه رفتم و قهوه درست کردم و قوری را بردم به اتاق کار قدیمی پدرم. نشستم روی صندلی چرمی او، قهوه‌ام را مزه‌مزه کردم و سیگار کشیدم و یواش‌یواش آن حالت عصی و لم کرد. حتی وقتی خیلی بچه بودم، همیشه وقتی اینجا می‌آمدم حالم بهتر می‌شد، مثل بیرون آمدن از تاریکی به سمت نور بود، رفتن از طوفان به سوی آرامش، مثل گم شدن و دوباره پیدا شدن!

بلند شدم و رفتم بین قفسه کتاب‌ها و قسمت تمام نشدنی کتاب‌های ادبیات روانشناختی. کتاب‌های قطور روانشناسی وحشت آور... کرافت ایننگ^{۱۰}، جونگ^{۱۱}، فروید^{۱۲}، بلویلر^{۱۳}، آدولف مایر^{۱۴}، کرچمر^{۱۵}، کریپلین^{۱۶} و همه جواب‌ها اینجا بود. همه چیز جلویت باز بود و می‌توانستی به آن نگاه کنی و هیچ کس هم ترسیده و وحشت‌زده نبود. از آنجا بیرون آمدم و درون خودم چیزی را مخفی می‌کردم که همیشه مجبور بودم آن را مخفی کنم. شروع کردم به نفس کشیدن. یک جلد از نشریات دوره‌ای آلمانی را که با هم صحافی شده بود، برداشتم.

کمی از آن را خواندم. سپس آن را سرجایش گذاشته، یک فرانسوی برداشتم. مقاله‌ای به زبان

اسپانیایی را ورق زدم و بعد هم یک مقاله ایتالیایی را. به هیچ کدام از این زبان های لعنتی نمی توانستم حرف بزنم، اما همه شان را می توانستم بفهمم. همه اینها را به کمک پدرم یاد گرفته بودم. همین طور کمی ریاضی، فیزیک، شیمی و چند رشته دیگر. پدر دوست داشت پزشک بشوم. اما از ترس اینکه مبادا از درس و کتاب و مدرسه فراری شوم، در خانه با من کار می کرد. اگر می دانست چه در سرم می گذرد، حسایی عصبانی می شد یا مثلاً می شنید که عین دهاتی های خارج از شهر حرف می زنم و رفتار می کنم! اما فکر می کنم اگر در همان وقت هم تشخیص می داد که من چقدر حالم بد است - منظورم مریضی ام است - شاید حتی تشویقم هم می کرد تا به همان دهاتی گری ام ادامه بدهم. البته من چیزی بیشتر از یک کار کوچک سالم نمی خواستم و خب به همان میزان هم باید تلاش می کردم. خلاصه اگر پدرم به هر چیزی که می شد با آن زندگی کرد متوسل نشده بود، الان من حتی همین معاون کلانتر هم نبودم. دور میز پدرم می پلکیدم و همین طور محض خالی نبودن عریضه به یکی دو تا از مسائلی که درگیرش بودم فکر می کردم. از میز دور شدم و توی در آینه ای آزمایشگاه تصویر خودم را دیدم.

هنوز کلاه سرم بود و کمی عقب رفته بود. یک پیراهن صورتی تنم بود با کراواتی مشکی و شلوار آن کت و شلوار پشمی آبی ام پایم بود و پاچه هایش بالای پوتین هایم پیچ خورده بود. دهانی کمی مایل و سفت که معلوم بود خوب می تواند با لحن کشدار حرف بزند. مأموری با تیپی غربی - دهاتی و دوستانه، که من بودم. شاید حتی از حد معمول هم دوستانه تر به نظر می رسیدم. شاید کمی هم خوشقواره. این چیزی بود که من بودم و نمی توانستم عوضش کنم. خیلی وقت بود تظاهر می کردم که دیگر نمی توانم.

«لو...»

از جا پریدم و چرخیدم. نفس نفس زنان گفتم:

«امی! تو نباید اینجا می آمدی... کجا...»

«طبقه بالا منتظرت بودم. حالا نگران نشو، وقتی همه خوابیدند زدم بیرون. تو که می شناسی شون.»

«اما ممکن بود یک نفر...»

«هیچ کس منو ندید. از کوچه خزیدم بیرون! خوشحال نیستی؟»

خوشحال نبودم، هر چند فکر کنم باید می بودم. مثل جویس نبود که خیلی به سر و وضعش برسد. اما حتی همینش هم از سر سنترال سیتی زیاد بود! غیر از وقت هایی که چانه اش را بیرون می داد و

چشم‌هایش را ریز می‌کرد، انگار که می‌خواست آدم را به مبارزه بخواند که او را به صلیب بکشی، دختر خیلی خوشگلی بود.

گفتم: «خب البته که خوشحالم. بیا بریم بالا، هان؟»

دنبال او رفتم طبقه بالا، توی اتاق خوابم. کفش‌هایش را درآورد، کتش را روی صندلی انداخت و تلپی به پشت افتاد روی تخت. یک دقیقه بعد در حالی که چانه‌اش جلو می‌آمد گفت: «دارم ذوق مرگ می‌شم!»

سرم را تکان دادم و گفتم: «آه، متأسفم امی، یک چیزی ذهنم رو درگیر کرده.»

«یک چیزی ذهنت رو درگیر کرده!» صدایش می‌لرزید «خودم رو تحقیر کردم و نجابتم را با لباس‌هام عین برگ به پاش ریختم و اون وقت اون ایستاده اونجا و ... یک چیزی ذهنت رو درگیر کرده!»

«آه، خب عزیزم، این فقط به خاطر اینه که اصلاً انتظار دیدنت رو نداشتم و...»

«نه! اصلاً چرا باید این جووری باشه؟ این فقط یک بهونه‌ست که از من دوری کنی و دیگه منو نبینی و رابطه رو قطع کنی. اگه یک ذره غرور برام مونده باشه باید باید...» صورتش را در بالش فرو برد و شروع کرد به گریه کردن و اندام زیبایش را به رخم کشید. بله او یکی از خوش‌اندام‌ترین دختران غرب تگزاس بود. تقریباً مطمئن بودم، که دارد صحنه‌سازی می‌کند. چندین شگرد زنانه از جویس یاد گرفته بودم. اما جرئت نداشتم او را چنانچه شایسته‌اش است کتک بزنم. به جایش خودم هم رفتم بخوابم و گفتم: «حالا دیگه تمومش کن عزیزم. می‌دونی که من فقط سرم گرم کارهام بوده.»

«من نمی‌دونم! من هیچی نمی‌دونم! تو نمی‌خوای با من باشی، همه این رفتارات هم به همین خاطره.»

«چرا این قدر قضیه رو می‌پیچونی عزیزم! چرا نخوام با تو باشم؟!»

«چون که چون، آه، لو، عزیز دلم، من خیلی بدبختم...»

گفتم: «امی، خب این یک راه احمقانه‌ست که در پیش گرفتی.» و او شروع کرد به بازگو کردن بدبختی‌هایش و من هم بغلش کرده و گوش می‌دادم. هر وقت با او بودی باید گوش مفت می‌شدی و هی گوش می‌کردی و گوش می‌کردی و من داشتم به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفتم که اصلاً چطوری این رابطه کوفتی شروع شد.

حقیقتش را بگویم فکر می‌کنم که اصلاً آغازی نداشت. من و او عین کاه و گل از اول چسبیده بودیم به

هم. خانواده‌هایمان با هم رشد می‌کردند و ما هم با هم بزرگ می‌شدیم، درست همین جا در همین محله باهم مدرسه می‌رفتیم و برمی‌گشتیم و وقتی هم که مهمانی می‌رفتیم جفت هم بودیم. اصلاً نیازی نبود کاری کنیم. همه چیز برای ما جلو‌جلو اتفاق افتاده بود. به نظرم نصف شهر؛ به جز خود او و آدم‌های دور و برش می‌دانستند که ما کمی از هم دور شده‌ایم. اما هیچ‌کس درباره‌اش حرفی نمی‌زد و فکری نمی‌کرد، بعدش ما تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم... هر چند به نوعی وقتمان را می‌گرفت.

به من سقلمه زد که «لو! به من گوش نمی‌کنی؟»

«چرا؟ البته که گوش می‌کنم عزیزم!»

«خب پس جوابم رو بده!»

گفتم: «الان، الان من یک چیز دیگه تو سرمه.»

«اما ... آه ... عزیزم....»

این طور تصور کردم که عین همیشه هیچ چیز برایش مهم نیست، و هر جوابی که به او بدهم فراموش می‌کند، اما این شیوه مشکلی را حل نمی‌کرد. به محض اینکه کارمان تمام شد، سیگاری برایش گیراندم و یکی هم برای خودم. یکی از آن نگاه‌های آن‌چنانی به من انداخت و گفت:

«خب، لو؟»

گفتم: «خب نمی‌دونم چی باید بگم.» و داشتم می‌زدم تو خال.

«تو نمی‌خوای با من ازدواج کنی نه؟»

گفتم: «ازدوا.. اما، البته...»

«به نظرم ما خیلی طولش دادیم، لو. من می‌تونم دوباره تو مدرسه تدریس کنم. می‌تونیم از خیلی از زن و شوهرها خوشبخت‌تر باشیم.»

«اما این همه اون چیزیه که می‌تونیم باشیم. بیشتر از این نمی‌شیم!»

«منظورت چیه؟»

«خب من نمی‌خوام همه عمرم معاون کلانتر باشم. می‌خوام یک چیز دیگه باشم.»

«چی مثلاً؟!»

«آه نمی‌دونم، فایده‌ای نداره درباره‌ش حرف بزنیم.»

«شاید یک پزشک؟ به نظرم این خیلی خوبه. این فکر تو مغزته، آره لو؟»

«به نظرم خیلی مسخره‌ست، امی، اما...»

زد زیر خنده و سرش را فرو برد توی بالش و قاه قاه خندید: «آه، لو! تا حالا همچین چیزی نشنیدم! تو بیست و نه سالته و حتی... حتی نمی‌تونی خوب انگلیسی صحبت کنی، و و هاهاها...» آن قدر خندید که به نفس نفس افتاد و در این حین سیگار لای انگشت‌هایم سوخته بود و پایین آمده بود و من اصلاً حسش نکرده بودم تا اینکه بوی گوشت سوخته به دماغم خورد.

«ببخشید عزیز دلم نمی‌خواستم احساسات رو جریحه‌دار کنم. اما دستم انداخته بودی، آره؟ داشتی با امی کوچولوت شوخی می‌کردی؟»

گفتم: «تو من رو می‌شناسی، لو پسر خنده‌رو...»

تن صدایم او را ساکت کرد. از جلوی من دور شد و چرخید به پهلو خوابید و با انگشتانش به لحاف چنگ زد. بلند شدم و یک سیگار برگ پیدا کردم و دوباره روی تخت نشستم.

«تو نمی‌خواهی با من ازدواج کنی؟ مگه نه لو؟»

«فکر نمی‌کنم الان باید ازدواج کنیم، نه.»

«تو هیچ وقت نمی‌خواهی با من ازدواج کنی!»

«من این رو نگفتم.» چند دقیقه‌ای سکوت کرد اما صورتش به جایش حرف می‌زد. دیدم چشم‌هایش را ریز کرد و لبخندی کوچک و معنی‌دار روی لبش پیچ خورد و می‌دانستم چه در سرش می‌گذرد، تقریباً هر چه می‌خواست بگوید، من قبلاً می‌دانستم.

«می‌ترسم مجبور بشی با من ازدواج کنی لو، مجبور بشی، منظورم رو می‌فهمی؟»

گفتم: «نه مجبور نیستم. امی الان که بچه‌ای در کار نیست، چرا مجبور باشم؟!»

«فکر می‌کنی دروغ می‌گم؟»

گفتم: «به هر حال من حتی اگرم بخوام بچه‌دار بشم، نمی‌تونم. من عقیمم.»

«تو؟ چی؟»

«عقیم که نه، عمل وازکتومی کردم.»

«پس چرا همیشه می‌گفتی باید مواظب باشم بچه‌دار نشیم؟»

شانه بالا انداختم که «حالا باید کلی توضیح بدم؟ به هر حال برگردیم سر موضوع خودمون، تو حامله نیستی.»

اخم کرد و گفت: «من فقط نمی‌فهمم...»

تا حالا با دروغ مچ او را نگرفته بودم. «پدرت این کار رو کرد؟ چرا، لو؟»

«من خیلی تند و عصبی بودم و پدرم فکر کرد که شاید...»

«چرا؟ تو این طوری نبودی! تو اصلاً این طوری نیستی!»

گفتم: «خب اون فکر می کرد هستم.»

«اون فکر می کرد! خیلی کار وحشتناکی کرده که تو رو عقیم کرده، حالا دیگه ما هرگز نمی تونیم بچه دار بشیم، فقط به این خاطر که اون فکر می کرده! چرا؟ خدایا وحشتناکه! دارم می میرم...! کی این کار رو کرد لو؟»

گفتم: «مگه فرقی هم می کنه؟ واقعاً خاطرم نیست، خیلی وقت پیش.»

آرزو می کردم که کاش در مورد حامله شدن او دهانم را بسته بودم. حالا دیگر نمی توانستم از داستانی که ساخته بودم برگردم؛ نه راه پس داشتم نه راه پیش! روزی می فهمید که دروغ گفتم و بیش از پیش به من بدبین می شد. به او پوزخند زدم و انگشت هایم را لای موهایش کشیدم، بعد دستم را روی گلویش گذاشتم.

گفتم: «چی شد؟ چرا اون صورت خوشگلت رو درهم کشیدی؟»

چیزی نگفت. به لبخندم هم پاسخ نداد.

فقط آنجا دراز کشید و از سر تا پایم را ورنداز کرد، بعد نگاهش به نوعی معماگونه شد و از حالت قبل فاصله گرفت. جوابی داشت می آمد روی زبانش و نمی توانست او را در سکوت نگه دارد. من دیگر بلند شده بودم. دیگر تصویری از آن لوی آرام و دوستانه و خوش برخورد نمی دیدم.

به آرامی گفت: «فکر کنم بهتره برم خونه.»

با موافقت گفتم: «آره شاید بهتر باشه بری، چیزی نمونده صبح بشه.»

«ممکنه فردا، منظورم امروزه، بینمت؟»

گفتم: «خب شبیه خیلی سرم شلوغه، به نظرم شاید بتونیم یکشنبه با هم به کلیسا بریم یا شاید شام رو با هم بخوریم، اما....»

«اما حتماً یکشنبه شب هم سرت شلوغه!»

«آره واقعاً همین طوره عزیزم. قول دادم برای یک نفر کاری انجام بدم و نمی دونم چطوری می شه از شرش خلاص شد.»

«صحیح! وقتی داشتی همه برنامه‌ها رو می‌ریختی اصلاً من برات مهم نبودم، نه؟ خدایا! من اصلاً جایی تو ذهنت ندارم!»

گفتم: «شنبه زیاد گیر نیستم، شاید تا ساعت یازده، حالا زودتر یا دیرتر. چرا مثل امشب نمی‌آی بالا، منتظرم بمونی. اگه این کار رو بکنی از خوشحالی می‌میرم.»

چشم‌هایش برق زد، اما هر چند که دلش می‌خواست، سخنرانی جدیدی آغاز نکرد، به من زد تا تکانی بخورم تا او بتواند بلند شود و بعدش بلند شد و لباس‌هایش را پوشید.

گفتم: «واقعاً متأسفم عزیزم.»

«متأسفی؟»

کتش را برایش آوردم و کمک کردم که آن را بپوشد و دور شانه‌هایش را صاف کردم.

بین بازوهایم به طرفم برگشت و چهره به چهره‌ام شد: «خب دیگه لوا! سرزنده و چالاک گفت: «دیگه امشب حرف نمی‌زنیم، اما یکشنبه یک بحث خوب و طولانی می‌کنیم و به من می‌گی چرا این چند ماه اخیر این جوری شدی، بدون دروغ و کلک، فهمیدی؟»

گفتم: «خانم دوشیزه استنتون^{۱۸}، بله سرکار خانم!»

به تأیید گفت: «خیلی خب، درست شد. حالا بهتره یک چیزی بپوشی یا قبل از اینکه سرما بخوری برگردی به تخت.»

آن روز شبیه خیلی سرم شلوغ بود. کلی کارگر روزمزد مست و پاتیل ریخته بود توی شهر. داشت وسط ماه می‌شد و مست‌ها در خارج به خودی خود یک تهدید درست حسابی محسوب می‌شوند. همگی مان؛ معاون‌ها و دو افسر و کلانتر مهلس در حالت آماده‌باش بودیم و همه چیز را زیر نظر داشتیم.

من زیاد کاری به کار مست‌ها نداشتم. پدرم می‌گفت آنها خیلی زودرنج‌اند و دو برابر مردم عادی عصبی‌اند و اگر برآشفته‌شان نکنی یا خطری برایشان ایجاد نکنی از همه مردم دنیا بی‌آزارترند و می‌توان به مدت طولانی، بی‌دردسر با آنها سر کرد. می‌گفت هیچ وقت نباید سر یک مست داد بزنی چون خودش به اندازه کافی سرخودش بلا آورده و هیچ وقت نباید برای مست اسلحه بکشی یا او را حلق‌آویز کنی، چون او همین‌طوری زندگی‌اش در خطر است و آب از سرش گذشته، پس چیزی برای از دست دادن ندارد و متقابلاً اقدام می‌کند.

بدین ترتیب فقط گشت‌زنی می‌کردم، دوستانه و آرام، و آنها را به خانه یا هر جایی غیر از زندان می‌رساندم، و هیچ کدام از آنها آسیبی نمی‌دید و من هم آسیب نمی‌دیدم. اما همه اینها وقت می‌گرفت. از ظهر که رفته بودیم تا یازده شب حتی وقت نداشتم یک فنجان قهوه بخورم. بعد نصف شب وقتی می‌خواستم پستم را تحویل بدهم، تازه یکی از کارهای مخصوص خودم شروع می‌شد. اغلب کلانتر مهلس صدایم می‌کرد و مورد را اعلام می‌کرد.

یک لوله‌کش مکزیکی که ماری جوانا مصرف کرده بوده، به یک مکزیکی دیگر به قصد کشت چاقو زده بود. بچه‌ها بدجوری او را زده بودند و حالا او را به اینجا آورده بودند، گذشته از قصه ماری جوانا، مرد خشنی هم بود، بچه‌ها خواسته بودند او را ببرند سلول انفرادی، اما آقا بدش آمده بود و کاری کرده بود که یا برود بیرون، یا در تقلا و دست و پا زدن بمیرد.

کلانتر باب غرغرکنان گفت: «عجب وضعی شده! این مکزیکی‌ها آگه آدمم بکشند نمی‌تونیم اون‌ها رو درست حسابی ادیشان کنیم! اما خوشبختانه این روزها چند تا وکیل زبر و زرنگ گرفتیم که همون‌ها کافی‌اند تا برای این مکزیکی‌ها جرم درجه سه بگیرند.»

گفتم: «بینم چی کار می‌تونم بکنم.»

رفتم داخل سلول و سه ساعت آنجا بودم و دقیقه به دقیقه‌اش را هم مشغول بودم. همین که وارد

شدم یارو جووری رویم شیرجه زد که به سختی توانستم در اتاق را به هم بکوبم. بازویش را گرفتم و برش گرداندم و گذاشتم تا دلش می‌خواهد مشت و لگد بپراند و داد و فریاد بکشد و بعد کمی شل نگهش داشتم و او دوباره شیرجه زد. کشیدمش عقب و دوباره شل کردم، افتاد و ولو شد.

اصلاً مشت و لگد نزدm و نگذاشتم طوری دعوا کند که به خودش آسیب برساند. فقط او را کم‌کم زیر بال و پرم گرفتم و وقتی حسایی آرام شد، شروع کردم به حرف زدن با او. اکثر آدم‌های این دور و بر مکزیکی بلدند، اما من بهتر از همه مکزیکی حرف می‌زنم، با او آنقدر حرف زدم که آرام شد، از خودم در تعجب بودم که چطوری آرامش کردم.

حالا این مکزیکی شده بود بی‌دفاع‌تر از هر کس دیگری. او تحت تاثیر مواد بود و حسایی دیوانه. با آن جفتک‌پرانی‌هایی که کرده بود دیگر توجه کسی را جلب نمی‌کرد. من با توجه به رفتاری که با او کرده بودم در برابر او از شانس بیشتری برخوردار بودم. ولگردها می‌توانند مشکل‌آفرین باشند، اما این مکزیکی تک و تنها در این سلول با من نمی‌توانست کاری بکند.

من هیچ وقت حتی به اندازه سر سوزن یک زندانی را اذیت نکرده‌ام، آره، کسانی که مثل آب خوردن می‌توانستم اذیت‌شان کنم، اما هیچ وقت حتی یک ذره هم میلی به این کار نداشته‌ام. شاید بیشترین آوازه‌ای هم که در کارم کسب کرده‌ام به خاطر همین عدم اعمال فشارم باشد. البته شاید هم ناخودآگاه تصورم این است که با زندانی در یک طرف قرار دارم و رو به روی او نیستم. به هر حال هر چه که هست، هرگز آنها را اذیت نکرده‌ام. اصلاً نمی‌خواستم چنین کاری بکنم و به این زودی‌ها به صرافت نمی‌افتم که به کسی آسیبی برسانم. بله، من از تیر تاوان آن دختر بچه قسر در رفته بودم و قضیه‌اش برای همیشه تمام شده بود.

همان‌طور که گفتم بعد از سه ساعت، مکزیکی رامم شد و لباس‌هایش را به او پس دادم و یک پتو هم برای تختش دادم و در حالی که او را به داخل هل می‌دادم اجازه دادم یک سیگار هم بکشد.

کلانتر مپلس وقتی داشتم می‌رفتم زیر چشمی نگاهم کرد و از تعجب سرش را تکان داد. غرولند کنان گفت: «نمی‌بینی با چه غذایی این کار رو کردی لو؟ اگه ببینم جای دیگه این قدر صبر و حوصله به خرج دادی دیگه قاطی می‌کنم.»

گفتم: «دوای درد شما همینه که فقط لبخند بزنید.»

با لحنی کشیده گفت: «ها؟ یک بار دیگه بگو!»

گفتم: «آره! خنده بر هر درد بی درمان دواست.»

مسخره‌وار نگاهم کرد و من هم خندیدم و زدم پشتش و گفتم: «شوخی کردم باب.»

چه مزخرفاتی! یک شبه که نمی‌شود یک عادت را ترک کرد، اصلاً چه اشکالی دارد که کمی شوخی بکنی؟ کلانتر یکشنبه خوبی را برایم آرزو کرد و آمدم خانه. یک سینی بزرگ تخم مرغ و زامبون و سیب زمینی سرخ کرده خریدم و آوردم به دفتر پدر. آنها را روی میز کار پدر آنها را در نهایت آرامشی که این اواخر کمتر گیرم آمده بود خوردم.

فکرم را فقط روی یک چیز متمرکز کردم. هر چه می‌خواست بشود، بشود به هر حال من نمی‌خواستم با امی استنتون ازدواج کنم. باید از او فاصله می‌گرفتم؛ اصلاً چنین احساسی نداشتم که حق من این است که با او ازدواج کنم. اگر چه حالا اصلاً قصد ازدواج نداشتم، اما اگر مجبور به این کار هم بودم، به طور حتم انتخابم این دختر کله‌پوک فسقلی از خود راضی با آن زبان تند و تیزش نبود.

ظرف‌ها را به آشپزخانه بردم و شستم و دوش گرم گرفتم، بعد آمدم تا ساعت ده صبح عین سنگ افتادم و خوابیدم. وقتی داشتم صبحانه می‌خورم صدای قرچ و قروچ چرخ ماشینی را روی سنگریزه‌ها شنیدم و بیرون را که نگاه کردم چشمم به کادیلاک کان‌وی افتاد. بدون اینکه در بزند مستقیم آمد داخل خانه، به رسم وقتی پدرم زنده بود و کار می‌کرد، مردم همین‌طور وارد خانه می‌شدند، کان‌وی هم همین‌طور تا آشپزخانه آمد.

«بنشین سرجات جوون، بلند نشو.»

اینها را گفت در حالی که من از جایم جنب نخورده بودم.

«صبحانه‌ت رو بخور...»

گفتم: «متشکرم.»

رفت نشست و در عین حال گردنش را طوری دراز کرده بود که توی بشقاب صبحانه‌ام را ببیند.

«قهوه‌ش تازه‌ست، نه؟ فکر کنم کمی بخوام. امیدوارم یک فنجان هم به من بدی، ممکنه؟»

بالحنی کش‌دار گفتم: «بله قربان! الان جناب آقای کان‌وی!»

این لحن حرف زدنم را اصلاً به روی خودش نیاورد چون خودش را شایسته چنین خطاب کردن‌هایی می‌دانست. قهوه‌اش را هورت کشید و یکی دیگر هم خورد. قهوه سومش را هم جرعه‌جرعه خورد تا تمام شد و گفت دیگر نمی‌خواهد. البته من هم دیگر تعارف نکرده بودم و سیگاری آتش زد. کبریت سوخته‌اش را انداخت روی زمین و خاکستر سیگارش را فوت کرد و ریخت داخل فنجانش.

هر چند غرب تگزاس تقریباً به عنوان بخشی معروف است که مردمی خودخواه دارد، اما مردمش حتی به کسی تنه هم نمی‌زنند؛ بلکه همیشه در احترام گذاشتن به حقوق دیگران پیشقدم‌اند. اما در این بین چستر کان‌وی، یک استثنا بود. او قبل از آمدن دکل‌های نفت به آنجا هم برای خودش یک کله گنده بود. همیشه قدرت این را داشت که با شرط و شروط خودش با دیگران رفتار کند و همین‌طور سال‌ها بدون وجود هیچ مخالفی روزگار گذرانده بود، تا این بار که با این رفتار مخالفت‌آمیز من مواجه شده بود و خب البته بعید بود معنی آن را بفهمد. می‌توانستم او را در کلیسا به گند بکشم و بیرونش کنم، اما او خم به ابرویش نمی‌آورد. فقط وانمود می‌کرد گوش‌هایش یک شوخی زننده شنیده است. هیچ بعید نیست که او قتل مایک را برنامه‌ریزی کرده باشد. حقیقتاً خیلی هم خوب و تر و تمیز آن را انجام داده بود.

خاکستر سیگاراش را بابتی قیدی روی میز ریخت، گفت: «خب، همه چیز که برای امشب ردیفه؟ آره؟ هیچ خبط و خطایی نمی‌شه کرد ها؟ همه چیز رو روبه‌راه کردی که تا آخر کار درست و تر و تمیز بمونه و گند بهش نخوره؟»

گفتم: «من کاری ندارم، هر کاری می‌خواستم بکنم، قبلاً کردم.»

«اصلاً فکرشم نکن که اوضاع رو به همین منوال رها کنیم، لو! اگه یادت باشه قبلاً هم گفتم که منم این فکر رو دوست ندارم؟ خب هنوزم دوست ندارم. این المر لعنتی دیوانه دوباره این دختر رو دیده و ماجرا رو به اون نگفته! تو خودت پول رو بردار جوون! همه‌ش رو آماده کردم، ده هزار تا اسکناس خرد و...»

گفتم: «نه.»

«به اون حق السکوت بده و بعد یک جایی همین اطراف مدتی دستگیرش کن و اون طرف‌تر سر خط روستا ولس کن.»

گفتم: «آقای کان‌وی!»

«این راهشه.»

در حالی که با دهان بسته می‌خندید، فک پت و پهنش به شدت بالا و پایین می‌رفت.

«آره باج بهش بده، دستگیرش کن و فراری‌ش بده... چیزی گفتی؟»

دوباره در قضیه غور کردم، مو به مو، بدون اینکه یک کلمه جا بیفتد. خانم لاکلند اصرار داشت قبل از

رفتنش یک بار دیگر المر را ببیند و اصرار داشت که او پول را بیاورد و نمی‌خواست هیچ شاهدی باشد. اینها شروط او بود، و اگر کان‌وی می‌خواست لاکلند بی‌سر و صدا برود، بایستی لاکلند المر را می‌دید. بدیهی بود که ما می‌توانستیم بازداشتش کنیم، اما اگر این کار را می‌کردیم او مجبور می‌شد حرف بزند و خب حتم دارم حرف‌های خوشگلی هم بینمان رد و بدل نمی‌شد!

کان‌وی با کج خلقی سر تکان داد: «همه چیز رو می‌فهمم. ما که نمی‌خوایم تو بوق و کرنا کنیم. اما من نمی‌فهمم که...»

گفتم: «آقای کان‌وی هر چی رو که نمی‌فهمید من بهتون می‌گم؛ شما نمی‌دونید که یک دختر هرزه پدرتون رو درآورده!»

دهانش باز ماند: «ها؟ چی؟!؟»

گفتم: «ببخشید. آروم باشید و یک دقیقه فکر کنید، آیا این خوبه که من، یک مأمور قانون، رشوه بدم و لاکلند هم از من بگیره؟ چرا فکر می‌کنید من خودم رو قاطی چنین بازی‌های کثیفی می‌کنم؟ تازه حالا المر که توی این کثافت افتاده، آمده پیش من تا....»

«تنها کار عاقلانه‌ای که تا حالا کرده همین کار بوده.»

«و منم آدم پیش شما، و شما هم از من خواستید که یک جوری لاکلند رو بی‌سروصدا از شهر بیندازم بیرون. خب من این کار رو کردم. آره تموم شده، داره انجام می‌شه. دیگه نمی‌تونم قبول کنم که شما چیز بیشتری از من بخواهید.»

سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «خب آه، شایدم این جوری نباشه جوون! فرض کنیم حق با تونه، اما آیا واقعاً لاکلند پول را که بگیره می‌ره؟!»

گفتم: «مطمئنم. اگه ظرف یک ساعت نرفت خودم کشان کشان می‌برمش.»

او بلند شد و با حالتی بی‌قرار شروع کرد به قدم زدن. بنابراین بلند شدم و تا در همراهی‌اش کردم تا از تشویش خلاص شود. بیشتر از این دیگر از من بر نمی‌آمد که همراهی‌اش کنم. همین که درست نمی‌دانستم او چه بلایی سر مایک آورده به خودی خود کافی بود که بیشتر از این تحویلش نگیرم. دست‌هایم را در جیبم فرو کردم و وانمود کردم که متوجه قصد او برای دست دادن نشده‌ام. در را باز کرد و سریع رفت بیرون.

گفت: «بهتره جایی نرید. من به محض اینکه المر را پیدا کنم می‌فرستمش اینجا. ازت می‌خوام خوب

باهاش حرف بزنی؛ ببینی کارها رو درست انجام داده یا نه. هر چه که خواست بهش بگو، متوجه شدی؟»

گفتم: «بله قربان، خیلی بزرگواری کردید که اجازه می‌دید با المر حرف بزنم!»
«خواهش می‌کنم چیزی نیست.»

این را گفت و در پشت سرش به هم کوبیده شد.
یکی دو ساعت بعد سر و کله‌ المر پیدا شد. عین پدرش گنده و یغور بود با گوشت‌های شل و آویزان و سعی داشت ادای آدم‌های مغرور و قاطع را در بیاورد که اصلاً هم بلد نبود. بعضی از بچه‌های سترال سیتی خودمان چندین بار نقش زمینش کرده بودند و این او را معروف کرده بود. صورت جوش جوشی‌اش از عرق برق می‌زد و نفسش بی‌برو برگرد بوی مشروب می‌داد. گفتم: «امروز رو مثلاً زود شروع کردی نه؟»

«خب که چی؟»

گفتم: «هیچی، می‌خواستم یک لطفی بهت بکنم. اگه لطفم رو رد کنی خودت ضرر می‌کنی.»
خرخری کرد و پاهایش را روی هم انداخت: «من نمی‌دونم لو.» - اخم کرد - «هیچی نمی‌دونم. نمی‌دونم اگه بابا از تک و تا نیفته و ولمون نکنه چی کار کنیم؟ یا من و جويس وقتی که ده هزار تا تموم شد، چی کار باید بکنیم؟»

گفتم: «خب المر، به نظرم سو تفاهمی شده، من می‌دونستم که تو مطمئنی پدرت این طرف‌ها می‌آد، اگه قضیه این نیست شاید بهتر باشه که به خانوم لاکلند بگم و ...»

«نه لو، این کار رو نکن!... لعنتی، این پدرم سرش تو همه چیز هست. اون همیشه هر کاری رو که من می‌کنم رو راست و ریس می‌کنه. اما...»

گفتم: «چرا خودت این کار رو نمی‌کنی؟ اجازه نده که ده هزار تایت بپره. یک کسب و کاری به هم بزن؛ تو و جويس باهم می‌تونید این کار رو بکنید. وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، دوباره با پدرت ارتباط بگیر. اونم وقتی ببینه توی در زندگی تغییر فوق‌العاده‌ای کرده‌ای، کاری به کارت نداره و تو هم دیگه هیچ مشکلی با حسایی که تسویه شده نخواهی داشت.»

المر کمی، آره، فقط یک کم رنگ و رویش باز شد. در نظر المر هیچ وقت کار کردن راه حل مناسبی برای هیچ مشکلی نبود. گفتم: «نگذار من وارد قضیه بشم. به نظر من خانوم لاکلند خیلی بدجوری

مورد قضاوت قرار گرفته، اون منو متقاعد کرده و منم آدمی نیستم که زود متقاعد بشم. من سرم رو کردم زیر برف که تو و اون تر و تمیز در برید، اما اگه تو نخوای که بری...»

«چرا تو این کار رو می کنی لو؟ چرا تو برای من و اون این کار رو می کنی؟»
لبخند زنان جواب دادم: «شاید به خاطر پول، من خیلی پول در نمی آرم. شاید تصورم اینه که اگه برای تو کاری بکنم تو هم با پول جبران می کنی.»

صورتش کمی قرمزتر شد: «خب... فکر کنم من بتونم به تو یک کمی بیشتر از ده هزار تا هم بدم.»
«آه! من هیچی از اون نمی خوام!» _ لعنت به تو که درست الان که من نمی توانم پول را بگیرم _ «به نظرم مردی مثل تو، خب باید از خودش پولی چیزی داشته باشه. چطوری سیگار می خری یا بنزین یا مشروب؟ پدرت همه اینها رو برات می خره؟»

«مزخرفه!» همان طور نشسته، کمی خودش را بالا کشید و یک دسته اسکناس مثل برق از جیبش کشید بیرون. «اتفاقاً خیلی ام زیاد پول در می آرم.»

یک دسته از پول ها را که همه بیست دلاری بودند و عین هم، ورق ورق کرد و بعد نظرم را به خودش جلب کرد، پوزخندی تحویلش دادم که به او می گفت مثل روز روشن است که من از او همین انتظار را داشتم که او یک آدم ارزان خراست.

«آه! لعنتی!» این را گفت و پول ها را روی هم کپه کرد و سر تا پا پراز تب و تاب به من نگاه کرد و گفت:
«امشب می بینمت.» و خودش را کشید بالا که بلند شود. با سر تأیید کردم: «سر ساعت ده.»

بیست، بیست و پنج تا بیست دلاری به هم پیچیده آنجا افتاده بود؛ پانصد دلار. حالا که این پول گیرم آمده بود، نوش جانم؛ اغلب می توانستم کمی ولخرجی کنم. قصد نداشتم پول را به المر پس بدهم. فقط این کار را به این خاطر انجام داده بودم که دهان او را در مورد انگیزه ام در مورد کمک کردن به او ببندم.

حال و حوصله غذا پختن نداشتم بنابراین شام را بیرون خوردم. وقتی برگشتم خانه دوباره کمی رادیو گوش کردم، روزنامه های یکشنبه را خواندم و به رختخواب رفتم.

بله، شاید من تقریباً همه چیز را آسان می گرفتم، اما واقعیت این بود که من وسط قضیه بودم و این افکار در ذهنم عجین بود، پس باید آرام می بودم. جویس و المر می خواستند بمیرند. این خواسته جویس بود. کانوی ها این را خواسته بودند. من اصلاً بی عاطفه تر از آن خانم نبودم که مرا به گه

کشیده بود تا خواسته خودش را به کرسی بنشانند! بله من اصلاً بی عاطفه‌تر از آن یارو نبودم که مایک را از یک ساختمان هشت طبقه انداخته بود پایین. البته خب المر این کار را نکرده بود و احتمالاً او اصلاً هیچ چیز هم در مورد این قضیه نمی‌دانست. اما من باید از طریق المر زهرم را به پدرش می‌ریختم. این تنها راهی بود که جلوگیری بود، آره، باید همان بلایی را سرش می‌آوردم که او سر پدرم آورده بود... ساعت هشت بود که بیدار شدم. شئی تاریک و بی‌مهتاب بود که منتظرش بودم. فنجان قهوه‌ام را با جرعه‌هایی بزرگ قورت دادم، ماشینم را توی کوچه رها کردم و به سمت خیابان دریک راه افتادم.

شهر کتاب
(nbookcity.com)

سرتا سر این منطقه نفتی را که بگردی خیلی کم به جاهایی مثل خانه قدیمی برنج برمی خوری. این خانه‌ها زمانی برای خودشان محل زراعت و دامداری بودند، اما چاه‌های نفت که اطراف آنها حفر شد، گاه حتی جلوی در ورودی‌شان را کند و چیزی نگذشت که همه چیز و همه جا پر شد از نفت و آب گوگرد و گل و لای قرمز آفتاب زده که از چاه‌های نفت‌آلود زده بود بیرون. با آمدن روغن سیاه علف‌ها و گیاه‌ها خشک شدند. رودخانه‌ها و نهرها ناپدید شدند، و بعد هم که نفت رفت، خانه‌های سیاه و متروکه‌ای را به جا گذاشت که پشت آفت‌های بلند و دراز گل‌های آفتاب‌گردان و اقاقیا و دیگر گیاهان گم شدند و مطرود ماندند.

محلۀ برنج حدود صد قدم پشت خیابان دریک قرار گرفته بود، درست ته کوچه‌ای که پر از علف هرز بود و من اغلب آنجا را گم می‌کردم. پیچیدم توی کوچه و چند قدم جلوتر موتور را خاموش کردم و پیاده شدم.

اولش نتوانستم چیزی ببینم؛ ظلمات بود. اما کم‌کم چشمم به تاریکی عادت کرد و هر چه را که لازم بود توانستم ببینم. در صندوق عقب را باز کردم و جعبه ابزار را پیدا کردم. یک میخ طویلۀ زنگ‌زده از جیمم در آوردم و فرو کردم توی چرخ راست عقبی. اول شنیدم «پوووف!» و بعد هم «پییییس!» بادش خالی شد. فنرها جیر جیر کردند و یک طرف ماشین به سرعت پایین آمد.

جک را زدم زیر چرخ و یک فوت یا بیشتر بالا بردم. با یک تکان ماشین را سراندم زیر جک و همان جور ولش کردم و رفتم توی کوچه. شاید پنج دقیقه نشد که به خانه قدیمی رسیدم و تخته جلوی در ورودی را کشیدم و آن را تکیه دادم به چارچوب جعبه پست که بتوانم خیلی زود آن را توی تاریکی پیدا کنم و بعد دویدم توی علف‌ها به سمت خانه جویس.

«لو!» از جا پرید و از جلوی در رفت کنار.

«نمی‌تونستم تصور کنم که ممکنه کی باشه... ماشینت کو؟ مشکلی پیش آمده؟»

«نه چیزی نیست. فقط خب مشکل لاستیک صاف.» پوزخند زدم: «مجبور شدم ماشینم رو همین پایین جاده ول کنم.»

سلانه سلانه به اتاق نشیمن رفتم که آمد جلویم و دستم را در دستش فشرد. به نظرم تصادفاً کمی جلوی لباس راحتی‌اش باز شده بود. کمی نزدیک‌تر آمد و گفت: «لو عزیز دلم...»

گفتم: «ها؟»

«ساعت تقریباً نه و اون احمق هم تا یک ساعت دیگه پیداش نمی‌شه، چرا نمی‌آیی... خب من تا دو هفته نمی‌تونم تو رو ببینم و... خب، می‌دونی...»

می‌دانم. بله می‌دانم که در کالبد شکافی چه کار می‌کنند.

گفتم: «خب من نمی‌دونم عزیزم. فقط خیلی خسته و کوفته‌ام و تو هم که سر تا پا زیبایی...»
نزدیک‌تر آمد و گفت: «آه نه! من این طوری نیستم! من همیشه منتظر بودم که تو از این حرف‌ها به من بزنی. خب زود باش! راحت حرف‌ها رو بزن!»

گفتم: «عزیز دلم بازوم رو پیچوندی.» و او را به اتاق خواب بردم و نه... این کار یک ذره هم برایم سخت نبود. چون درست وسط حرف‌های عاشقانه و پر مهر یک دفعه ساکت شد و سرم را داد عقب و در چشم‌هایم نگاه کرد: «دو هفته دیگه به من می‌پیوندی لو؟ همین که خونه‌ت رو فروختی و کارها رو ردیف کردی؟»

گفتم: «آره می‌دونم.»

«یک وقت منتظرم نگذاری! می‌خوام عشق تو باشم، اما اگه اجازه این کار رو به من ندی، طور دیگه‌ای باهاش رفتار خواهم کرد. به اینجا برمی‌گردم و جهنم به پا می‌کنم. همه جا دنبال می‌آم و به همه شهر می‌گم که تو چطوری...»

گفتم: «که چطوری تو شکوفه دست نخورده رو از شاخه چیدم و انداختم زمین؟»

خنده خنده گفت: «دیوونه! خب همین طور هست، لو...»

«می‌دونم. منتظرت نمی‌گذارم عزیزم.»

او رفت حمام و من روی تخت دراز کشیدم. چیزی نگذشت که حوله پیچیده از حمام درآمد. کمکش کردم لباس‌هایش را بپوشد و به شوخی چند تا زدم پشتش که ریزریز خندید.

با خودم می‌گفتم قرار است تو را از دست بدهم عزیزم، آره می‌خواهی بروی، و من هم شک ندارم که می‌خواهم سرت را زیر آب بکنم.

«لو... تو فکر می‌کنی که المرمشکلی ایجاد کنه؟»

گفتم: «نه، چه کار می‌تونه بکنه؟ نمی‌تونه که سر پدرش داد بزنه و اعتراض کنه. وقتی بیاد بهش می‌گم که نظرم عوض شده و ما طرف پدرش هستیم و داستان طور دیگه‌ای ردیف شده.»

ابرو درهم کشید که: «به نظر کمی پیچیده می‌آد! منظورم اینه که این طور به نظر می‌رسه که من و تو می‌خوایم پول رو بالا بکشیم بدون اینکه المر رو داخل کار بکنیم.»

نیم نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «خب...»

نه و سی و سه دقیقه. لازم نبود بیش از این معطل کنم. کنارش نشستم و در حالی که پایم را تاب می‌دادم، یواش یواش دستکش‌هایم را پوشیدم.

گفتم: «خب عزیزم، الان می‌گم. آره، قضیه کمی پیچیده‌ست، اما باید همین جوری باشه. احتمالاً شایعاتی رو که در مورد مایک دین، برادر ناتنی‌ام این طرف و اون طرف می‌گن شنیدی؟ خب مایک اون کار رو انجام نداده بود. در واقع اون به جای من تنبیه شد. بنابراین اگه تو بیفتی دور شهر و اون حرف‌ها رو بزنی از هر چه که بد فرض کنی، بدترش رو سرت در می‌آرم. تا مردم بیان فکر کنند که چی شده، چی نشده قضیه تموم شده رفته پی کارش.»

«اما لو، من که نمی‌خوام چیزی بگم! تو می‌خوای بیایی پیش من و...»

گفتم: «بهتره اجازه بدی حرفم رو تموم کنم. قبلاً بهت گفتم که مایک چطوری از ساختمان سقوط کرد؟ اون اتفاق فقط یک سقوط ساده نبود... اون به قتل رسید. کان‌وی بزرگ ترتیبش رو داده بود.»

چیزی از حرف‌هایم سر در نیاورده بود، چون گفت:

«لو، من نمی‌ذارم که کاری به کار المر داشته باشی! نباید این کار رو بکنی عزیزم، تو رو می‌گیرند و می‌افتی زندان عزیزم، اصلاً فکرش اونا هم نکن!»

گفتم: «اونا منو نمی‌گیرند، حتی به من مظنون هم نمی‌شن. اونها فکر می‌کنند که المر نیمه‌مست بوده _ عین اغلب اوقات که هست _ می‌آد پیش تو و تو با اون دعوا می‌کنی و بعدش هم هر دوتاتون کشته می‌شید.»

هنوز متوجه ماجرا نشده بود. خندید و کمی ابروهایش را درهم کشید.

«اما لو، این کار اصلاً شدنی نیست. چطور ممکنه من مرده باشم وقتی...»

«عین آب خوردن.» این را گفتم و یک سیلی به او زدم و هنوز هم متوجه اوضاع نبود. دستش را روی صورتش گذاشت و آرام آرام روی جای سیلی کشید.

«بهتره، بهتره این کار رو نکنی لو، اونم الان که من داشتم می‌رفتم سفر و...»

«تو هیچ جا نمی‌خوای بری عزیزم،» این را گفتم و یکی دیگرم زد... و بالاخره قضیه را فهمید و از جا

پريد كه فرار كند و من هم با او بلند شدم. با يك چرخش سريع گرفتمش و يكي دوتاي ديگر هم زدم و او به سمت عقب فرار كرد توي اتاق و با يك پرش جلوي ديوار افتاد. تلوتلوخوران روي پاهایش ايستاد و زير لب به من بدوييراه گفت. اجازه دادم اين كار را بكنند.

رفتم دنبالش رو به ديوار ايستادم و تا مي خورد مشتم زدم، انگار داشتم به كدو تنبل مشتم مي زدم؛ سخت و سفت، بعدش يك دفعه همه چيز برايش روشن شد. به زانو روي زمين افتاد و سرش يك وري افتاد؛ بعد دوباره سعی كرد خودش را بالا بكشد و بلند شود. نمی توانست ببیند؛ نمی دانم چه جوری، اما نمی دید. اصلاً نمی دانم آیا توان بلند شدن یا نفس كشیدن داشت یا نه كه سرش را لرزان لرزان بلند كرد و دست هایش را بالا برد و از هم باز كرد و تلوتلوخوران خودش را به سمت من پرتاب كرد و در همين موقع ماشيني داخل حياط خريد.

«برو... برو... بوس، برو... برو...»

يك مشتم جانانه كوبيدم زير چانه اش، اين يكي ضربه ای كاری بود! و كل بدنش پرت شد بالا و روي زمين پخش و پلا شد! و اين بار ديگر همان طور ماند و تكان نخورد.

دستكش هايم را با بدنش پاك كردم، خب خون خودش بود و بايد به خودش مي ماليدم. تفنگش را از كمدش برداشتم، چراغ را خاموش كردم و در را بستم.

المر داشت از پله ها بالا مي آمد، جلوي در ورودی بود. رفتم پشت در و در را باز كردم.

گفت: «به! لو! پسر، هي! سلام. سر وقت آمدم نه؟ بله ديگه! المر كان وى هميشه سر وقت مي رسه.»
گفتم: «نيمه مست، به اين مي گن المر كان وى! پول رو آوردی؟»

بسته نازكي را از زير بغلش در آورد.

«يعني چه؟ جويس كو؟»

«اين پشت توي اتاق خوابه، چرا نمي ري پيشش؟ شرط مي بندم كه اگه بخزي بغلش زير پتو، نه بهت نمي گه!»

«آه!» چشمك احمقانه ای زد و گفت: «نبايد اين جوري جلف حرف بزني لو، مي دونی كه من و اون مي خوايم با هم ازدواج كنيم.»

شانه بالا انداختم كه: «خب برو خواستگاري كن، من سر همه پول شرط بستم و اون هم سر تا پا منتظرته.» مي خواستم قهقهه بزنم. مي خواستم فرياد بزنم. مي خواستم بيرم روي او و تكه تكه اش بكنم

_ «خب شاید....» ناگهان چرخید و سلانه سلانه رفت توی هال. من تکیه داده بودم به دیوار و، منتظر بودم برود توی اتاق خواب و چراغ را روشن کند. شنیدم که گفت: «سلام جویس ... کجایی کوچولوی نازم...» صدای ضربه‌ای سنگین شنیدم و صدای شرشر و بعد هم یک صدای خفه شنیدم و دنبال آن هم جیغ کشید: «جویس... جویس... لو!»

خوش خوشان برگشتم تو. المر روی زانوهایش نشسته بود و دست‌هایش خونی بود و یک رد خون بزرگ هم روی چانه‌اش بود که داشت آن را پاک می‌کرد.

با دهان باز به من نگاه کرد. من خندیدم. باید می‌خندیدم یا کاری بدتر از آن انجام می‌دادم و او چشم‌هایش را به هم فشرد و فریاد زد. من هم با خنده فریاد زدم، بلند و بلندتر خندیدم و روی پاهایم کوبیدم. هم می‌خندیدم هم می‌گوزیدم. تا اینکه دیگر هیچ خنده‌ای در خودم یا هیچ کس دیگر باقی نماند.

بلند شد و در حالی که با دست‌های شل و ولش صورتش را خون آلود می‌کرد به طرزی احمقانه به من خیره شد.

«کی ... کی این کار رو کرده، لو؟»

گفتم: «خودکشی. یک نوع خودکشی دردناک.»

«اما... اما فکر نکنم...»

«این تنها چیزیه که می‌شه فکرش رو کرد! راهش همینه، می‌شنوی؟ خودکشی، می‌شنوی؟ خودکشی، خودکشی، خودکشی! من نکشتمش نگو که من کشتمش اون خودش خودش رو کشته!»

به او شلیک کردم، درست تو چاک دهان مسخره‌اش، تیر را خالی کردم. خم شدم و دست جویس را دور قنداق تفنگ انداختم، بعد هم تفنگ را کنارش انداختم. رفتم سمت در و دوباره به سمت میدان و اصلاً هم به عقب برنگشتم نگاه کنم.

تخته را از کنار جعبه پست پیدا کردم و آن را آوردم توی ماشینم، اگر هم ماشین دیده شده باشد، بهانه‌ام برداشتن این تخته بود. بایستی کلی سربالایی می‌رفتم تا چیزی پیدا کنم که بگذارم زیر جک. جک را زدم بالا روی تخته و لاستیک یدکی را جا انداختم.

وسایله‌ها را بردم داخل ماشین، ماشین را روشن کردم و برگشتم به سمت خیابان دریک. من هیچ وقت شب با چراغ خاموش نمی‌پیچیدم توی اتوبان، مثل اینکه بی‌شلوار بیایی توی خیابان. این اصلاً

عادی نبود. تا الان هم به آن فکر نکرده‌ام.

اگر کادیلاک چستر کان‌وی سریع‌تر می‌رفت دیگر این تکه را نمی‌نوشتم.

او ناسزاگویان از ماشینش پرید بیرون که ببیند من کی هستم و داشت از ته حلقش فحش می‌داد.

«خدا لعنتت کنه، لو، خودت که قانون رو بهتر می‌دونی! یا مسیح! داشتی خودت رو به کشتن

می‌دادی؟ چرا لعنتی؟! اینجا چی کار می‌کنی تو، هان؟»

گفتم: «با این لاستیک‌های صافم مجبور بودم خودم رو بکشم اینجا متأسفم اگه که...»

«خب، زود باش بیا بریم، حالا نمی‌خواد نصف شبی اینجا بایستی و چرت و پرت بگی.»

گفتم: «بریم؟ هنوز خیلی زوده.»

«کجاش زوده! ساعت یازده و ربعه و هنوز این المر لعنتی نیومده خونه. قول داده بود مستقیم برگرده

خونه، اما نیومده. احتمالاً همین نزدیکی‌ها خودش رو درگیر دعوایی چیزی کرده.»

گفتم: «شاید بهتر باشه به اون وقت بیشتری بدیم.»

باید کمی معطل می‌کردم. الان نمی‌توانستم به آن خانه برگردم. «چرا شما نمی‌رید خونه آقای

کان‌وی و من...» از ماشین فاصله گرفت و گفت: «من الان می‌رم! و شما دنبالم بیا!» در کادیلاک را

به شدت به هم زد و دوباره به سمت من برگشت و سرم داد زد که بدو بیا. من هم داد زدم که دارم

می‌آیم و او راه افتاد و سرعت گرفت. سیگاری روشن کردم. موتور را روشن کردم و خاموش شد. دوباره

روشن کردم و خاموش شد. دست آخر راه افتاد و دیگر خاموش نشد، و بالاخره راه افتادم.

به کوچه خانه جویس رسیدم و ته کوچه پارک کردم. هم ماشین المر هم ماشین پدرش در حیاط

پارک بود و دیگر جای پارک نبود. موتور را خاموش کردم و پیاده شدم. از پله‌ها بالا رفتم و جلوی در

ورودی ایستادم. در باز بود و او در اتاق نشیمن بود و داشت با تلفن حرف می‌زد. صورتش را انگار کارد

کشیده بودند؛ با همه شل و ولی، گوشت‌های صورتش قاچ قاچ خورده بود. به نظر نمی‌رسید خیلی

هیجان‌زده یا خیلی غمگین باشد. قیافه‌اش بیشتر شبیه تاجر ی و رشکسته بود تا کسی که داغ دیده،

گفت:

«خب آره وضع گهی شده! دوباره این مزخرفات رو به من تحویل نده! من خودم می‌دونم که چقدر

اوضاع خیطه! اون مرده؛ خلاص، اما چیزی که الان برای من مهمه اینه که... خب پس همین کار رو

بکن! زود باش پاشو بیا. نباید بگذاریم این دختره بمیره، می‌فهمی منظورم رو؟ این جور ی نه. می‌خوام

شهر کتاب (nbookcity.com)

تقریباً ساعت سه صبح بود که کلانتر مهلس و نماینده ایالتی؛ هاوارد هندریکس^{۱۹} حسابی مرا بازخواست و سؤال جواب کردند و حتماً می‌دانید که اصلاً حالم خوب نبود. کمی حالت تهوع داشتم و حسابی هم عصبانی و دماغ بودم. نباید این جواری همه چیز زیر و رو می‌شد. این قضیه از بیخ بی حساب کتاب بود. آره هیچی درست نبود. من هر کار توانستم کرده بودم تا سر دوتا از همشهری‌های بی خود و نخواستنی را به طرزی تر و تمیز که گندش در نیاید زیر آب کنم و حالا یکی از آنها هنوز زنده بود و لعنتی حواسش به آن یکی بود.

از دادگاه که بیرون آمدم، رفتم محله یونانی‌ها و یک فنجان قهوه گرفتم که دلم هم نمی‌خواست. پسرش یک شغل پاره‌وقت در پمپ بنزین گرفته بود و پدرش نمی‌دانست که کار خوبی است یا نه. قول دادم به آنجا سری بزنم و وضعیت جوانک را ببینم. نمی‌خواستم بروم خانه و مورد بازخواست امی هم قرار بگیرم. امیدوار بودم که اگر حسابی طولش بدهم امی مأیوس شود و برود.

جانی پاپاس^{۲۰}، جوانک یونانی در پمپ بنزین اسلیم مورفی^{۲۱} کار می‌کرد. وقتی آنجا رسیدم داخل بود و داشت روی یک ماشین کار می‌کرد. از ماشین پیاده شدم و او آرام آرام و با نوعی محافظه کاری، در حالی که دست‌هایش را با چیزی پاک می‌کرد به سمتم آمد.

گفتم: «همین الان شنیدم، که کار جدید گرفتی مبارک باشه.»

«آره.» قدبلند و خوش‌قیافه بود و هیچ شباهتی به پدرش نداشت: «پدرم شما رو فرستاده؟»

گفتم: «گفته که تو اینجا سرکار می‌آی؛ اشکالی داره؟»

«خب، یک خرده دیر رسیدید.»

خندیدم: «خب، ممکنه حالا برام بنزین بزنی و روغن ماشین رو چک کنی؟» مشغول شد و در همان حین هم تقریباً سوءظنش را از دست داد: «ببخشید اگه احمقانه برخورد کردم لو. پدرم کمی نق‌نقو شده. مشککش اینه که نمی‌تونه درک کنه که یک جوون هم‌سن و سال من احتیاج داره که خودش روی پای خودش بایسته و برای خودش پول در بیاره. فکر کردم اون شما فرستاده که جاسوسی منو بکنید.»

«تو که منو خوب می‌شناختی جانی!»

به گرمی لبخند زد و گفت: «البته، همین‌طوره. من کلی از این و اون نق‌نق می‌شنوم، اما هیچ‌کس تا به حال به اندازه شما واقعاً نخواسته که به من کمک کنه. شما تنها دوست واقعی من توی این شهر

نکبتی هستید. چرا با من خوبید، لو؟ برای شما چه فایده‌ای دارد که با جوونی که فقط مایه درد سره و همه ازش فراری‌اند خوب باشید؟»

گفتم: «آه، نمی‌دونم!» و نمی‌دانستم. حتی نمی‌دانستم با این فریادهای وحشتناکی که توی سرم بود؛ چطوری می‌توانستم آنجا بایستم و با او حرف بزنم: «شاید به این خاطره که خیلی سال نیست که من خودم دوران نوجوانی رو پشت سر گذاشتم. پدرها چیزهای مضحکی هستند. حتی بهترینشان بیشتر موی دماغت می‌شود.»

«آره، خب...»

«چند ساعت کار می‌کنی جانی؟»

«شنبه‌ها و یکشنبه‌ها فقط از نصف شب تا هفت صبح. فقط آن قدریه که پولی به جیبم بزنم. پدرم می‌گه دوشنبه‌ها برای مدرسه رفتن خیلی دیگه خسته می‌شی، اما این جور نیست لو، من خوب از پشش برمی‌آم.»

گفتم: «حتماً تو می‌تونی. فقط یک چیز دیگه جانی! اسلیم مورفی زیاد آدم خوشنامی نیست. هرچند ما تو کار و بار اوراق کردن ماشین رد پای ازش پیدا نکردیم، اما...»

با ناراحتی شن‌های کف پمپ بنزین را پس و پیش کرد و گفت: «می‌دونم اما من توی هیچ مسئله‌ای قاطی نمی‌شم، لو.»

گفتم: «خیلی خوبه، این یک قوله و من می‌دونم که تو قولت رو نمی‌شکنی.»

یک اسکناس بیست‌تایی به او دادم و به سمت خانه رهسپار شدم، از خودم تعجب می‌کردم و حین رانندگی سرم را تکان می‌دادم؛ نه که حالا خودم هیچ مشکلی نداشتم، نگران حال و وضع این جوان شده بودم! من! نگران به دردسر نیفتادن او بودم!

به خانه که رسیدم ساختمان ظلمات بود، اما این مهم بود که امی آنجا بود یا نه. خیلی هم امیدی نداشتم که رفته باشد. فکر کردم اگر او را منتظر گذاشته باشم، احتمالاً بیشتر مصمم است که بماند؛ حالا که اصلاً یک ذره هم او را نمی‌خواستم، داشت حسایی خودش را می‌چسباند به من. آره به این وضعیت این طوری فکر می‌کردم و واقعاً این طوری هم بود. او بالا توی اتاق خوابم روی تخت بود. دو تا زیر سیگاری سیگار دود کرده بود. دیوانه! تا به حال در عمرم پیر دختر کوتوله دیوانه‌ای عین او ندیده بودم.

لبه تخت نشستم و پوتین‌هایم را در آوردم و بیست دقیقه گذشت و یک کلام هم چیزی نگفتم. اما شانس یارم نبود. آخرش کمی بیدار شد و من سعی کردم معذرت‌خواهی کنم.

«خیلی متأسفم عزیزم، اما کاری از دستم برنمی‌آید، امشب خیلی گرفتار بودم.»

«مطمئن بودم!»

«حالا می‌خوای توضیح بدم یا نه؟ اگر نمی‌خوای فقط بگو نه.»

«آه بگو! خیلی از تو دروغ و معذرت‌خواهی شنیدم، بدم نمی‌آید که بیشترم بشنوم.»

آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم - البته آنچه که فرضاً اتفاق افتاده بود - و او به سختی توانست خود را نگه دارد تا حرف‌هایم تمام شود. آخرین کلمه هنوز کاملاً از دهانم بیرون نیامده بود که او دوباره با من رودرپایستی را گذاشت کنار!

«چطور می‌تونی این قدر احمق باشی لو؟ چطور این کار رو انجام دادی؟ خودت رو قاطی کار این فاحشه‌لجن و المرکان‌وی کثافت کردی؟ حالا یک افتضاح‌گنده از توش در می‌آید و تو شاید اصلاً سر این قضیه کارت رو از دست بدی...»

من من کنان گفتم: «چرا؟ من که کاری نکردم.»

«می‌خوام بدونم چرا این کار رو کردی؟»

«می‌دونم در واقع یک نوع لطف کردم، چسترکان‌وی از من خواسته بود ببینم چطور می‌شه المر رو از این درگیری دور کنم به همین خاطر...»

«و چرا چستر باید بیاد پیش تو؟ چرا تو باید مدام به همه لطف کنی؟ اما هیچ وقت یک سر سوزن هم به من لطف نکنی؟! یک دقیقه چیزی نگفتم اما فکر کردم - تو این طوری فکر می‌کنی عزیزم، همین که سرت را نمی‌برم لطف بزرگی در حقت کردم - «به من جواب بده، لو فورد!»

گفتم: «خب، نباید این کار رو می‌کردم.»

«اولاً تو نباید اصلاً به این زن اجازه می‌دادی توی این شهر بمونه!»

سرم را تکان دادم که: «نه، نباید این کار رو می‌کردم.»

«خب؟»

با پرخاش گفتم: «خب من که کامل نیستم! هزار تا اشتباه انجام دادم. چند بار از من می‌خوای اینو بگم.»

«خب منظورم اینه که...»

هر چه می خواست بگوید او را به مرگش نزدیک تر می کرد؛ اما قضیه این بود که من دیگر یک ذره هم حال این کار را نداشتم. دستم را دراز کردم و چنگش زدم.

«لوا بس کن!»

گفتم: «چرا؟»

«ب... بس کن!» صدایش می لرزید: «یا تمامش کن یا... آه... لوا!»

دراز کشیدم و... باید این کار را می کردم، این تنها راهی بود که امی را خفه می کرد و امی در این مواقع حرف نداشت، اما خب من خیلی ایراد داشتم. جویس لاکلند در فکرم بود.

«لوا...» امی کمی از حرکت ایستاد: «چی شده عزیزم؟»

گفتم: «همین مشکل دیگه... فکر کنم آخرش بیندازم تو هچل.»

«بیچاره عزیزم! با من همه چیز رو فراموش کن، من آرومت می کنم، توی گوشت حرف های خوب می زنم، م م م من...» بعد توی گوشم کلی رژیابافی کرد. آره لعنتی تروتمیز و خوب کارش را بلد بود. جویس کوچولو هم برابم سنگ تمام می گذاشت، آره، درست حسایی! یک دفعه امی پس کشید و زد توی سینه ام.

«مادر سگ، حرومزاده پست کثافت!»

گفتم: «چی؟» مثل این بود که روده هایم را منگنه کنند! امی اهل فحش کاری نبود! حداقل من زیاد از او فحش نشنیده بودم.

«تو کثیفی آره، لجنی، می تونم اونو از تنت بو بکشم... بوی اون زنیکه رو. نمی تونی این بو رو بشوری، تو...»

«یا مسیح!» شانه هایش را گرفتم. «چی داری می گی امی؟!»

«تو با اون خوابیدی. همیشه با اون می خوابیدی. تو این زن کثیف رو آوردی توی من، من رو با اون آلوده کردی. حالا ادبت می کنم. حتی اگه این آخرین کاری باشه که بکنم، این کار رو خواهم کرد...»

حق کنان خودش را از من دور کرد و از روی تخت پرید پایین.

تا من بلند شوم، رفت پشت صندلی و آن را بین من و خودش حائل کرد.

«از من دور شو! اگه جرئت داری به من دست بزن!» گفتم: «چرا؟ قبول عزیزم، هر چی تو بگی.»

او هنوز معنی حرفی را که زده بود دقیقاً نمی دانست. فقط می توانست به خودش فکر کند و به خودش فحش می داد. اما خب من می دانستم که به اندازه کافی که وقت بگذرد، کم کم تکه های پازل را به هم می چسباند. البته هیچ شاهی نداشت. هر چه که می گفت همه حدس و گمان بود و آن عملیاتی که من انجام داده بودم چیزی بود که شکر خدا اگر او آن را می فهمید به نظرم مغزش آنی تعطیل می شد. به هر حال او همین طور یک ریز و رور حرف می زد و واقعاً این شاهد نداشتنش، دردی از من دوا نمی کرد.

تو به شاهد احتیاج نداری؟ می دانی که منظورم چیست؟ تا جایی که من عملاً توی قانون دیدم احتیاجی به شاهد نیست. تنها چیزی که احتیاج داری این است که یک گزارش محرمانه بدهی و بگویی آن جوانک گناهکار است. بعد با اینکه طعمه خوبی است اما، فقط باید جرم را بپذیرد.

گفتم: «امی، عزیزم! امی! نگاه کن به من.»

«نمی خوام نکات کنم.»

«نگاه کن... من لو هستم عزیزم، لو فورد، یادت می آید؟ تنها کسی که توی تمام عمرت شناختی. حالا ازت می پرسم یعنی من اون کارهایی رو که گفتمی انجام دادم؟»

کمی درنگ کرد و لب هایش را گاز گرفت: «آره تو کردی.» در صدایش رگه ای از عدم اطمینان وجود داشت: «می دونم تو کردی.»

گفتم: «تو هیچی نمی دونی، من الان خسته و به هم ریختم و تو هم داری دیوونه وار نتیجه گیری می کنی، چرا؟ چقدر باید احمق باشم که با وجودی که تو رو دارم، با اون کثافت بریزم رو هم؟ یک خانوم متشخص عین تو چطور می تونه فکر کنه که من این ریسک رو می کنم که بخوام دختری مثل تو رو از دست بدم؟ ها؟ اصلاً این حرف ها حتی قابل تصور نیست، عزیزم مگه نه؟»

کلکم گرفت. درست دست گذاشتم روی غرورش، جایی که نقطه حساسش بود. اما آنقدرها هم قوی نبود که کلاً سوءظن او را برطرف کند.

لباس هایش را برداشت و شروع کرد به پوشیدن، اما هنوز پشت صندلی ایستاده بود. با حالتی کسالت بار گفت: «بحث در این باره اصلاً فایده نداره لو، باید از اقبالم خیلی ممنون باشم که تا حالا مرضی چیزی نگرفتم.»

«اما... گندش بزنند!» راه افتادم به طرف صندلی و کنارش ایستادم. «مرده شورش را ببرند! دیگه

راجع به دختری که می‌خوام باهاش ازدواج کنم این طوری حرف نزن! من اصلاً به فکر خودم نیستم، اما حتی خود تو هم نمی‌تونی در مورد خودت این طوری حرف بزنی، می‌فهمی؟ تو نمی‌تونی بگی که دختری که من می‌خوام باهاش ازدواج کنم با مردی می‌خواه که خانوم‌بازه!

به تندی حرفم را قطع کرد که: «بگذار برم لو! بگذار... ها؟ چی گفتی لو؟»
گفتم: «شنیدی که...»

«اما... همین دو روز پیش بود که گفتی...»

گفتم: «خب که چی؟ هیچ مردی خوشش نمی‌آد که بی‌مقدمه و یک‌دفعه‌ای ازدواج کنه. می‌خواد یک خواستگاری خوب برای خودش ترتیب بده، همین کاری که الان من دارم انجام می‌دم. لعنت به این وضعیت، به نظرم ما همین الانم خیلی طولش دادیم! همین الم‌شنگه امشب حرفم رو ثابت می‌کنه. اگه ما ازدواج کرده بودیم دیگه این همه دعوا و مرافعه و سوءتفاهم‌هایی نظیر این نداشتیم!»

«یعنی از وقتی که این فاحشه به این شهر آمده دیگه!»

گفتم: «آره من هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام دادم. حالا اگه تو می‌خوای که چنین فکریایی در مورد من بکنی، من دیگه نمی‌خوام که...»

«صبر کن، لو!» خودش را به من آویخت. «اما با این حال تو نمی‌تونی منو سرزنش کنی اگه که...» و بالاخره اجازه داد که بحث تمام شود. به خاطر خودش هم که شده، مجبور بود بحث را تمام کند.

«متأسفم لو! من اشتباه کردم.»

«مسلمه که اشتباه کردی.»

«کی ازدواج می‌کنیم؟»

به دروغ گفتم: «هر چه زودتر بهتر.»

هرگز چنین قصد احمقانه‌ای در سرم نداشتم که با او ازدواج کنم. اما خب به زمان احتیاج داشتم که برنامه‌ریزی کنم و مجبور بودم ساکتش کنم. «بیا چند روز دیگه باهم باشیم و وقتی حسایی چفت هم شدیم درباره‌ش حرف بزنیم.»

«ها؟» سرش را تکان داد. «حالا که تو... نه ما، می‌خواهیم تصمیم بگیریم، بیا ادامه‌ش بدیم، بیا همین الان درباره‌ش حرف بزنیم.»

گفتم: «اما داره صبح می‌شه عزیزم، اگه یک کم بیشتر بمونی وقتی داری می‌ری همه تو رو می‌بینند.»

«خب ببینید. اصلاً برام مهم نیست عزیزم. این پسرها و جوون‌ها دیگه برام اصلاً مهم نیستند.» خودش را جمع کرد توی بغلم و سرش را چسباند به سینه‌ام و من بدون اینکه صورتش را ببینم می‌دانستم که دارد پوزخند می‌زند. بله، داشت من را فراری می‌داد و یک لگد لعنتی هم می‌زد.

گفتم: «خب من الان خیلی خسته‌م، فکر کنم باید قبلش یک کم بخوابم....»

«الان برات قهوه درست می‌کنم عزیزم. قهوه خوابت رو می‌پروونه.»

«اما عزیزم...» تلفن زنگ زد. اجازه داد بروم، اما نه خیلی سریع، و من رفتم سمت میز تحریر و گوشی را برداشتم.

«لو؟» کلانتر باب مپلس بود.

گفتم: «بله باب، چه کار داشتی؟»

کارش را گفت و من هم گفتم خب و گوشی را گذاشتم. امی نگاهم کرد و دیگه وراجی نکرد.

«لو، کارت داشتند؟ کاری باید انجام بدی؟»

سر تکان دادم که: «بله، کلانتر داره می‌آد سراغم که تا چند دقیقه دیگه با هم بریم.»

«لوی عزیز بیچاره! خیلی‌ام که خسته‌ای! الان منم لباس می‌پوشم و می‌رم.»

کمکش کردم که لباسش را بپوشد و تا پشت در همراهی‌اش کردم. دو سه تا بوسه بزرگ ازم کرد و من هم قول دادم در اولین فرصت به او زنگ بزنم. درست دو سه دقیقه قبل از رسیدن کلانتر مپلس رفت.

نماینده ایالتی هاوارد هندریکس هم با او بود و صندلی عقب نشسته بود. حین اینکه می‌نشستم جلو، نگاهی سرد به او انداختم و سر تکان دادم. او فقط نگاهم کرد و سرش را هم تکان نداد. اصلاً ارزشی برایش نداشت، از آن تیپ میهن‌پرست‌های کاردوست بود که همیشه از قهرمان بازی‌هایشان در جنگ تعریف می‌کنند. کلانتر باب ماشین را گذاشت روی دنده و با رودربایستی گلویش را صاف کرد و گفت: «اصلاً نمی‌خوام مزاح‌ت بشم لو، امیدوارم برنامه‌ت رو به هم نریخته باشم.»

گفتم: «اصلاً نباید چیزی عقب بیفته. من همین الان پنج، شش ساعت اون دختر رو معطل کردم.» هندریکس پرسید: «ساعت مراجعه دیشب‌تون رو دارید؟» بدون اینکه سرم را برگردانم عقب گفتم: «صحیح.»

«یعنی چه ساعتی؟»

«کمی از ده گذشته بود. ساعتی که به نظرم در این ساعت دیگه کار کان‌وی تمام شده بوده.»

مأمور ایالتی خرخری کرد و به نظر می‌رسید که کمی ناامید شد.

«دختره کی بوده؟»

«برای شما هیچ‌کس!»

باب پایش را از روی گاز برداشت و گفت: «یک دقیقه صبر کن لو!» و پیچید توی خیابان دریک. «هاوارد تو داری از مسئله دور می‌شی. داری عین تازه‌واردها حرف می‌زنی، در حالی که هشت سالی می‌شه که اینجا هستی، نه؟ آره بهتره بدونی که اصلاً خوب نیست یک چنین سؤالی از یک مرد بپرسی.»

هندریکس گفت: «چه مزخرفاتی؟ این شغل منه و این سؤالم خیلی مهمه. اگه فورد برای خودش دیشب یک ساعتی داره این... خب...» کمی مکث کرد - «این نشون می‌ده که اون نقشه کشیده اونجا باشه، به جای اینکه مثلاً خب... یک جای دیگه باشه. فورد تو که منظورم رو می‌فهمی؟»

خوب منظورش را می‌فهمیدم اما نمی‌خواستم به او بگویم، من فقط همان لوی زبان بسته همیشه بودم از کالامازو. اصلاً به فکر غایب بودن از صحنه جرم هم نبودم، چون اصلاً کاری انجام نداده بودم که نیازی به اثبات غایب بودن از صحنه جرم داشته باشم.

با لحنی کشار گفتم: «نه! نمی‌دونم منظورتون چیه. مستقیم برید سر اصل مطلب. قصد اهانت ندارم، اما به نظرم شما این همه روده‌درازی می‌کنی چون اون طور که یکی دو ساعت پیش با شما

حرف زدم، فهمیدم شما مجبوری از این وراجی ها بکنی.»

«خب، شما سخت در اشتباهی برادر!» با صورت برافروخته توی آینه خیره شده بود به من: «من واقعاً چند تا سؤال داشتم و هنوزم منتظر جواب شما به سؤال آخرم هستم. اون دختره کی بوده که...»

باب تندى سرش را عقب برد و گفت: «ولش کن هاوارد! دیگه این سؤال رو ازش نپرس، وگرنه حسابی عصبانی می شم. من دختره رو می شناختم، تیر و طایفه اش رو هم می شناختم، اون یکی از بهترین دخترهای نازنین شهر بود، و من سر سوزنی هم شک ندارم که لو دیشب اصلاً با اون نبوده.»

هندریکس ناراحت شد و اخم کرد و با خنده ای عصبی آن را نشان داد: «متوجه نمی شم! از طرفی دختره اونقدرها خوب نبوده که... خب، ولش کن... اما از طرفی هم اونقدر خوب بوده که اسمش رو محکم و مطمئن روی زبون می آری. لعنت به من اگه بتونم چنین معامله ای رو بفهمم! آدم هر چی توی مردم بیشتر می گرده، کمتر سرش می شه!»

چرخ زدم و لبخند به لب چهره ای جدی و دوستانه به خود گرفتم. به هر حال الان جایش نبود که کسی با من خشن باشد و مثلاً یکی که حالا از طریق حس ششمش یک چیزکی احساس کرده، در حد و اندازه این نیست که موی دماغ من بشود!

گفتم: «هاوارد فکر نمی کنی ما داریم اینجا یک خرده بیش از حد سخت می گیریم. به نظرم این قضیه هم از اونجا آب می خوره که این شهر هیچ حساب، کتاب محکمی نداره و یک مرد هر کاری که می کنه باید چهار چشمی مواظب خودش باشه، وگرنه بی خودی آلوده حواشی زندگی می شه. منظورم اینه که اینجا هیچ سوراخ سنبه ای برای قایم شدن نیست و هر کار بکنی همه مردم می بینند.»

«خب که چی؟»

«خب یعنی اگه مرد یا زنی کاری انجام بده، حالا منظورم کار بدی نیست، منظورم همون کارهاییه که معمولاً مردها و زن ها انجام می دن، شما اجازه نداری تجسس کنی. چنین حقی نداری چون دیر یا زود خودت محتاج چنین عنایتی می شی و دست خودت زیر سنگ خواهد رفت. فهمیدید چی شد؟ این تنها راه انسانیه که جلوی روی ماست و ما هنوزم شکر خدا سرمون بالاست.»

با بی قیدی سرش را تکان داد و گفت: «خیلی جالبه، خب، ببین کارمون به کجاها رسیده باب!»
کلانتر مپلس کشید کنار خیابان و پارک کرد. پیاده شدیم و هندریکس رو به علف های هرزی که جلوی خانه قدیمی برنج بالا آمده بود سر تکان داد. سرش را به آن سمت گرداند و سپس چرخید به

من و نگاهم کرد.

«این رد رو اینجا دیدی فوراً؟ می‌دونی جای چی اینجا مونده؟»

گفتم: «آره. فکر کنم جای لاستیک صافه.»

«به این قضیه اقرار می‌کنی؟ داری تصدیق می‌کنی که جای لاستیک صاف حتماً اینجا باقی می‌مونه،

البته اگه لاستیک صاف داشته باشی؟»

کلاهم را کمی عقب زدم و سرم را خاراند. کمی اخم کرد و به باب نگاه کردم. گفتم: «نمی‌دونم شما

دو نفر دارید بحث رو به کجا می‌کشونید! این حرف‌ها چه معنی می‌ده باب؟»

البته معنی‌اش را می‌دانستم و دیدم که بازی کوفتی مزخرفی ساخته‌ام. همین که رد لاستیک را روی

علف‌های هرز دیدم به این مسئله پی بردم و خب یک جواب آماده کرده بودم. اما نمی‌توانستم خیلی

زود بروم سراغ آن جواب. باید خیلی ملایم انجام می‌شد. کلانتر مهلس گفت: «خب این نظرها وارده،

شاید خودت بهتر بتونی جوابش رو بدی لو.»

با بی تفاوتی گفتم: «آره، من جوابش رو دادم. لاستیک صاف چنین ردی به جا می‌ذاره.»

هندریکس آرام پرسید: «می‌دونی این جای لاستیک مال کیه؟»

گفتم: «درست نمی‌دونم؛ فقط می‌دونم اینجا جای لاستیک ماشین من نیست.»

«تو دروغگوی ... چی؟» دهان هندریکس به صورت احمقانه بازماند.

«اما من توی اتوبانم که پیچیدم لاستیکم صاف نبوده، جاش هست.»

«حالا، یک دقیقه صبر کن! تو...»

کلانتر مهلس حرف او را قطع کرد که: «بهتره تو یک لحظه صبر کنی، من که یادم نمی‌آد لو به ما گفته

باشه که اینجا توی خیابان دریک لاستیکش صاف شده باشه. یعنی حرف‌هاش رو یادت نیست؟ اصلاً

چیزی در این باره نگفت.»

گفتم: «اگر این حرف رو زده باشم، مطمئنم حتی برای مزه‌پرانی هم چنین منظوری نداشتم.

می‌دونم که پنجر شدم، مطمئنم؛ احساس کردم که ماشین کمی تکان تکان خورد، اما توی کوچه قبل

از اینکه باد لاستیک کاملاً خالی بشه، خاموشش کردم.»

باب هم حرفم تأیید کرد و خیره شد به هندریکس.

مأمور ایالتی یک دفعه خودش را مشغول روشن کردن سیگار کرد. نمی‌دانم کدام سرخ‌تر بود؛ صورت

او یا خورشیدی که تازه داشت از پشت تپه‌ها طلوع می‌کرد.

دوباره سرم را خاراند. گفتم: «فکر نکنم هیچ کدوم از اینها، کار من باشه و از ته دل امیدوارم شما دو نفر فکر نکنید یک لاستیک خوب، چنین جایی روی علف‌ها گذاشته.»

دهان هندریکس داشت می‌جنجید. چشم‌های پیر باب برق زد. جایی آن دورها، شاید سه چهار مایل آن طرف‌تر، روزه‌ای شبیه خرناس یک خوک گل آلود به گوش می‌رسید. ناگهان کلانتر پقی کرد و سرفه‌کنان، قاه قاه زد زیر خنده، و صدایش بالا و بالاتر رفت: «هاهاهاها! لا مصب! هاوارد، خیلی مسخره‌ست نه؟ هاهاهاها....» و بعد هندریکس هم شروع به خندیدن کرد. اولش راحت نبود و جلوی خنده‌اش را می‌گرفت و بعد گل و گشاد و بی‌خجالت و رودر بایستی قاه‌قاه خندید. من ایستادم به تماشا و گیج و مبهوت پوزخند زدم، عین کسی که دلش می‌خواهد وارد بازی شود اما از امتیازها خبر ندارد.

حالا خوشحال بودم که آن اشتباه احمقانه را مرتکب شده بودم. وقتی کسی که خفتت کرده، یک مرتبه طناب را شل می‌کند، حتماً تمام هوش و حواسش روی توست تا ضربه دوم را نزند.

هندریکس زد پشتم: «من بدجور کله‌خرم لو! باید حسایی مو رو از ماست بکشم.»

بالاخره به خودم اجازه دادم که بهرسم: «منظورتون این نیست که... فکر می‌کنید که من....»

باب به گرمی گفت: «البته که چنین فکری نمی‌کنیم، به هیچ وجه.»

هندریکس توضیح داد که: «این فقط موردی بود که باید بررسی می‌شد، خب باید یک جوابی برایش داشته باشیم. خب، تو که دیشب با کان‌وی زیاد حرف نزدی، درسته؟»

گفتم: «نه، خب معلومه. دیشب اوضاع احوالش اصلاً روبه‌راه نبود که حسایی حرف بزنیم.»

«خب من با اون صحبت کردم باب، آره. بهتره که اون با ما حرف بزنه. دیشب که واقعاً آشفته بود و اشک می‌ریخت. این زن، چی بود اسمش، لاکلند؟ با مرده فرقی نداره. دکترها گفتند هرگز دوباره به هوش نمی‌آد، بنابراین هیچ وقت کان‌وی نمی‌تونه این زن رو به خاطر این قائله سرزنش کنه. پس طبیعتاً به هر ریسمان کهنه‌ای چنگ می‌زنه! به همین خاطره که ما باید اونو از هر چیزی که برامون حتی یک کم عجیب غریب باشه دور کنیم.»

گفتم: «اما خیال می‌کنی! هرکسی می‌بینه که چه اتفاقی افتاده! المر مست بوده و سعی داشته که دختره رو به زور، بله و...»

«درسته اما کان وی نمی خواد اقرار کنه و اگه راه فراری باشه، تا آخرم اقرار نمی کنه.»

سه تایی چپیدیم روی صندلی جلو و برگشتیم به شهر. من وسط بودم و همین حین فکر مسخره‌ای به ذهنم خطور کرد؛ شاید نتوانسته بودم آنها را خر کنم اما آنها هم داشتند با من مقابله به مثل می کردند، درست عین خودم. شاید هم همین باعث شده بود که من را وسط بیندازند که نتوانم از ماشین بپریم بیرون!

البته خب فکر مسخره‌ای بود و فی الفور هم محو شد، اما باعث شد که بیش از پیش خودم را جمع و جور کنم.

باب گفت: «نگرانی؟»

با پوزخند گفتم: «فقط گرسنمه. از دیروز بعد از ظهر چیزی نخوردم.»

باب سر تکان داد: «منم یک لقمه نخوردم. تو چی هاوارد؟»

«فکر خوبیه چیزی بخوریم، اما یادتون نرفته که اول باید بریم دادگاه؟»

باب گفت: «ها، تا نزدیکی‌های اونجا می ریم، درست نیست که دور باشیم. تا وقتی هم که تو رستورانیم تو می تونی از اونجا به دفتر من زنگ بزنی.»

همه جا حرف این قتل، نقل مجلس بود و تا جلوی رستوران بایستیم، مردم کلی پیج کردند و خیره خیره نگاهمان کردند. منظورم همین تازه واردها، کارگران نفت و مردم دیگر است که پیج کتان زل زده بودند به ما. پیرمردها هم فقط سر تکان دادند و رفتند پی کارشان.

هندریکس ایستاد که تلفن بزند و من و باب هم رفتیم توی یک دکه نشستیم و ژامبون و تخم مرغ سفارش دادیم و چیزی نگذشت که هندریکس هم برگشت پیش ما.

با تشر گفت: «از دست این کان وی! می خواد همین الان این زنه رو بیره فورت وورث! می گه اینجا از نظر پزشکی خوب بهش نمی رسند.»

باب در حالی که سرش توی منو بود یک دفعه پرسید: «ها؟ حالا کی قراره ببرش؟»

«اصلاً مطمئن نیستم این کار رو بکنه! اگه به من باشه و بخوام موضوع رو حل کنم می گم چرا این خانوم کوچولو تا الان توقیف نشده بوده، حالا محاکمه اش بمونه. در واقع ما شانس نداریم.»

باب گفت: «به هر حال تا اون در این وضعیت در حال مرگه، زیاد فرقی هم نمی کنه.»

«مسئله این نیست که! مسئله اینه که...»

باب کشدار گفت: «آره حتماً، لو، دوست داری یک سفر کوچولو بری فورت وورث؟ شاید من خودمم بیایم.»

گفتم: «آره بریم، خب هاوارد؟ این سفر ما برای دغدغه‌های کاراگاهی تو هم خوبه! مراقب همه چیز هستم تا خیالت آسوده بشه.»

پیشخدمت غذاها را چید جلویمان و باب چاقو و چنگالش را برداشت. احساس کردم دارد از زیر میز می‌زند به پایم.

هندریکس می‌دانست چطوری اوضاع را مرتب کند اما آنقدر حقه‌باز بود که به این مطلب اقرار نمی‌کرد. بله باید آن جوری بازی می‌کرد... دست آخر خودش قهرمان بزرگ می‌شد؛ نماینده ایالتی که تحت فرمان هیچ کس نبود!

«نگاه کن باب، شاید من اینجا تازه‌وارد باشم و از نظر شما هم همین جور؛ آره شاید باید حالا حالاها خیلی چیزها یاد بگیرم، اما به خدا قانون رو می‌شناسم و...»

کلانتر سر تکان داد که: «منم همین‌طور! چیزهایی که تو هیچ کتابی نیست. کان‌وی اگه می‌تونست اونو ببره فورت وورث، از تو نمی‌خواست این کار رو واسش انجام بدی، اما خب به تو گفته، حالا گفته که کی می‌خواد اونو ببره؟»

هندریکس لقمه‌اش را به سختی قورت داد و گفت: «می‌گفت احتمالاً امروز ده صبح او رو ببرند، می‌خواد یک هواپیمای دو موتوره دربست بگیره و اونو به اکسیژن مجهز کنه و یک...»

«آه، خب، خیلی خوبه. پس من و لو وقت داریم که یک دوش بگیریم و ساک بندیم. لو، تا کارمون اینجا تموم شد، می‌ریم خونه تو یک چرت می‌زنیم.»

گفتم: «بریم.»

هندریکس چیزی نگفت. یکی دو دقیقه بعد باب به او خیره شد و ابروهایش را بالا برد: «پسر تخم مرغ‌ها مشکل داره؟ بهتره تا سرد نشده بخوریشون!»

هندریکس آهی کشید و شروع به خوردن کرد.

من و باب کمی زودتر از وقت فرودگاه بودیم، بنابراین رفتیم سر جایمان راحت توی هواپیما نشستیم. چندتا کارگر تندتند رفتند قسمت بار و طبق دستور دکتر همه چیز را مرتب کردند. اما ما آنقدر خسته بودیم که بیش از آن نتوانستیم بیدار بمانیم. اول باب سرش کج شد و بعد هم من چشم‌هایم را بستم، می‌خواستم فقط چشم‌هایم کمی خستگی بگیرند، اما به نظرم مستقیم به خواب رفتم. حتی نفهمیدم کی از زمین بلند شدیم. فقط یک دقیقه چشم‌هایم را بسته بودم! بعدش به نظرم باب مرا تکان داد و بیرون پنجره را نشان داد.

«دختره اینجاست. لو، اینجا شهر گاهاست.»

به بیرون نگاه کردم و بعد به پایین. کمی دلشوره داشتم. تا به حال از شهر بیرون نرفته بودم و حالا که مطمئن بودم جویس دیگر نمی‌خواهد به زندگی برگردد، می‌توانستم از دیدن مناظر لذت ببرم. هر چند اصلاً چیزی به نظرم نیامد. همه وقت‌م را با خوابیدن هدر داده بودم.

پرسیدم: «آقای کان‌وی کجاست؟»

«این پشت توی قسمت بار. همین الان خودم رفتم یک سر زدم.»

«اون... اون هنوز بیهوشه؟»

«آره و اگه از من می‌پرسی فکر نکنم اصلاً حالش خوب بشه،» و سرش را موقرانه تکان داد.

«کان‌وی نمی‌دونه بالاخره کی قراره روی آسایش رو ببینه. اگه اون المر لندهور بی‌مسئولیت نمرده بود، الان از درخت آویزانش کرده بود.»

گفتم: «آره، متأسفانه همین طوه.»

«نمی‌دونی آدم باید چقدر حرومزاده باشه که مرتکب چنین جنایتی بشه. اگه من بودم که خفه‌ش می‌کردم. عوضی تا خرخره مشروب خورده بوده و در کمال خبالت و ناکسی دست به چنین کاری زده!»

گفتم: «به نظرم این ماجراها تقصیر منه. اصلاً نباید به لاکلند اجازه می‌دادم تو شهر بمونه.»

«خب... من گفته بودم که خودت تصمیم بگیری، و این طورم شنیدم که اون دختر هم یک حيله‌گر کوچولوی خوشگل بوده که نفوذ خوبی هم داشته. اگه منم جای تو بودم احتمالاً به اون اجازه می‌دادم که بمونه.»

گفتم: «خیلی متأسفم باب، خیلی دوست داشتم به جای اینکه خودم این پرونده حق السکوت رو سر و سامان بدم، پیش تو می‌آمدم و کنار تو بودم.»

به آرامی سرش را تکان داد که: «آره، اما خب دیگه کار از کار گذشته و اونچه نباید می‌شد شده، از دست ما هم کاری ساخته نیست. این همه حرف و حدیث در مورد اینکه چه کار باید می‌کردیم و چه کار نباید می‌کردیم ما رو به جایی نمی‌رسونه.»

گفتم: «بله، روغن ریخته رو نمی‌شه جمع کرد.»

هوایما دور گرفت و کم‌کم ارتفاعش را کم کرد و کمر بندهایمان را بستیم. چند دقیقه بعد خوردیم به سطح زمین. آنجا یک ماشین پلیس و یک آمبولانس منتظرمان بودند. هوایما ایستاده، خلبان از کابینش بیرون آمد و قفل در را باز کرد. من و باب آمدیم بیرون و ایستادیم به تماشای دکتر ناظر که برانکار را خالی می‌کرد. قسمت بالایی برانکار را به صورتی خیمه‌مانند بسته بودند و فقط توانستم طرح کلی بدن زن را زیر ملافه ببینم. بعد که او را به سمت آمبولانس هل می‌دادند، دیگر همان مقدار هم قابل دیدن نبود. همین حین دست سنگینی روی شانه‌ام افتاد.

چستر کانوی گفت: «لو، تو با من بیا بریم تو ماشین پلیس.»

گفتم: «خب.» و به باب نگاه کردم. «فکر کنم که...»

باز تکرار کرد: «تو با من بیا، کلانتر شما با آمبولانس برو. تو بیمارستان شما رو می‌بینیم.»

باب کلاهش را عقب زد و نگاهی تند و تیز به او کرد. بعد صورتش در هم رفت و برگشت رفت و صدای ساییدن پوتین‌هایش روی سنگفرش‌ها در آمد. کمی نگران روبه‌رو شدن با کانوی بودم، اینکه دیدم چطور باب را پی نخود سیاه فرستاد، خیلی هراسان و نگرانم کرده بود. خودم را از زیر دستش بیرون کشیدم و رفتم داخل ماشین پلیس. وقتی داشت سوار ماشین می‌شد و در را می‌بست حسایی سرم را سمت شیشه برده بودم.

آمبولانس راه افتاد و ما هم دنبالش. کانوی به جلو خم شد و دیوار شیشه‌ای بین خودمان و صندلی‌های جلو را بست.

نالان گفت: «خوشت نیومد نه؟ خب شاید تا این قضیه فیصله پیدا کنه، خیلی چیزها موافق میل نباشه. آبروی پسر مُرده‌م رو تو قمار باختی می‌فهمی؟ آبروی خودم رو. من دنبال اعاده حیثیتم و به کمتر از اونم راضی نیستم! نمی‌خوام دست روی دست بگذارم و هیچ کاری نکنم و اجازه هم نمی‌دم

که احساسات نازک نارنجی کسی جلوی کارم رو بگیره!»

گفتم: «فکر نکنم که بتونید... خب خیلی سخته که الان توی این برهه از زندگی تون تازه دست به کار اعاده حیثیت تون بشید.»

خیلی زود از حرفم پشیمان شدم و آرزو کردم که ای کاش این حرف را نزده بودم، می بینید! داشتم دستی دستی خودم را لو می دادم! اما به نظر نمی رسید که حرفم را شنیده باشد. مثل همیشه هر چیزی را نمی خواست، نمی شنید. چنین ادامه داد که: «تا برسیم بیمارستان اون زن رو عمل می کنند. اگه طاقت عمل رو داشته باشه تا شب می تونه حرف بزنه. ازت می خوام همین که به هوش آمد اونجا باشی.»

گفتم: «اشکالی نداره.»

«باب مپلس هم خوبه که باشه اما اون دیگه خیلی پیر شده و نمی تونه زیاد سرپا باشه. دقیقاً وقتی به اون نیاز داری، داره به کارها گند می زنه! برای همین گفتم الان که مهم نیست کسی باشه یا نباشه، بهتره بگیرم.»

گفتم: «منظورتون رو نمی فهمم، یعنی منظورتون اینه که...»

«من توی هتل چند تا اتاق رزرو کردم. تو رو می رسونم اونجا و همون جا باش تا خبرت کنم. کمی استراحت کن خب؟ خوب استراحت کن که وقتی وقتش شد بتونی سرپا باشی.»

با بی تفاوتی گفتم: «حتماً، اما من کل مسیر رو توی هواپیما خوابیدم.»

«پس یک کم بیشتر بخواب باید بتونی تمام شب رو بیدار باشی.»

کانوی یک سوئیت چند خوابه در بست اجاره کرده بود. هتل در خیابان هفتم غربی بود و فقط چند تا چهارراه تا بیمارستان فاصله داشت. معاون هتل و یک پیشخدمت همراه من آمدند بالا و چند دقیقه بعد از رفتن آنها یک پیشخدمت دیگر ویسکی و یخ آورد و درست پشت سر او پیشخدمتی دیگر چند تا ساندویچ و قهوه آورد. برای خودم مشروب پر و پیمانی ریختم و پشت پنجره ایستادم و تمامش کردم. روی صندلی راحتی بزرگ نشستم و پوتین هایم را در آوردم و گذاشتم روی رادیاتور. لم دادم و با خودم پوزخند زدم. کانوی فرصت بزرگی بود، می تواند مثل آب خوردن آدم را به هر جا می خواهد بکشاند و هر کاری بکند، حتماً خیلی جاها عین اینجا دارد، با نوکریایی که منتظر اوامرش اند و برایش می دونند این طرف و آن طرف... او می توانست صاحب همه چیز باشد اما آنچه که الان می خواست دو چیز بود؛

یکی پسرش، دیگری آبرویش.

پسرش یک فاحشه را به قصد کشت کتک زده بود و فاحشه هم پسر را کشته بود و او قادر نبود با چنین خاطراتی به زندگی ادامه دهد. آره نمی توانست حتی اگر صد سال هم زندگی می کرد! و من لامصب هم از ته دل آرزو داشتم با همین ننگ بی آبرویی سال های سال زندگی کند.

یک تکه ساندویچ خوردم اما ساندویچش خوب بود. بنابراین یک مشروب دیگر باز کردم و رو به پنجره خوردم. یک نوع حس بی قراری و ناراحتی داشتم. دوست داشتم می توانستم بروم بیرون و گشتی توی شهر بزنم.

فورت وورث ابتدای تگزاس غربی واقع شده بود بنابراین زیاد با آن احساس غریبی نمی کردم. عین همیشه لباس پوشیدم، انگار که در دالاس یا هوستون باشم. می توانستم به جای اینکه اینجا خودم با خودم بنشینم و کاری نکنم و مدام فکرهای تکراری توی سرم بچرخند، بروم بیرون و برای خودم بگردم و حال و هوایی عوض کنم.

از در و دیوار بوی توطئه به مشام می خورد. وقتی به دوران کودکی ام برمی گشتم جایی اشتباه کرده بودم، اما قادر نبودم بفهمم کجای کارم ایراد داشته تا از آن خلاص شوم. روز به روز زندگی ام را عین یک سگ تربیت شده، بو کشیده بودم و واری کرده بودم، اما چیزی دستگیرم نشده بود. از سر ترس محض شروع کردم به گه زدن به همه چیز و حالا به اینجا رسیده بودم _ مشروب دیگری ریختم... _ بله و حالا به اینجا رسیده بودم، اما دیگر وضعیت این طوری نمی ماند. جویس اگر تا حالا نمرده باشد، در آستانه مرگ بود. وقتی آن کار را کردم، خودم را هم از شر او و هم از شر مریضی ام خلاص کردم، و همین که آب ها از آسیاب بیفتد، کارم را ول می کنم و خانه و وسایل پدر را می فروشم و آنجا را ترک می کنم. امی استنتون؟ خب _ سرم را تکان دادم _ نمی تواند جلوی مرا بگیرد! نمی تواند مرا در سنترال سیتی زنجیر کند! الان نمی دانستم چطور خودم را از دست او خلاص می کنم، اما خوب می دانستم که توانش را دارم و هر جور که باشد، بالاخره از یک راهی او را از سر خودم باز می کنم.

برای وقت کشی حمامی گرم و طولانی گرفتم و بعدش دوباره سعی کردم ساندویچ ها و قهوه ام را بخورم. دور اتاق قدم می زدم و قهوه و ساندویچ می خوردم؛ از یک پنجره به پنجره دیگر. آرزو کردم کاش طبقه های پایین تر بودیم می توانستم منظره ای چیزی ببینم.

سعی کردم چرتی بزنم! اما نچسبید. پارچه ای تر و تمیز از حمام برداشتم و کشیدم روی پوتین هایم.

یکی از پوتین‌ها را به خوبی برق انداخته بودم و داشتم بندهای پوتین دوم را باز می‌کردم که باب مپلس داخل شد.

سرسری سلام کرد و برای خودش مشروب ریخت. نشست. داشت توی لیوانش را نگاه می‌کرد و یخ‌ها را پایین، بالا می‌کرد.

گفتم: «باب، خیلی متأسفم که تو فرودگاه اون طوری شد، به نظرم می‌دونی که من می‌خواستم با تو باشم.»

خیلی کوتاه گفت: «آره.»

مکتب (nbookcity.com)

گفتم: «به کانوی هم نشون دادم که مایل نیستم.»

و او دوباره گفت: «آره، فراموشش کن، ولش کن، ممکنه؟»

عصبی و مضطرب بود، یعنی این طور می شود گفت، اما تقریباً مطمئن بودم هر چه هست مربوط به کاری است که من انجام داده بودم. در حقیقت کانوی را در آن حد و اندازه نمی دیدم که او را به این شدت ناراحت کرده باشد.

گفتم: «دوباره رماتیسمت عود کرده؟ چرا صاف روی صندلی نمی نشینی تا عضلات شونهت رو ماساژ بدم، من ...»

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد، چشم هایش روشن بود، اما به نظر می رسید پشت این چشم های روشن اشک خوابیده است. یواش یواش انگار که با خودش حرف بزند، شروع کرد به حرف زدن:

«من تو رو خوب می شناسم لو، نمی شناسم؟ از پس و پیش با خبرم. از وقتی بچه ای فسقلی بودی می شناسمت و تا حالا هیچ چیز بدی ازت ندیدم. قبل از اینکه حرفی بزنی یا کاری بکنی من می دونم چی می خوای بگی، ولی خب مهم نیست، شاید خب عوض شده باشی. عین اتفاقی که تو فرودگاه افتاد، قشنگ ایستادی و نگاه کردی کانوی منو فرستاد دنبال نخود سیاه. هر کی جای تو باشه فلنگ رو می بنده و از این معرکه در می ره، اما می دونم تو این کار رو نمی کنی. به نظرم تو از این قضیه بیشتر از من آسیب دیدی. تو این طوری هستی و بلد نیستی جور دیگه ای باشی ...»

گفتم: «باب، چیزی به ذهنت خطور کرده؟»

گفت: «محموظه! به گمونم تا مدتی هم محفوظ بمونه. فقط می خوام بدونی که من ... من ...»

«چی؟ باب؟»

دوباره تکرار کرد: «محموظه، همون طور که گفتم باید محفوظ هم بمونه ...» و جلنگ جلنگ یخ ها را در لیوانش تکان داد و به آنها خیره شد. این طور ادامه که: «این یارو هاوارد هندریکس حتماً چیزی از قضیه بو برده که تو رو صبحی اون طوری توی هچل انداخت! البته خب اون باید کارش رو بکنه، همین طور که من باید وظیفه ام رو انجام بدم، و یک مرد واقعی اجازه نمی ده که "دوستی" جلوی اعمال وظیفه اش رو بگیره. اما خب ...»

گفتم: «آره لعنتی، باب، من اصلاً درباره اش فکر نکرده بودم.»

«خب، من فکر کردم، همین بعد از ظهری وقتی توی فرودگاه از هم جدا شدیم به این قضیه فکر

کردم. به این فکر کردم که آگه تو جای من بودی و من جای تو بودم، تو چه کار می‌کردی. آه به گمونم آگه تو بودی مهربون و دوستانه رفتار می‌کردی، چون اصلاً تو ذاتت اینه. در همون جایگاهی که هستی ذره‌ای شک و شبهه به جا نمی‌ذاری. آگه جای من بودی می‌گفتی: «نگاه کن، باب مپلس رفیقمه و اونو خوب می‌شناسم؛ ظاهر و باطنش رو بنابراین آگه قراره اینجا مسئله‌ای رو بشه، بیایید همین الان بریم و ازش پیرسیم و دو دوزه با او بازی نکنیم، انگار که اون اون طرف خطه و ما روبه‌روش! آره تو این طوری رفتار می‌کردی. اما من خودم... خب نمی‌دونم چه کار کنم، لو. شاید من تاریخ گذشته‌ام، شاید برای این شغل دیگه خیلی پیر شدم.»

طوری نگاهم کرد انگار می‌خواست چیزی از صورتم بفهمد. او پیر شده بود و اعتماد به نفسش را از دست داده بود و کان‌وی هم بدجوری او را دور زده بود و من علتش را نمی‌دانستم.

گفتم: «باب تو بیمارستان مشکلی برات پیش آمده؟»

با درنگ گفت: «آره، مشکل داشتم.» بلند شد و برای خودش ویسکی ریخت. بعد رفت جلوی پنجره ایستاد و کمرش را چرخاند سمت من: «اون مرده لوا! اصلاً با اتر به هوش نیومد.»

گفتم: «خب همه ما می‌دونستیم که اون دیگه شانسی نداره، همه‌مون به جز اون کان‌وی یک‌دنده کله‌خرا!»

چیزی نگفت. رفتم دم پنجره نزدیک او و بازویم را دور شانه‌هایش انداختم. گفتم: «نگاه کن باب، من نمی‌دونم کان‌وی بهت چی گفته اما اجازه نده این قضیه روحیه‌ت رو ضعیف کنه. الان کدوم جهنمی رفته؟ کجاست؟ حداقل نمی‌کنه تو این سفر بیاد با هم باشیم؛ ما خودمون باید دست به کار بشیم. هر وقت هم که برگرده، حتماً می‌خواد هر سازی بزنه ما برقصیم و آگه هم اوضاع بر وفق مرادش نباشه، حتماً می‌خواد حسایی کفری بشه!»

کمی شانه بالا انداخت، شاید هم یک نفس عمیق کشید. بازویم را از دور شانه‌هایش برداشتم، کمی مکث کردم، فکر کردم می‌خواهد چیزی بگوید، بعدش رفتم حمام و در را بستم. وقتی مردی احساس ضعف می‌کند گاهی بهترین کار این است که او را تنها بگذاریم. لبه وان نشستم و سیگاری روشن کردم. نشستم به فکر کردن - جدای از فکر کردن به خودم - به خودم و باب مپلس فکر کردم. او همیشه با من رفتاری نجیبانه داشت و من دوستش داشتم. اما به گمانم او را بیشتر از بقیه مردم نمی‌خواستم. وقتی روراست وارد قضیه می‌شدم می‌دیدم او هم یکی از کسانی بود که می‌شناختم و با

آنها رفتاری دوستانه داشتم و با این وصف هنوز هم این من بودم که به جای اینکه در مسیر مشکلات خودم باشم، داشتم به خاطر مشکلات او اذیت می‌شدم. البته خب این بیشتر به این دلیل بود که من مشکلات خودم را تقریباً حل شده می‌دانستم. می‌دانستم که جويس زنده نمی‌ماند و نمی‌تواند حرف بزند.

ممکن بود برای مدتی کوتاه هوشیاری‌اش را به دست آورد. اما عوضی هرگز نمی‌تواند حرف بزند. آره آن جوری که من صورتش را له و لورده کردم، عمراً بتواند حرف بزند... اما دانستن اینکه من در امان بودم نمی‌توانست کاملاً خیال باب را بابت من راحت کند. چون من بعد از جنایت بد جوری و راجی کرده بودم و نتوانسته بودم درست حسایی از خودم دفاع کنم تا حقیقتاً خیالم راحت باشد که در امانم. تازه به فکر کمک کردن به آن پسر یونانی؛ جانی پاپاس هم بودم.

یک دفعه در باز شد، سرم را بلند کردم: باب لبخندی پهن روی لب داشت و صورتش سرخ شده بود. ویسکی داشت از لیوانش می‌ریخت زمین.

گفت: «هی، چی شده؟ از من فرار می‌کنی لو؟ بیا بیرون پیش من باش.»
گفتم: «حتماً باب، بله که می‌آم.» و با او به نشیمن برگشتم. تلی افتاد توی مبل و با یک جرعه ویسکی‌اش را بالا کشید. «بیا یک کاری کنیم لو، بیا بریم بیرون توی این شهر قدیمی گاوی بگردیم و کمی خوش بگذرونیم. باهم، من و تو، ها؟»

«پس کانوی چی؟»

«کانوی به جهنم! خب اون اینجا کلی کار داره. می‌خواد چند روز اینجا باشه. ساک هامون رو هم برمی‌داریم و یک جایی می‌گذاریم تا دوباره مجبور نباشیم برگردیم اینجا و بعد جشن می‌گیریم!»
جرعه‌ای دیگر از ویسکی‌اش خورد و رفت دومین جرعه را بخورد که بطری را از او گرفتم و خودم لیوانش را پر کردم.

گفتم: «به نظر برنامه خوبی می‌آد باب، مطمئنم خوشم می‌آد. اما به نظرت برنگردیم سنترال سیتی؟ منظورم اینه با این کارهایی که کانوی می‌کنه به نظرم برای ما خوب نیست که...»

گفت: «کانوی به جهنم! آره، نظرم در مورد اون همینه.»

«خب، البته... اما...»

«خیلی برای اون کار کردیم. خیلی زیاد! پوتین‌ها رو بپوش و بدو بریم.»

گفتم: «حتماً، حتماً، بریم.»

خب همین کار را باید می‌کردیم. اما من یک جوش چرکی ناجور داشتم که باید آن را تمیز می‌کردم و به نظرم به جای اینکه او منتظرم شود بهتر بود دراز می‌کشید و یک چرت می‌زد.

باب رفت دراز کشید، هر چند اولش کمی غرغر و اعتراض کرد. زنگ زدم به ایستگاه راه آهن و یک کوپه برای ساعت هشت به سنترال سیتی رزرو کردم. خب این کار چند دلار برایمان خرج برمی‌داشت، چون مرکز فقط کرایه واگن‌های سالنی را پرداخت می‌کرد. اما فکر کردم ما یک جای راحت و پوشیده لازم داریم. وضعیت جوشم روبه‌راه شد و ساعت شش و نیم بود که او را بیدار کردم و کلی به او وقت دادم که آماده شود. به نظر می‌رسید حالش از قبل از چرت زدن بدتر شده. نتوانستم او را به حمام بفرستم و قبول نکرد که چای یا قهوه بخورد. به جایش دوباره رفت سراغ ویسکی و وقتی از هتل هم می‌رفتیم یک بطری کامل با خودش برداشت. تا او را به قطار برسانم عین گاوی که داغش کنند، خودم هم حسایی آشفته و پریشان بودم. نمی‌دانستم که این کان‌وی اول کار چی به او گفته. آره نمی‌دانستم چی گفته، و... اصلاً به درک!

اما خب باید می‌فهمیدم چون او در واقع به در گفته بود که دیوار بشنود. قضیه عین روز برایم روشن بود، اما آنقدر به آن نزدیک بودم که آن را نمی‌دیدم! گفتم شاید اصلاً همین ندانستنم خوب هم باشد. چون هیچ کاری نمی‌شد در موردش انجام داد، حداقل کاری از دست من بر نمی‌آمد و فقط بی‌خودی خونم به جوش می‌آمد.

خب این بود شرح ماجرای سفر من به این شهر بزرگ. اولین سفرم به خارج از سنترال سیتی، از هواپیما مستقیم به هتل و از هتل هم مستقیم به قطار گذشت! بعد از قطار خب راه طولانی خانه جلوی رویمان بود و در آن شب ظلمات چیز قابل دیدنی از مناظر هم پیدا نبود و ما حسایی هم مست بودیم. یک‌دفعه نزدیک نیمه‌شب درست وقتی که باب داشت به خواب می‌رفت، فکرش ریخت به هم. چون یک‌دفعه با مشت کوبید به سینه من.

گفتم: «هی! هوای خودت رو داشته باش. باب.»

زیر لب گفت: «هه هه هوای خودت رو داشته باش! جمع کن این پپ پپوزخندها رو! می‌خوای بـ بـ بخندی، درست حسایی بـ بـ بخند! جمع کن این بساط رو... رو روغن ریخته رو نمی‌شه جمع کرد و ایدای این حرف‌ها رو! تو برای این قضیه کلاً چی کار کردی؟»

حدود شش صبح بود که رسیدیم سنترال سیتی و باب تاکسی گرفت که مستقیم برود خانه. او مریض بود، واقعاً حالش بد بود، نه اینکه فقط خمار باشد.

من اول یک سر رفتم دفتر و دیدم که با توجه به کشیک شبانه، همه چیز آرام و روبه راه است، بنابراین من هم رفتم خانه. خیلی بیشتر از آن حقوقی که می گرفتم وقت گذاشته بودم، طوری که اگر یک هفته هم مرخصی می رفتم کسی نمی توانست بازخواست کند. هر چند طبیعتاً قصد چنین کاری هم نداشتم.

لباس تمیز و راحتی پوشیدم و قهوه و املت درست کردم. همین طور که نشستم بخورم، تلفن زنگ خورد. حدس زدم یا از دفتر است یا شاید هم امی است که می خواهد تحت نظرم بگیرد، او یا خیلی زود زنگ می زد یا صبر می کرد تا ساعت چهار که کلاسش تمام می شد. رفتم سمت تلفن و داشتم حقه ای فکر می کردم که سرهم کنم و از شر دیدنش خلاص شوم و وقتی صدای راتمن را شنیدم خیلی جا خوردم.

گفت: «لو؟ شناختی؟ آخرین صحبتمون رو یادته؟»

گفتم: «البته، در مورد آه.. وضعیت ساختمان.»

«می خواستم بگم که امشب یک سری بیایی این طرف... اما من باید برم سن آنجلو. به نظرت می شه چند دقیقه سر راه پیام خونه تو؟»

گفتم: «خب شاید بتونم...»

گفت: «مطمئنم می تونی، اما فکر کنم بهتره بینمت و حرف بزنیم.» و گوشی را گذاشت. من هم گوشی را گذاشتم و برگشتم سر صبحانه ام، هنوز خیلی زود بود و این شانس وجود داشت که کسی او را نبیند. به هر حال او جنایتکار نبود، حتی به عقیده بعضی ها برعکس هم بود.

پنج دقیقه بعد از تلفنش آمد. کمی صبحانه تعارفش کردم، اما خیلی گرم نگرفتم چون نمی خواستم وقت را تلف کند و می خواستم برود سر اصل مطلب. او هم تشکر کرد اما با من سر میز نشست.

در حالی که مشغول پیچاندن سیگار برگش بود گفت: «خب، لو، فکر کنم بدونی که می خوام چی بشنوم.»

گفتم: «آره فکر کنم، گفته شده.»

«آیا ایما اشارات محتاطانه روزنامه‌ها درست‌ه؟ اون می‌خواسته دختره رو بی‌خود و بی‌جهت بزنه و دزدی کنه؟»

«این جورری به نظر می‌رسه، فکر نکنم جور دیگه‌ای باشه.»

«من نمی‌تونم اینو هضم کنم که» در حالی که سیگارش را نمدار می‌کرد ادامه داد: «نمی‌تونم این قضیه رو هضم کنم که چطور ممکنه یک زنی با صورت له و لورده و گردن شکسته، مستقیم بزنه به هدف! اونم به این المر کان‌وی لندهور که تازه هنوزم نمرده بوده، حالا هر چقدر هم که بگی هیکلش گنده باشه.»

سرش را ذره‌ذره بالا آورد تا چشم‌هایش با چشم‌های من تلاقی کرد.

با بی‌اعتنایی گفتم: «احتمالاً همه گلوله‌ها را یک دفعه شلیک نکرده، همون حین که المر با او گلاویز بوده شلیک کرده، لعنتی! حتماً لاکلند به زور تحمل کرده و تفنگ رو نگه داشته تا اینکه المر بالاخره دست از سرش برداشته و بعد اون شروع کرده به شلیک کردن.»

«اما به نظر نمی‌آد که اون این طوری شلیک کرده باشه! واقعاً این طوری شلیک کرده؟!» او سر تکان داد و ادامه داد: «با توجه به اطلاعات دست و پا شکسته‌ای که من جمع کردم، بایستی دقیقاً این جورری اتفاق افتاده باشه. وقتی المر مرده، دختر هنوز زنده بوده، از طرفی تقریباً یکی دوتا از گلوله‌ها برای از پا انداختن المر کافی بوده، بنابراین شکستن گردن دختر و مابقی ضرب و شتم‌هاش قبل از شلیک کردن اون اتفاق افتاده.»

سرم را تکان دادم. باید چشم‌هایم را از او می‌زدیدم.

گفتم: «گفتی بیمه ثانویه می‌خوای، تو... تو...»

«این حرفم درست‌ه، مگه نه؟ لو، بحث رو عوض نکن، من هنوزم منتظرم تا این قضیه برام روشن بشه!» گفتم: «نمی‌دونم بالاخره کی می‌خوای دست از سؤال جواب کردن من برداری. کلانتر و نماینده ایالتی که بحث و حرفی ندارند و برای من فقط رضایت این دو نفر مهمه.»

«پس این جورری به قضیه نگاه می‌کنی آره؟!»

«آره! من این جورری نگاه می‌کنم!»

«خب حالا به تو می‌گم که من چطور به قضیه نگاه می‌کنم. من به خاطر این تو رو سؤال جواب می‌کنم که پای خودمم در موضوع گیره. البته نه مستقیم، اما...»

«اما خیلی غیر مستقیم نیست!»

«دقیقاً! من می‌دونم که تو این کار رو به خاطر کان‌وی‌ها کردی؛ در حقیقت من هر کاری از دستم برآمد کردم که تو رو مقابل کان‌وی پدر قرار بدم. اخلاقاً - شایدم قانوناً - من در هر کار خودسرانه و نامناسبی که احیاناً از تو سر بزنه مسئول و شریکم. به هر ترتیب می‌شه گفت که من و اتحادیه‌هام در جایگاه بدی قرار خواهیم گرفت.»

«این حرف نظر شماست.»

«بله، اما تو هم خیلی تند نرو لو، من هنوز در مورد قتل نظرم عوض نشده. ضمناً بگو امروز چه خبر؟ یکی‌شان مرده یا هر دو؟»

«دختره هم مرد، دیروز بعد از ظهر مرده.»

«اگه پای قتل در میون باشه، من اینو قبول ندارم لو، تقصیر خودته من نمی‌تونم فی‌البداهه بگم که چی کار خواهیم کرد اما اجازه نمی‌دم تو هم همین‌طوری جولان بدی! تو می‌خوای منو به گند بکشی!»

«آه، مرده شور این وضع! ما داریم چه کار...»

«کاری نداریم که چقدر وضع مسخره‌ایه اما دختره مرده و المرم مرده و این پرونده باید بره دادگاه و چه قشقرقی که اونجا به پا نکنه! البته دادگاه نمی‌تونه چیزی رو ثابت کنه. اگه اون‌ها عین من بدونند که تو چه انگیزه‌ای برای این کار داشتی...»

«انگیزه داشتم که دختره رو بکشم؟ چرا بخوام این کار رو بکنم؟»

صدایش را آهسته کرد و گفت: «خب، اصلاً دختر به کنار! دختر وسیله بوده که با اون کان‌وی رو بزنی. بالاخره به یک هدف می‌رسی.»

گفتم: «خودت می‌دونی که حرفت بی‌معنی و این انگیزه قتل‌ی که می‌گی، شش ساله همراهمه؛ خیلی وقته که من از اون قضیه مایک خبر دارم، چرا باید شش سال صبر کنم و یک‌دفعه تصمیم بگیرم قبرستان کهنه بشکافم؟ بزنم یک فاحشه بدبخت رو به خاطر پسر کان‌وی، خرد و خاکشیر کنم. این اصلاً منطقیه؟ آره جو؟»

راتمن فکورانه اخم کرد. انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت. آهسته گفت: «نه، منطقی به نظر نمی‌آد. مشکل همین جاست، راحت می‌شه از این قضیه شانه خالی کرد، اما اگه بشه که این کار رو کرد...»

«خودت می‌دونی که نمی‌شه شانه خالی کرد جوا!»

«آره همین طوریه که تو می‌گی.»

گفتم: «آره همین‌طور که من می‌گم. همه همین رو می‌گن. اگه خبر نداری که من در مورد کان‌وی‌ها چه جواری فکر می‌کنم، همون حرف خودت رو بزن، اما یک بارم این فکر رو از مغزت پاک کن، چی برات باقی می‌مونه؟ ها؟ فقط دو فقره قتل، دو نفر دعوا کردند و همدیگه رو تحت شرایطی معماگونه کشتند.»

پوزخندی کج و معوجی زد و گفت: «من به این می‌گم بزرگ‌ترین کتمان حقیقت قرن، لوا!»
گفتم: «من نمی‌تونم به تو بگم که چه اتفاقی افتاده، چون خب اونجا نبودم. اما اینو می‌دونم که این قتل هم یک اتفاقه عین هزاران اتفاق دیگه. مردی با مخ تعطیل و مست و پاتیل یک مایل ویراژ رفته تا رسیده به اینجا. زن هم بعد از اینکه مستقیم زده تو قلب یارو، پلیس رو خبر کرده. مرد گلاویز شده، کتککاری کرده و زنه رو له و لورده کرده و اینجاست که زنه شلیک می‌کنه و اون یارو با زندگی وداع می‌کنه. از من نپرس که چرا این جواری شده چون من نمی‌دونم. فقط می‌دونم که اینها اتفاق افتاده و تو هم می‌دونی.»

راتمن بدون اینکه پلک بزند نگاهم کرد، بعد سرش را کمی انداخت عقب و به تأیید تکان داد و گفت: «منم حدسم همینه لوا، الان که دارم نگات می‌کنم می‌بینم آره، تو حسابت پاکه. دارم هر چی درباره‌ت می‌دونم به هم می‌چسبونم، می‌بینم تو اصلاً قابل قیاس با تصویر اون قاتله که تو ذهنمه نیستی. با این پیچیدگی که همین جواری این قضیه خودش داره این نکته، قضیه رو پیچیده‌تر هم می‌کنه! آره تو نمی‌آی ابرو رو درست کنی بعد بزنی چشم رو کور کنی!»

گفتم: «من چی باید بگم الان؟»

«هیچی لوا، من باید از تو متشکر باشم که این بار خیلی سنگین رو از مغزم خالی کردی. هر چند اگه ناراحت نمی‌شی باید بگم تو بیشتر به من مدیونی...»

«چرا؟»

«می‌دونی بنا بر اطلاعات من حقیقت چیه؟ تصدیق می‌کنم که تو از کان‌وی اونقدر متنفر نبودى که بکشیش، اما ازش متنفر بودى. چی باعث شد جلوی خودت رو بگیری؟»

از همان شب که با او حرف زده بودم منتظر این سؤال بودم و جواب آن را آماده کرده بودم: «پولی در

نظر گرفته شده بود که در ازای بیرون رفتن لاکلند از شهر به او بدهند. کانوی پول رو به زن داده بود تا از شهر خارج بشه و پسرش المرتنها بمونه و در واقع...»

«... المرم می خواست که با دختر بره، آره؟» راتمن بلند شد و کلاهش را گذاشت: «خب، گذشته از آخر عاقبت بد این قضیه، من هیچ وقت توی دلم تو رو به خاطر این شاهکارت سرزنش نکردم. دوست داشتم از فکرش خلاص بشم.»

گفتم: «آه، چیزی نبود که. فقط یک موضوع بود که راه حلی براش پیدا شد.»

او گفت: «اف! حالا کانوی چه احساسی داره؟»

گفتم: «خب به نظرم واقعاً احساس خوبی نداره.»

او سرش را تکان داد: «احتمالاً خوب ادب شده، این طور فکر نمی کنی؟ اما از دیدار اون روزمون چیزی نگي لو! مواظب باش! همین جا خاکش کن.»

او رفت.

روزنامه‌های دیروز بعد از ظهر و امروز صبح را از حیاط برداشتم، کمی قهوه ریختم و نشستم پشت میز. مثل همیشه روزنامه‌ها زنگ تفریح من بودند. به جای اینکه من را احمق و فضول جلوه بدهند که خیلی خوب ازشان برمی آمد؛ من را به عنوان ملغمه‌ای از جی. ادگار هوور^{۲۲} - لومبروسو^{۲۳}؛ جلوه می دادند: کارآگاه - کلانتر با درایتی که ورود خیرخواهانه‌اش به این پرونده فقط به خاطر ماهیت غیرقابل پیش بینی رفتارهای افراد کاسه داغ تر از آش، بی نتیجه ماند.

خندیدم و قهوه‌ام را قلبی قورت دادم. علی‌رغم آنچه که بر من گذشته بود، کم کم داشتم احساس خوب و راحتی پیدا می کردم. جویس مرده بود. راتمن هم به من مظنون نبود، و وقتی آدم از دید این راتمن پاک و بی گناه باشد دیگر نباید نگران هیچی باشد. می شود گفت از این آزمایش سربلند بیرون آمده بودم.

شروع کردم به نوشتن مطالبی برای روزنامه‌ها و از آنها برای «صحت و دقتشان» تعریف کردم. اغلب چنین کاری می کردم. کمی روی خوش نشان می دادم و آنها هم خوراکیان همین کارها بود و حسابی استقبال می کردند و باید یک چیزی می گفتم به این مضمون که - خندیدم - باید یک چیزی در این حول و حوش می گفتم که بله حقیقت عجیب تر از افسانه است، همین طور باید اضافه کنم که - خب - قتل بر ملا خواهد شد و ماه زیر ابر نمی ماند یا... این قصه بهترین اثری بوده که از داستان

موش‌ها و آدم‌ها^{۲۴} ارائه شده است. خنده‌ام را قطع کردم. به نظرم از اصل ماجرا دور شده بودم.

راتمن درباره‌اش به من هشدار داده بود و ممکن بود این قضیه به این یارو آدم باب مهلس هم برسد؛ اما نمی‌دانم چرا حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم کاری کنم که به من کمک کند از این تنش نجات پیدا کنم؟ و اگر می‌شد کاری کنم، حتماً به من قدرت روحی خوبی می‌داد. بله و این حق این باب مهلس کودن بود. مرد خوش‌ذاتی که حتی اگر سعی هم می‌کرد نمی‌توانست هیچ کار بدی بکند.

تازه خود راتمن هم گفته بود که هیچ موضوعی به این پیچیدگی به نظر نمی‌رسد و اینکه اگر در این جریان مرا در جایگاه قاتل ببیند، قضیه را پیچیده‌تر هم می‌کند، و حرف زدن من بخش اعظم وجودم بود، قسمتی از آدم که با بیرون ریختن آن از خودت اثری به جا می‌گذاری. اگر من یک‌دفعه حرف زدن را کنار بگذارم، مردم چه فکر می‌کنند؟ به هر حال بخواهم یا نخواهم باید ادامه می‌دادم. هیچ انتخابی نداشتم، خب البته من هم این قضیه را راحت گرفتم و بیش از حد توانم هم کاری انجام ندادم. برای همه اینها دلیل داشتم و هرچند نا آرام و بی‌قرار، احساس خوبی داشتم، آخرش تصمیم گرفتم با روزنامه‌ها ارتباط نگیرم.

پیش خودم ماجراها از خوب هم بهتر بود، اما برای آنها هیچ ارزشی نداشت؛ آنها باید به نحوی ستون‌هایشان را پر کنند و این ریزه‌کاری‌ها و جزئیات برای من مهم نبود. مثلاً آنچه که درباره جویس می‌گفتند: «یک دختر خجالتی گناهکار» یا مسیح مقدس! واقعاً خجالتی بود؟! یا اینکه درباره‌اش گفته بودند: «کسی که عشقش عاقلانه نبود، اما کارش درست بود»، اما او فقط یک دختر کوچولوی خوشگل بود که با یک آدم نااهل ریخته بود روی هم یا اصلاً یارو هم خوب بوده و نااهل نبوده، اما در جایگاه خوبی نبوده، دختر چیز دیگری نمی‌خواسته، هیچی، و آن کار را کرده، همین.

ساعت کمی از هشت گذشته بود که امی استنتون زنگ زد و ازش خواستم که آن شب یک سر بیاید پیشم. به نظرم بهترین راه برای طفره رفتن، طفره رفتن بود و اینکه هر چه می‌گوید، بگویی چشم، بی‌هیچ مخالفتی. اگر من عقب‌نشینی نمی‌کردم او هم از فشار آوردن روی من دست برمی‌داشت و گذشته از همه اینها با اخطار یک ساعته هم ازدواج نمی‌کرد. خدای من! چه جوری درباره این چیزها حرف می‌زد! حتی درباره این هم حرف زد که ماه عسل‌مان چقدر خرج برمی‌دارد! این در حالی بود که من فرسنگ‌ها از حرف‌های او دور بودم و داشتم به ترک سنترال سیتی فکر می‌کردم.

بعد از این تلفن به آزمایشگاه پدرم رفتم و چراغ بونسن را روشن کردم و یک سوزن درون وریدی و

یک سوزن معمولی تزریق زیر جلدی را درون آن گذاشتم و جوشاندم. بعد به قفسه‌ها نگاه کردم تا کارتنی را پیدا کنم که حاوی هورمون مردانه (ACTH) آدرنو کورتیکوتروپیک، ب. کمپلکس و آب مقطر بود. البته سهمیه دارویی پدر دیگر قدیمی شده بود، اما مراکز داروسازی هنوز برایمان نمونه می‌فرستادند. نمونه‌هایی که من استفاده می‌کردم؛ یک تزریق درون وریدی به بازویم که ترکیبی بود از (ACTH) و ب. کمپلکس و آب.

نظر پدرم این بود که هیچ وقت تزریق‌ها به یک اندازه به قلب نمی‌رسند. هورمون را هم به باسنم تزریق کردم... و دیگر برای شب آماده بودم. امی این بار دیگر ناکام نمی‌شد. دیگر بهانه‌ای دستش نبود. خواه مشکل من روان تنی بود یا واقعی، نتیجه عصبی آن یا اصلاً خود مسئله جویس، به هر حال امشب کاری به من نداشت. امی کوچولو از کام امشب برای یک هفته رام می‌شد.

رفتم به اتاقم و خوابیدم. ظهر بود که با صدای سوت‌های پالایشگاه بیدار شدم و دوباره چرت زدم و تا ساعت دو خوابیدم. گاهی اوقات، می‌شود گفت اغلب وقت‌ها، می‌توانم هجده ساعت بخوابم و هنوز هم احساس نمی‌کنم که خوب خوابیده‌ام. خب در واقع خسته نیستم، فقط دلم نمی‌خواهد بلند شوم. فقط می‌خواهم همان‌جا که هستم بمانم، نه کسی را ببینم و نه با کسی حرف بزنم. اما امروز فرق داشت، دقیقاً برعکس بود. دوش گرفتم و اصلاح کردم، خیلی زیر دوش آب سرد ماندم تا دارو اثر کند. پیراهنی قهوه‌ای پوشیدم و کراوات نوی سیاه زدم. یک دست کت و شلوار اتو کشیده‌تر و تمیز از کمد بیرون آوردم. لقمه‌ای غذا خوردم و زنگ زدم خانه کلانتر مپلس. همسرش گوشی را برداشت. گفت باب کمی احساس ضعف کرده و دکترش گفته بهتر است دو سه روز در منزل استراحت کند و الان هم خواب است و نمی‌تواند بیدارش کند... اما اگر موضوع خیلی مهم است برود بیدارش کند.

گفتم: «فقط زنگ زدم حالش را بپرسم. فکر کردم شاید بشه چند دقیقه ببینمش.»

«دست شما درد نکنه، وقتی بلند شد بهش می‌گم. اگه هم که بلند نشد و تا فردا نیامد سر کار، فردا هم می‌تونید بیایید ببینیدش.»

گفتم: «اشکالی نداره.»

سعی کردم قدری مطالعه کنم، اما نتوانستم تمرکز کنم. با خودم فکر کردم حالا که مرخصی‌ام چه کار کنم. نمی‌توانستم به استخر یا بولینگ بروم. خوب نبود یک پلیس به استخر یا سالن‌های بولینگ برود. خوب نبود به مشروب فروشی برود. خوب نبود موقع روز به نمایشی چیزی برود. فقط می‌توانستم با ماشینم گشتی بزنم، همین! کم‌کم احساسات خوب ترکم کردند. ماشین را از پارکینگ

بیرون آوردم و راه ساختمان دادگاه را در پیش گرفتم.

سر دفتر هنک باتربای^{۲۵} داشت روزنامه می‌خواند و پاهایش را روی میز دراز کرده بود و فکش می‌جنید، فکر کنم داشت یک تکه تنباکو نشخوار می‌کرد. پرسید: «تو امروزی خیلی گرمته؟ چه مسخره که وقتی چنین روزی می‌تونستی تو خونه بمونی آمدی بیرون.»

گفتم: «خودت می‌دونی هوا چه جوهره هنک.»

در حالی که سرش توی روزنامه بود سرش را تکان داد و گفت: «چه خوب. اینجا یک چیزهایی درباره تو نوشته، می‌خواستم اونها رو جدا کنم و برات نگه دارم.» مادر سگ احمق همیشه همین کار را می‌کرد. نه فقط در مورد چیزهایی که مربوط به من بود، بلکه همه چیز! مرتیکه عوضی کاریکاتورها، گزارش‌های هواشناسی، شعرهای چرند و حتی ستون‌های پزشکی را هم جدا می‌کرد! حالا می‌خواست هر موضوع کوفتی‌ای که باشد، فرقی برایش نداشت، همه را جدا می‌کرد. اصلاً بدون قیچی نمی‌توانست روزنامه بخواند.

گفتم: «پس خوبه امضاش کنم، پیش خودت نگهش دار. شاید روزی ارزشمند شد.»

«خب...» چپ‌چپ نگاهم کرد و باز سریع سرش را برد توی روزنامه. اسمم را خرج‌گق قورباغه در حاشیه روزنامه نوشتم و به او دادم. گفتم: «فقط نگذار کسی ببینه. اگه برای بقیه هم چنین امضایی بکنم، ارزشش کم می‌شه.»

از زیر عینک جوری به کاغذ خیره شد انگار کاغذ می‌خواهد او را گاز بگیرد. «آه» از آن حالت بیرون آمد و فراموشش کرد و آب دهانش را قورت داد «تو واقعاً فکر می‌کنی که...؟»

گفتم: «چطوره این کار رو بکنی...؟» آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم و آهسته گفتم: «پا شو به یکی از این پالایشگاه‌ها و یک استوانه فلزی بخار بگیر، بعدش کسی را می‌شناسی که یک مشعل جوشکاری بهت قرض بده؟»

«آره.» او هم داشت آرام حرف می‌زد: «فکر کنم بتونم یکی قرض بگیرم.»

«خب استوانه رو به دو قسمت ببر. اگه اونو دوباره ببری بهتره. حالا تو یک جور کلاهک داری. بعد اون برگه امضا شده رو بذار داخلش - تنها یکی شون رو بذار هنک! - و کلاهک رو دوباره به هم جوش بده. شصت، هفتاد سال بعد می‌تونی اونو به موزه‌ای چیزی ببری و اونها هم پول خوبی بهت می‌دن.»

گفت: «خدایا! تو هم چنین استوانه‌ای داری لو؟ می‌خوای یکی هم برای تو بگیرم؟»

گفتم: «نه نمی خوام. به گمونم اون قدرها زنده نمونم.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

در راهرو، جلوی در دفتر هاوارد هندریکس ایستاده بودم که او از پشت میزش نگاهم کرد و دست تکان داد.

«سلام لو، بیا تو یک دقیقه بنشین.»

داخل شدم و سری برای منشی‌اش تکان دادم و یک صندلی کشیدم جلوی میز.

«همین الان با همسر باب حرف زدم. حالش اصلاً خوب نیست.»

«آره، منم شنیدم.»

کبریتی برای سیگارم آتش زد.

«خب، چیز مهمی نیست. منظورم اینه در مورد قضیه کانوی کار دیگه‌ای نمی‌شه کرد. تنها کاری که

از دست ما برمی‌آد اینه که سفت بنشینیم و اگه کانوی خواست این دور و بر تشنجی ایجاد کنه، در

دسترس باشیم و آماده. به نظرم کانوی خیلی زود از این قضیه دست می‌کشه.»

گفتم: «چقدر بد که این دختره در حال مرگه.»

با بی‌تفاوتی گفت: «چی بگم لو، واقعاً نمی‌دونم می‌تونسته چیزی به ما بگه که الان ما نمی‌دونیم یا نه،

راستش فقط بین خودمون باشه، من ترجیح می‌دم بکشم کنار. کانوی تا این دختره رو با همه حرف

و حدیث‌هایی که پشت سرشه نکشونه روی صندلی الکتریکی راضی نمی‌شه. دیگه حالم از این پرونده

به هم می‌خوره.»

گفتم: «آره، اصلاً فکر خوبی نیست.»

«منم همین نظر رو داشتم اگه زنده می‌موند، منظورم اینه که اون رو به تیغ قانون می‌سپردم.»

هندریکس بعد از آن برخورد تند و تیز دو روز قبل، حالا به طرزی احمقانه می‌خواست با من گرم

بگیرد! حالا برایش شده بودم همکار قدیمی و داشت با من از نهانی‌ترین احساساتش حرف می‌زد.

«می‌گم هاوارد...»

«چی، لو؟»

گفتم: «هیچی... بهتره نگم، خب چون شاید تو با من هم‌فکر نباشی.»

«اه، مطمئنم عین تو فکر می‌کنم. من همیشه حس می‌کنم خیلی با هم هم‌فکریم. چی می‌خواستی

بگی؟»

چشم‌هایش را یک ثانیه از من جدا کرد و دهانش کمی کج شد. فهمیدم منشی‌اش به او چشمک زد. گفتم: «خب وضعیت این طوره که، یعنی من اغلب اوقات احساس می‌کنم که ما اینجا یک خانواده بزرگ خوشبختیم. همگی برای بخش کار می‌کنیم...»

«آه... آه یک خانواده بزرگ خوشبخت آره!»

دوباره چشم‌هایش را یک لحظه از من کند و گفت: «ادامه بده لو؟»

«انگار که برادرهایی باشیم زیر یک پوست...»

«بله.»

«ما همه تو یک کشتی نشستیم و خب همگی باید شونه‌هامون رو زیر چرخ سکان بیندازیم و باهم هل بدیم.»

یک دفعه انگار که گلوش باد کرد و به سرعت دستمالی از جیبش کشید بیرون. بعد روی صندلی‌اش چرخید و به من پشت کرد. سرفه کرد و به گلوش فشار آورد و تف کرد. شنیدم که منشی‌اش بلند شد و با عجله رفت بیرون.

پاشنه‌های بلند کفشش ترق و تروقی در راهرو ایجاد کرد و تند تند به سمت دستشویی خانم‌ها رفت تا اینکه تقریباً صدا خوابید. امیدوار بودم لباس زیرش را خیس کرده باشد و امیدوار بودم آن کنده ترکشی که هاوارد زیر دنده‌هایش داشت، بترکد و ریه‌اش را سوراخ کند. آن کنده ترکش برای مردم مالیات بده بدبخت یک کپه پول آب برمی‌داشت! اصلاً او انتخاب شده بود که رسماً در مورد آن ترکش حرف بزند. نه اینکه کارهای بخش را سر و سامان بدهد یا هرکس را سر کار عادلانه‌ای بگذارد... نه! فقط ترکش مهم بود.

بالاخره صاف نشست و برگشت طرف من و من هم گفتم که بهتر است مواظب سرما باشد. گفتم: «الان به شما می‌گم که بیشتر وقت‌ها توی فصل سرما چه کار می‌کنم. یک پیاز رو می‌جوشونم، آبش رو می‌گیرم، بعد یک لیموی بزرگ می‌چکونم توش. خب شاید هم یک لیموی متوسط یا یک لیموی کوچیک آگه که...»

تند و تیز گفت: «لو!»

گفتم: «بله؟»

«از لطفت ممنونم اما ازت می‌خوام به موضوع اصلی برگردی، چی می‌خواستی بهم بگی؟»

«آه چیزی نبود که...»

«خواهش می‌کنم لوا!»

گفتم: «خب حرفم سر این بود که...» و حرفم را زدم. همان چیزی که راتمن گفته بود. همان را لای حرف‌هایم گذاشتم و کشش دادم، کشیدم و سرهمبندی‌اش کردم. چیزی در حرف‌هایم بود که به نگرانی‌اش افزود. یک چیز دیگر کنار اثر آن لاستیک صاف، و جای خوشگل قضیه اینجا بود که کار زیادی هم نمی‌توانست بکند، اما نگران بود.

با صدای آرام گفت: «یا مسیح! درست همون‌جا، نه؟ وقتی مستقیم به قضیه نگاه کنی، اونم رک و راست جلوی چشمت می‌آد. این از اون چیزهایی که از زور روشن و ساده بودنشون آدم اونها رو نمی‌بینه. اصلاً مهم نیست که چقدر قضیه رو بچرخونی، اون باید دختره رو می‌کشته، البته بعد از مردن خودش! در واقع وقتی اصلاً توان کشتن نداشته!»

گفتم: «یا بالعکس.»

پیشانی‌اش را پاک کرد، هیجان‌زده بود اما به نظرم مریض هم می‌رسید. سعی در به دام انداختن آن لوی سر و ساده بدبخت با رد لاستیک صاف چیزی در مورد سرعت او بود. اما حالا او حسایی گیج شده بود.

«می‌دونی این حرفت چه معنی می‌ده لو؟»

«خب الزاماً معنی خاصی نمی‌ده.» این را گفتم و به او یک راه‌حل دادم. دوباره آن بحث تکراری را در مورد مشاغلی که مرگ‌های اتفاقی را ترتیب می‌دهند پیش کشیدم که قبلاً هم در موردش با راتمن حرف زده بودم.

«آره چنین راهی هست. از اون دست امورات لعنتی مسخره که هیچ کس نمی‌تونه در موردش توضیح بده.»

او گفت: «آره، البته، مسلماً همین‌طوره. تو... تو در مورد این قضیه با کسی حرف نزدی لو؟»

سرم را تکان دادم: «همین چند دقیقه پیش به مغزم خطور کرد. البته اگه کان‌وی بعد از برگشتنش هنوز عصبانی باشه، من...»

«به نظرم این‌طور نیست لو. من واقعاً فکر نمی‌کنم این قضیه اصلاً منطقی باشه.»

«منظورت اینه که اول باید به باب بگم؟! آره همین خیال رو هم داشتم. نمی‌دونم تو کله باب چی

می‌گذره.»

گفت: «نه لو، منظورم این نبود. باب حالش خوب نیست. اون الان مشغول محکمی از کان‌وی خورده، به نظرم ما نباید باز اون با چیزهای دیگه اذیت کنیم. این کاری که تو می‌گی بی‌تردید نتیجه‌ای نداره.»

گفتم: «خب اگه این قضیه چیزی در بر نداره، می‌فهمم، که پس چرا...»

«بذار فعلاً پیش خودمون نمونه لو تا وقتش برسه. فقط سفت بنشین و ببین چه اتفاقی می‌افته. از طرف دیگه باید ببینیم چی کار می‌تونیم بکنیم؟»

گفتم: «کار زیادی نیست، احتمالاً هیچ کاری نیست.»

«دقیقاً! من واقعاً دیگه بهتر از این نمی‌تونم اوضاع رو سر و سامان بدم.»

گفتم: «حالا من می‌گم چه کار می‌تونیم بکنیم، خیلی سخت نیست. باید همه مردهایی رو که با اون دختره رابطه داشتند جمع کنیم. احتمالاً بیشتر از سی، چهل نفر نیستند، چون فاحشه‌نرخ بالایی بوده. باب و ما و بچه‌ها می‌تونیم اونها رو جمع کنیم و شما هم باید...»

دوست داشتم می‌تونستید صورت عرق‌کرده‌هاوارد را می‌دیدید! جمع کردن سی چهل نفر از شهروندان درست و درمان در دفتر کلانتر به هیچ کجایمان بر نمی‌خورد!

خود هاوارد هم باید شواهد را بررسی می‌کرد و تقاضای کیفرخواست می‌کرد. وقتی او وسط ماجراست، خوب باید تا آخرش وسط باشد. نمی‌شود که وقتی ترکش از چشمش افتاد برود سگ‌جمع‌کنی!^{۲۶}

با همه این اوصاف من واقعاً نمی‌خواستم او کار زیادی انجام بدهد. پرونده بسته شده بود و افتاده بود گردن المر کان‌وی و این ایده خیلی خوبی بود که همین جوری سردرگم و لاش کنیم به حال خودش. بدین ترتیب حوالی وقت شام بود که کار پرونده به اینجا رسید و من گذاشتم که هاوارد متقاعد کند. گفتم من در مورد این چیزها نظر خاصی ندارم و از او کمال تشکر را دارم که ذهنیت مرا درست کرد و این جوری بود که قضیه تمام شد. البته تقریباً.

قبل از رفتن نسخه خودم را هم برای درمان سرفه‌هایش به او دادم.

کمی با ماشین در شهر پرسه زدم و سوت زدم و به این فکر کردم که بعد از همه این قضایا، چه بعد از ظهر خوبی گذرانده بودم و هیچ مرده‌شور برده‌ای هم نیست که درباره‌اش با او حرف بزنم. ده دقیقه

بعد در خیابان دریک بودم و داشتم به دوربرگردانش می‌رسیدم که بروم به سمت شهر. نمی‌دانم چرا _ خب خودم می‌دانستم _ آن دختر تنها فردی بود که من می‌توانستم با او حرف بزنم، تنها کسی که درکم می‌کرد و حرف‌هایم را می‌فهمید. اما می‌دانستم که او آنجا نیست. می‌دانستم دیگر هیچ وقت آنجا یا هیچ جای دیگر نخواهد بود. او رفته بود و من این را می‌دانستم. بنابراین... نمی‌دانم چرا....

به سمت شهر راندم، به سمت خانه و طولی‌های که فکر دو داستان قدیمی در آن موج می‌زد. صدای جیغ و داد موش‌ها بیداد می‌کرد. یک‌دفعه گفتم: «خیلی متأسفم عزیزم!» بلند گفتم: «تو هیچ وقت نمی‌فهمی که من چقدر متأسفم.» بعدش گفتم: «درک می‌کنی! آره؟ تو چند ماه اخیر خودم رو کنترل کردم و دیگه کنترلم رو به کل از دست دادم و...» یک پروانه خورد به شیشه جلو و دوباره پر پر زد و دور شد. دوباره سوت زدنم را از سر گرفتم. آره بعد از ظهر خوبی گذشته بود. تقریباً همه خوار و بارفروشی‌ها را رد کرده بودم که جلوی یکی توقف کردم. چیزهایی خریدم از جمله یک استیک برای شامم. رفتم خانه و سور و سات مفصلی چیدم و غذایم را تا تهش خوردم. ب.کمپلکس واقعاً خوب کارش را کرده بود. بقیه تزریق‌ها همین‌طور. واقعاً داشتم دنبال امی می‌گشتم، یواش یواش بدجوری هوس او را کردم. ظرف‌ها را شستم و خشک کردم. کف آشپزخانه را تی کشیدم. تا می‌توانستم توی آشپزخانه خودم را مشغول کردم. تی را شستم و چلاندم و آن را جلوی در پستی آویزان کردم که خشک شود. برگشتم و به ساعت نگاه کردم. هنوز دست‌هایم به کار نیفتاده بودند و مقاومت می‌کردند. هنوز چند ساعتی مانده بود که سر و کله او پیدا شود.

دیگر کاری نمانده بود که انجام بدهم بنابراین یک لیوان بزرگ قهوه ریختم و رفتم دفتر پدرم. نشستم پشت میز و سیگاری آتش زدم و چشمم را در ردیف کتاب‌ها چرخاندم. پدرم همیشه می‌گفت او همیشه با خواندن داستان کوتاه مشکل داشته و آنها را دور از حقیقت می‌دیده. او همیشه می‌گفت اینکه سعی کنیم علم را با دین تطبیق کنیم، خیلی درهم و برهم می‌شود. آره، چنین چیزهایی می‌گفت. اما این را هم می‌گفت که علم به خودی خود می‌تواند یک دین باشد، اما چنین وسعت فکری همواره در خطر تبدیل شدن به کوتاه‌نظری بود. بدین ترتیب در کل طبقه‌های یکی دو تا داستان بیشتر نبود، کتاب‌های ادبیات مبتنی بر انجیل هم به اندازه کتاب‌های پرستاری بود. بعضی از داستان‌ها را خوانده بودم و کاری به کار مابقی کتاب‌ها نداشتم. من به کلیسا می‌رفتم و به مدرسه دینی هم رفته بودم و طوری زندگی می‌کردم که باید، اما این همه‌اش بود. چون بچه‌ها بچه‌اند؛ و اگر چیزی را به وضوح ببینید، می‌توانم بگویم حتی متفکرین بزرگ هم در فرضیات‌شان چنین حقیقتی را

کشف نکرده‌اند که چه اتفاقی می‌افتد. بچه می‌بیند که شما مدام فحش می‌دهید و او هم فحش می‌دهد. اگر بگویید این کار را نکن و درست نیست واقعاً نمی‌فهمد و گیج می‌شود. بچه وفادار است و اگر ببیند شما کاری را انجام می‌دهید فکر می‌کند حتماً باید کار خوبی باشد.

همان‌طور که گفتم من اصلاً به کتاب‌های مذهبی خانه یک نگاه هم نینداخته بودم. اما آن شب آن کار را کردم. تقریباً هر چه بود و نبود را خواندم و فکر می‌کنم از وقتی به فکر فروش آن خانه افتادم، گفتم خوب است به خاطر قیمت‌گذاری، همه چیز را بررسی کنم. بنابراین یک کشف‌الغات انجیل بزرگ چرمی را برداشتم و خاک روی آن را فوت کردم و آن را روی میز گذاشتم و بازش کردم. اصلاً همین که گذاشتمش خودش روی هم لغزید و باز شد و یک عکس از لای آن زد بیرون؛ یک عکس دو در چهار فوری. آن را برداشتم.

اول آن را یک طرف چرخاندم و بعد به طرف دیگر. بعد آن را به طرفین چرخاندم و بعد هم وارونه‌اش کردم که به نظرم همان وارونه درست بود و بعد پوزخندی روی صورتم نقش بست! مثل کسی که همزمان، خوشش بیاید و گیج شود.

عکس، صورت یک زن بود البته نه دقیقاً اما بدون اینکه بدانی چرا، چنین چیزی به آدم القا می‌کرد. اما جای مسخره کار حرکتی بود که او در عکس کرده بود که نمی‌توانستم از آن سر در بیاورم. در نگاه اول به نظر می‌رسید او از بین دوتا کنده درخت معلوم است، یک افرای سفید، حالا بگو یک افرای سفید با دوتا تنه که از سمت پایین باریک شده بود. دست‌هایش را دور کنده قفل کرده بود ... اما می‌دانستم که نمی‌توانست این باشد، چون آخر عکس به دو قسمت تقسیم شده بود و ته تنه‌ها به همدیگر وصل بوده، مماس هم بودند.

عکس را به سینه‌ام کشیدم و دوباره به آن نگاه کردم، صورتش آشنا بود! انگار از جایی خیلی دور به ذهنم می‌آمد، مثل اینکه چیزی از خفا برای آدم نمایان شود. اما خب کهنه بود، عکس را می‌گویم و لکه‌های مورب کهنه‌ای هم داشت که فکر می‌کنم جای زخم یا همچنین چیزی بود که بالای جایی بود که نگاه می‌کرد.

با ذره‌بین به عکس نگاه کردم، آن را وارونه کردم که به نظر درست بود. بعد ذره‌بین را مقدرای پایین بردم و کمی از آن فاصله گرفتم و بعد به عقب نشستم و به فضا خیره شدم به هیچ چیز و همه چیز! بله او داشت از یک دو شاخه نگاه می‌کرد درست! اما بدن خودش بود، درخت نبود! به حالت چهار دست

و پا روی زانوهایش بود و سرش را بین زانوهایش روی زمین گذاشته بود و آنجای زخم مورب روی رانش
مال فرسایش عکس نبود، اندام مالدینه‌اش بود!
زن را شناختم هلن^{۲۷} بود که سال‌ها پیش خدمتکار خانه پدرم بود.
پدر...

شهر کتاب (nbookcity.com)

چندین دقیقه در همان حال نشستم و خیره شدم و یک دنیا خاطره که بیشتر مربوط به کودکی ام بود یک دفعه به ذهنم هجوم آورد. هلن به خاطر آمدن آن خدمتکار که همیشه به او می گفتم:

«هلن می آی بکنجیم؟ می خواوی یادت بدم که چطوری یک جعبه...؟»

«اوه من خسته‌م! تو فقط من رو بزنی... مشت و مال بده...»

و:

«اما ازش خوشتم می‌آد عزیز دلم! همه پسرهای بزرگ این کار رو می‌کنند...» دوباره به آن سال‌ها برگشتم و بعد به آخرش رسیدم. به آن روز وحشتناک که پایین نردبان دولا شده بودم در حالی که غرق ترس و شرم بودم. وحشت‌زده از درد اولین شلاق زندگی‌ام به خود می‌پیچیدم؛ و در همان حال صداهای عصبانی یواشی هم به گوشم می‌خورد. صداهایی عصبانی و اهانت آمیز که از کتابخانه می‌آمد.

«دیگه باهات بحث نمی‌کنم هلن، همین امشب اینجا رو ترک می‌کنی! تازه خوش شانس بودی که تو رو دست قانون نمی‌دم.»

«اوه چی؟ فقط دوست دارم قضیه رو به محاکمه بکشونی! پای خودتم گیره!»

«چرا هلن؟ چرا این کار رو کردی؟»

«حسودیت می‌شه؟»

«تو؟ با یک بچه نیم‌وجبی...»

«آره درسته! یک بچه نیم‌وجبی! پس چرا کارهای خودت یادت نمی‌آد؟ گوش کن دنیل^{۲۸} من...»

«خواهش می‌کنم چیزی نگو! من هم تقصیر کارم! آره اگه من...»

«حالا مگه چی شده؟ اصلاً مگه تو یک ذره اذیت شدی؟ یا برای کسی مشکلی پیش آمده؟ اصلاً این منم که باید تو رو باز خواست کنم! کم‌کم همه علاقه‌ت رو به من از دست دادی، نه؟»

«اما اون فقط یک بچه‌ست! بچه من! تنها پسر من. اگه اتفاقی افتاده بود...»

«آهان پس این اذیتت می‌کنه. آره؟ پسرت برات مهم نیست. خودت مهمی که این قضیه چه اثری روی تو می‌ذاره.»

«برو بیرون! تو یک زنی که احساساتت بیشتر از...»

«من دهاتی‌ام، قضیه اینه، درسته! آشغال ته‌مانده! من خیلی ظرفیت ندارم، درسته! وقتی یک مادرسگ متظاهری عین تو رو دیدم، من احمق خوشحال شدم!»

«گمشو بیرون و گرنه می‌کشمت!»

«تق! تق! اما به فکر بی‌آبرویی هم باش دکتر ... حالا می‌خوام یک چیزی بگم...»
«گمشو...»

«یک چیزی که همه شما دست‌بالایی‌ها باید بدونید. اصلاً لازم نیست این حرف معنای خاصی داشته باشه، مطلقاً هیچی، اما الان معنا داره. تو اونو به بدترین وجه ممکن به کار بردی. تو...»

«من ... خواهش می‌کنم هلن!»

«تو هرگز کسی رو نمی‌کشی. تو، توی لعنتی اون قدر کوتاه نظر و از خود راضی و از خود متشکری که نگو! دوست داری مردم رو اذیت کنی، اما...»

«نه!»

«باشه! من چیزی سرم نمی‌شه. تو آقای دکتر فورد همه چیز تمومی، منم یک دهاتی عقب‌مونده! و اصلاً مشکل همین جاست... امیدوارم...»

همین‌ها بود. همه این چیزها را فراموش کرده بودم و دوباره هم فراموش کردم. چیزهایی هست که اگر بخواهی به زندگی ادامه دهی، باید فراموششان کنی و به نوعی من هم چنین کاری کرده بودم. بیشتر از هر وقتی مایل به این فراموشی بودم. اگر خداوند در مورد ما مردم یک اشتباه کرده باشد این است که مواقعی که ما کمترین بهانه‌ای برای ادامه زندگی نداریم، از ما می‌خواهد زندگی کنیم.

کشف‌الغای را گذاشتم سر جایش. عکس را به آزمایشگاه بردم و آتش زدم و خاکسترش را در سینک شستم و رفت. اما مثل این بود که خیلی وقت بود داشت می‌سوخت و من نتوانستم از این قضیه رویگردان باشم که هلن چقدر شبیه جویس بود و چه شباهت قدرتمندی به امی استنتون داشت!

تلفن زنگ زد. دست‌هایم را با شلوارم پاک کردم و جواب دادم و خودم را در آینه پشت در آزمایشگاه نگاه کردم؛ پسری با کراوات مشکلی و پیراهنی صورتی - قهوه‌ای که پاچه‌های شلوارش را در ساق پوتین‌هایش فرو کرده بود.

گفتم: «لو فورد هستم، بفرمایید؟»

گفت: «هاوارد، لو. هاوارد هندریکس. بین، زود پاشو بیا دادگاه، باشه.»

گفتم: «خب نمی‌دونم برای چی، من...»

«یعنی اون دختره باید منتظر تو بمونه و نمیره! لو، بیا مهمه!»

با آن خشمی که او حرف می‌زد، حتماً باید می‌رفتم. «حرف‌های امروز بعد از ظهرمون رو یادت می‌آد؟ در مورد، می‌دونی، ضرورت اینکه قاتل یک نفر خارج از این حلقه‌ست. خب، تو، یعنی ما درست فهمیدیم. آره پسر! حدسمون درست بود!»

گفتم: «ها؟ اما این نمی‌تونه درست... یعنی منظورم اینه که...»

«طرف رو گرفتیم لو! کجای کاری! مادر سگ حروم‌زاده رو گرفتیم و...»

«منظورت اینه که اعتراف کرد؟ لعنتی! هاوارد همیشه یک احمق‌هایی هستند که اعتراف می‌کنند که...»

«لو به چیزی اعتراف نکرده! اصلاً یک کلمه هم حرف نزده، به همین خاطره که الان بهت نیاز داریم. ما نمی‌تونیم... آه... روی اون کار کنیم. می‌دونی، اون، تو می‌تونی به حرفش بیاری. تو بهترین کسی هستی که می‌تونی اونو نرم کنی. فکر کنم تیر و طایفه‌شم بشناسی.»

«ها؟ طرف کی هست حالا؟»

«اون پسر یونانی؛ جانی پاپاس. تو می‌شناسیش. قبلاً خیلی تو مشکل افتاده بوده، حالا زود پاشو بیا لو. الان زنگ زدم به چستر کان‌وی، اونم صبح از فورت وورث پرواز کرده. من به تو صد در صد اطمینان دارم. به چستر هم گفتم که ما با هم روی این قصه که این وسط یک نفر سومی هم هست فکر کردیم و مطمئن شدیم که المر بی‌گناهه و... و اونم از شدت خوشحالی می‌خکوب شد. لو، پسر، اگه این کار رو بکنیم و یک اعترافنامه درست حسابی از اون در بیاریم...»

گفتم: «دارم می‌آم، الان می‌یام اونجا هاوارد.»

گوشی را آوردم پایین و یک لحظه در همان حال ماندم و به این فکر کردم که دارد چه اتفاقی می‌افتد و چه اتفاقی باید بیفتد. بعدش به امی زنگ زدم. هنوز شاگردانش بودند و نمی‌توانست زیاد حرف بزند و این خودش کمک بود. به او فهماندم که حسابی می‌خواستم او را ببینم، و همین‌طور هم بود و خیلی هم منتظر ماندم و بیرون نرفتم. گوشی را گذاشتم و کیف پولم را آوردم و همه پول‌هایم را ریختم روی میز. خودم اصلاً اسکناس بیست دلاری نداشتم و فقط بیست دلاری‌هایی بود که المر داده بود. وقتی دیدم پنج تا از آنها خرج شده تا نوک ناخن انگشت پایم شل شد!

یادم آمد که با سه تا از آن اسکناس‌ها در فورت وورث بلیت قطار خریده بودم و یکی از آنها را هم همین جا خرج کرده بودم و استفاده کرده بودم... و یکی را به جانی پاپاس داده بودم. بدین ترتیب ماشین را آوردم بیرون و رفتم دادگاه. وکیل دفترهنک نگاهی آزاردهنده به من انداخت و وکیل دیگری هم آنجا بود؛ جف پلامر^{۲۱} که به من چشمکی زد و حال و احوال کرد. بعد هاوارد خودش را قاطی کرد و با آرنجش من را کنار کشید و توی دفترش هل داد. تقریباً از زور هیجان به تته‌پته افتاده بود:

«دیدی چه کشفی شد لو، ها؟ حالا می‌گم که چطوری قضیه رو جلو ببریم، تو بهتره بری با جانی نرم و مهربون حرف بزنی، می‌دونی که منظورم چیه و مقاومتش رو بشکنی، بعد خفتش کنی. به اون بگو اگه همکاری کنه ما هم جرم قتل نفس رو ازش برمی‌داریم. حالا ما چنین کاری که البته نمی‌تونیم بکنیم، اما به اون این جواری بگو، از طرفی حرفی که تو می‌زنی من رو مقید نمی‌کنه که حتماً اونو عملی کنم! بهش بگو که اگه همکاری نکنه آخر عاقبتش با صندلی الکتریکیه. اون هجده سالشه، تازه از هجده هم گذشته.»

به او خیره شدم. او هم از نگاهم بد خواند.

«آه، لعنتی!» این را گفت و شستش را فرو کرد لای دنده‌هایم.

«من دیگه کی هستم که دارم به تو می‌گم چی کار بکن، چی کار نکن! انگار که نمی‌دونم تو چطوری این جوون‌ها رو روی یک انگشت می‌چرخونی! به تو گفتم که...»

گفتم: «تو هنوز چیزی به من نگفتی. می‌دونم که جانی کمی جسوره، اما نمی‌تونم باور کنم که قاتل باشه، چی باعث شده که به اون مظنون بشی؟»

«مظنون چیه؟ لعنتی! ما مطمئنیم که...» مکث کرد: «خب قضیه اینجاست که لو، المر ده هزار دلار از اینجا برداشته و برده بار. فکر می‌کردیم که همین مقدار باشه اما وقتی شمردیم دیدیم پانصد دلارش نیست...»

گفتم: «چی؟» بله همان‌طور بود که فکر می‌کردم آن المر کثافت هیچ پولی از خودش وسط نگذاشته بود. «خب ما فکر کردیم، یعنی من و باب فکر کردیم که احتمالاً المر اونو تو قمار یا چیزی شبیه اون از دست داده. اما پول‌ها مهر شده بودند، نگاه کن، و چستر سریع به بانک‌های محلی اخطار می‌ده که اگه لاکلند بعد از اینکه پول‌ها رو گرفت و تسویه حساب کرد، هنوز تو شهر بود و پول‌ها رو خرج کرد اونو بگیرند و ادبش کنند.»

این کانوی پدر سوخته! اصلاً نمی‌شد او را دور زد!

گفتم: «اما به نظر می‌آد که اون‌ها کمی منو دور زده باشند.»

یکی زد پشتم و گفت: «حالا لو، اصلاً دلیلی نداره که این طور منفی فکر کنی. ما به تو اطمینان کامل داریم و اینم نمایش کانویه و خب تو هم تو دست و پاش بودی لو، و...»

گفتم: «ادامه بده، جانی بخشی از پول رو خرج کرده؟»

«یک بیست دلاری. دیشب تو یک داروخونه اونو خرد کرده و امروز صبحم پول به بانک رسیده و همین چند ساعت پیش پول رو ردیابی کردیم تا رسیدیم به اون و دستگیرش کردیم حالا...»

«از کجا می‌دونید که المر پول رو پیش خودش نگه نداشته و همین الان پول رو وارد بازار نکرده؟»

«چنین چیزی معلوم نشده، فقط همین یک بیست دلاری بوده، خب صبر کن لو یک دقیقه صبر کن. بذار همه چیز رو تعریف کنم و وقت رو هدر ندیم. من کلاً دلم می‌خواد ثابت بشه ارتباط این پسر به پول از سر بی‌گناهی باشه. در پمپ بنزین کار می‌کنه و حقوق می‌گیره و خیلی عجیبه که دو شبه بیست دلار در بیاره. این طوری به نظر می‌آد، می‌دونی منظورم چیه؟ ممکنه هست که این بیست دلاری رو از مشتری گرفته باشه و خودشم اونو خرج کرده باشه اما هیچی نگفته، یعنی نمی‌تونه چیزی بگه چون لعنتی نمی‌تونه. فقط چند تا ماشین از نیمه شب تا هشت صبح به پمپ بنزین مورفی رفته بودند و اون احتمالاً تو خاطرش هست که کی بهش اون بیست دلاری رو داده. ما می‌تونیم مشتری یا مشتری‌هاش رو چک کنیم و اگه بی‌گناه باشه از اینجا آزاد می‌شه.»

«خب شایدم از اول شروع شیفت کاری اون، پول تو صندوق بوده؟»

«سر به سرم می‌ذاری؟ یک اسکناس بیست دلاری بابت چی بدهند؟» و سرش را تکان داد: «اما خب می‌دونیم که این پول مال اون نیست، حتی بدون توجه به حرف اسلیم مورفی. حالا صبر کن! صبر کن! ما با مورفی هم قضیه رو چک کردیم. اما خب اون نبوده، این بچه از تقریباً ساعت نه یکشنبه شب تا یازده شیفتش بوده که دیگه مورفی مسئولیتی نداشته. ما نمی‌تونیم اونو بازخواست کنیم و اصلاً تو محل جرم نبوده... اوه مثل آب خوردنه لو، به هر حال به قضیه نگاه کن. همه قاتل‌ها رو دسته جمعی بگیر! چون که اون خانوم رو اون قدر زدند که خرد و خاکشیر شده! انگار طرف یک جوون دیوونه بوده که تو قمار سرش رو باخته بوده و در مورد پول فقط پانصد دلار از ده هزار تا را برداشته. حتماً از دیدن اون همه پول دستپاچه شده به همین دلیل یک مشت ازش برداشته و دست به بقیه‌ش نزده! خلاصه دوباره یک بچه شیرین کاشته!»

گفتم: «آره، آره به نظرم حق با تونه هاوارد. حالا فکر می کنی بقیه پول رو جایی گذاشته، آره؟»

«یا جایی گذاشته یا از ترسش اونو جایی انداخته. از اون جوون های خوبه لو. من تو عمرم جوونی به این خوبی ندیده بودم. اگه همین الان بیفته بمیره من با اینکه اصلاً مذهبی نیستم، می گم حکم مردنش از بهشت آمده!»

بله این چیزها را گفت و مثبت و منفی آن را ثابت کرد.

«خب به نظرم الان بهتره که دیگه مشغول بشی لو. پسره رو در کمال خونسردی دستگیر کردم. هنوزم توقیفش نکردیم و تا وضعیش معلوم نشه قصد توقیفش نداریم. نمی ذارم که یک بی همه چیز توی این مرحله اونو به حقوقش آگاه کنه.»

کمی درنگ کردم و گفتم: «نه به نظرم این کار خیلی عاقلانه نیست. این کار نتیجه نمی ده... باب این قضیه رو می دونه؟»

«چرا اونو اذیتش کنیم؟ اون که کاری نمی تونه بکنه،»

«خب من فقط نمی دونم، باید ازش بخوام که، اگه این کار خوب باشه برای من...»

هاوارد اخم کرد که: «خوب باشه؟ چرا راه خوبی نباشه؟... اوه می دونم چه جوری فکر می کنی لو. اون فقط یک بچه ست؛ تو اونو می شناسی اما اون قاتله لو، یکی از اون قاتل های خونسرد لعنتی. اینو توی مغزت فرو کن. به اون لحظه ای فکر کن که اون زن بدبخت چه احساسی داشته وقتی اون داشته صورتش رو له می کرده. تو جوپس رو دیدی. دیدی که صورتش چه جوری شده؟ گوشت پخته! همبرگر!»

گفتم: «نگو... به خاطر مسیح!»

«باشه لو، باشه.»

یک بازویش را دور شانه هایم انداخت و گفت: «متأسفم پاک فراموش کردم که تو اصلاً به این چیزها عادت نداری. خویی؟»

گفتم: «خوبم. بهتره برم کارش رو تموم کنم.»

رفتم زیرزمین، به زندان. زندانبان در را برایم باز کرد و دوباره بست و ما رفتیم پشت جایی آغل مانند و زندان های عادی با یک در آهنی بزرگ پیدا شدند. آنجا یک چیزی روزنه مانند داشت که در آن نگاه کردم. اما نتوانستم چیزی ببینم چون هیچ لامپی نداشت. چرا یک سرباز را برای چنین کاری به

زحمت بیندازی! پنجره‌های سرداب هم که دو سه متر زیر سطح زمین بودند چیزی از نور طبیعی به پایین منعکس نمی‌کردند.

«چراغ قوه می‌خوای، لو؟»

گفتم: «فکر کنم نه، هر چی رو لازم باشه رو می‌تونم ببینم.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

در را به اندازه چند اینچ باز کرد و من به داخل خزیدم و او هم در را پشت سرم به هم کوبید. چند لحظه به همان حالت ماندم و پلک‌هایم را به هم زدم. صدای جیرجیر و صدای ساییدن چیزی آمد و سایه‌ای بلند شد و روی من لغزید. جانی افتاد بین بازوهایم و من هم بغلش کردم و به پشتش زدم و او را به خود فشار دادم.

«خوبه جانی. پسر همه چیز درست می‌شه.»

«خدایا لو، می‌دونستم... می‌دونستم تو می‌آی و اونها تو رو پیشم می‌فرستند. اما خیلی طول کشید، خیلی طول کشید و من فکر کردم که دیگه شاید تو...»

«تو که منو خوب می‌شناسی جانی! خودت می‌دونی که چقدر به فکر تو هستم.»

«البته.» او نفس بلندی کشید و کم‌کم از من جدا شد. عین کسی که بعد از یک شنای طولانی به خشکی رسیده باشد.

«سیگار داری لو؟ این حرومزاده‌های کثیف هر چی داشتم گرفتند.»

گفتم: «الان، الان. اونها فقط به وظیفه‌شون عمل کردند. جانی سیگار دارم، الان با هم می‌کشیم.» پهلوی هم پایین روی تخت نشستیم و من کبریتی در آوردم و آتش زدم و هر دو پک زدیم و سرخی آتش به صورت هر دومان تابید.

«این قضیه پدرم رو داغون می‌کنه.» پوزخند کج و معوجی زد: «فکر کنم تا الان فهمیده باشه، نه؟»

گفتم: «بله، به نظرم دیگه فهمیده جانی.»

«کی از اینجا خلاص می‌شم؟»

گفتم: «خیلی زود. زیاد طول نمی‌کشه. یکشنبه شب کجا بودی؟»

«رفته بودم یک نمایشگاه عکس.»

پک عمیقی به سیگارش زد و من توانستم فکش را ببینم که سخت به هم جمع شده بود.

«چه فرقی می‌کنه؟»

«می‌دونی که منظورم چیه جانی، بعد از نمایشگاه کجا رفتی؟ بین زمانی که اونجا رو ترک کردی و دوباره سر کارت برگشتی کجا بودی؟»

«خب» _ پف پف _ «نمی‌دونم این حرف‌ها برای چیه» _ پف پف _ «من از شما نمی‌پرسم که شما کجا بودی...»

گفتم: «تو هم می‌تونی پیرسی. دوست دارم بهت بگم. جانی بر خلاف اون چه که فکر می‌کنی تو اصلاً منو نمی‌شناسی! رفتار من همیشه با تو درستکارانه و خوب نبوده؟»

خجالت زده گفت: «آه لعنتی! لو خودت می‌دونی من درباره‌ت چه جور فکر می‌کنم دیر یا زود همه چیز رو به تو می‌گم لو.» پف پف _ «همین راه جلوی پای ماست، لو. به پدرم گفتم که این چهارشنبه یک قرار مهم دارم، و حسابی نگران لاستیک‌ها بودم. می‌تونستم یک جفت لاستیک نو و ارزون براش گیر بیارم و هر هفته یک چیزی بپردازم تا وقتی که همه‌ش تسویه بشه و...»

گفتم: «بذار من قضیه رو بچینم. تو برای ماشین شکاری لاستیک می‌خواستی و خواستی از پدرت پول قرض کنی؟»

«بله! همین رو گفتم، و می‌دونی اون چی گفت لو؟ گفت من به لاستیک نیاز ندارم و اینکه من خیلی ولگرد شدم. گفت می‌تونی دوست دخترت رو بیاری خونه و مامان هم کمی بستنی درست می‌کنه و همگی با هم پاسور بازی می‌کنیم! تو رو خدا می‌بینی؟!»

سرش را با عصبانیت تکان داد: «آخه یک آدم چقدر می‌تونه احمق باشه؟» آرام خندیدم و گفتم: «تو دو تا لاستیک را جایی انداختی آره؟ بعدم از یک ماشین پارک شده دوتا لاستیک دزدیدی، آره؟»

«خب آه، اگه بخوام راستش رو بگم لو ... چهار تا برداشتم. چنین قصدی نداشتم اما می‌دونستم اگه بخوام خوب دور بزنم بهتره که ...»

گفتم: «البته، حتماً دختره از اون معرکه‌ها بود، آره؟ و تو می‌خواستی از همه چیز خاطرت جمع باشه. از اون دخترهای جذاب و لوند آره؟»

«اه! معرکه پسر! می‌دونی که منظورم چیه لو! یکی از اون دخترها که می‌خوای کفش‌هاش رو هم در بیاری و به خاطرش بزنی به آب!»

دوباره خندیدم. او هم خندید. بعد سکوت مهیبی ایجاد شد و او با ناراحتی کمی جابه‌جا شد:

«می‌دونستم ماشین مال کیه لو. تا پول دستم بیاد پول لاستیک‌ها رو براش می‌فرستم.»

گفتم: «مسئله‌ای نیست نگران نباش.»

«یعنی ممکنه؟ می‌شه؟»

گفتم: «آره. فقط کمی صبر کن، چند دقیقه بعد می‌ری بیرون جانی. فقط اولش به خاطر احتیاط کمی

دنگ و فنگ داره.»

«آخ پسر خیلی خوشحالم که می‌خوام از اینجا آزاد بشم! لو نمی‌دونم مردم چه جوری اینجا رو تحمل می‌کنند! اینجا داشت دیوونه‌م می‌کرد.»

گفتم: «هر کسی رو دیوونه می‌کنه و دیوونه هم کرده. شاید بهتر باشه کمی استراحت کنی جانی، روی تخت دراز بکشی، من یک کم دیگه حرف دارم.»

آرام گفت: «اما...» و سعی کرد در آن تاریکی نگاهم کند و صورتم را ببیند.

گفتم: «بهتره همین کار رو که گفتم بکنی، وقتی هر دو مون نشستیم و نفس می‌کشیم هوا کثیف‌تر می‌شه.»

گفت: «آه بله.» و دراز کشید و آه عمیقی کشید. «خب احساسات رو بگو، مسخره نیست لو؟ چه فرقی می‌کنه اصلاً؟ تو یک نفر رو داری که با اون حرف بزنی، منظورم اینه کسی که تو رو دوست داشته باشه و درکت کنه. اگه چنین کسی داشتی دیگه هر چیزی رو می‌تونی مطرح کنی.»

گفتم: «آره، خیلی فرقشه، همین طوره. جانی تو به اونها نگفتی که اون بیست دلاری رو از من گرفتی که؟»

«لعنتی‌ها، نه! ببینم در مورد من چی فکر کردی؟ گور پدر همه‌شون!»

گفتم: «خب چرا؟ چرا بهشون نگفتی؟»

«خب، اه...» _ تخت جیر جیر سختی کرد _ «خب من فکر کردم که می‌دونی، لو، المر به جاهای مزخرفی می‌رفت و من فکر کردم که شاید خب من می‌دونستم که تو خیلی پول در نمی‌آری و مدام این طرف و اون طرف خرج مردم می‌کنی و اگه یک نفر با کمی انعام تو رو گول بزنه...»

گفتم: «می‌دونم، اما جانی من از کسی رشوه نمی‌گیرم.»

«حالا کی از رشوه حرف زد؟»

احساس کردم شانه‌هایش را بالا انداخت: «کسی چیزی در این باره گفت؟ من فقط نمی‌خواستم بذارم مأمورها ازت آتو داشته باشند تا اینکه خودت یک فکری بکنی یا یادت بیاد که بیست دلاری رو از کجا پیدا کردی.»

چند لحظه هیچی نگفتم. همان‌جا نشستم و به او فکر کردم. به این بچه که همه می‌گفتند بچه خوبی نیست. البته من هم تعداد کمی از مردم را می‌شناختم. دست آخر گفتم: «کاش این کار رو نکرده

بودی جانی! این فکرت فکر اشتباهی بوده!»

با ناله گفت: «یعنی حالا اذیتم می‌کنند؟ لعنت به همه‌شون! اصلاً برام مهم نیستند! اما تو آدم درستکاری هستی.»

گفتم: «من؟ از کجا می‌دونی جانی؟ اصلاً آدم چطور می‌تونه در مورد هر چیزی به این قطعیت حرف بزنه؟ بچه ما توی دنیای مزخرفی زندگی می‌کنیم، یک تمدن عجیب و غریب! دنیایی که پلیس‌ها توی اون کلاهبرداری می‌کنند و کلاهبردارها وظیفه پلیس‌ها رو انجام می‌دن. سیاستمدارها واعظن و واعظ‌ها سیاستمدارن. مالیات‌گیرها مالیات رو برای خودشون جمع می‌کنند. مردم بد از ما می‌خواهن که پول بیشتری داشته باشن و مردم خوب دارن می‌جنگند که پول رو از دست اونها دور نگهدارن. این اصلاً وضعیت خوبی برای ما نیست، می‌دونی منظورم چیه؟ اگه هر چه می‌خواستیم برامون فراهم بود خیلی ولخرجی و اسراف می‌کردیم. ما حتی توی صنعت دستمال تواله هم تورم داریم! آره یک همچین چیزهایی شنیدم.»

جانی بالب‌های بسته خندید و ته‌سیگارش را انداخت روی زمین.

«خدایا! لو! من خیلی از صحبت کردن با تو لذت می‌برم. هیچ وقت قبلاً این جوری حرف نزده بودی، اما الان یک کم دیر شده و...»

گفتم: «آره جانی دنیا خیلی گند و کثیفه و من می‌ترسم که همین‌طوری هم بخواد باقی بمونه. الان بهت می‌گم چرا. چون هیچ کس آره تقریباً هیچ کس هیچ چیز اشتباهی در اون نمی‌بینه. اصلاً نمی‌تونن این گند و گه‌ها رو ببینند، برای همین نگران اون هم نیستند، فقط بلدند بند کنند به جوون‌هایی عین تو. نگرانند که نکته جوون‌ها مشروب بخرن و الکلی بشن. می‌گن جوون‌ها با دخترها زنا می‌کنند بدون اینکه پیش کشیش اعتراف کنند. کی می‌دونه که چی جوون‌ها رو خوب و خوش می‌کنه؟ اصلاً نمی‌خوان که موعظه‌ای، نصیحتی، چیزی بشنوند... اونها جوون‌هایی عین تو رو دوست ندارند و به شما سختگیری می‌کنند و به نظرم هر چه زمان جلوتر می‌ره اونها هم سخت‌گیرتر و سخت‌گیرتر می‌شن. از من می‌پرسی که چرا عین کنه چسیدم اینجا و این طرف و اون طرف می‌پلکم، توضیحش سخته، اما باید بگم انگاری هر دو پام در بنده جانی! انگار اونها رو از اول اینجا کاشتم و حالا ریشه دوووندند و من نه می‌تونم اونها رو حرکت بدم نه می‌تونم بپریم. فقط می‌تونم همین‌طوری بمونم تا از وسط دو شقه بشم! درست از وسط! این تنها کاریه که می‌تونم بکنم و... اما تو جانی، خب شاید کار درستی کردی. شاید اصلاً بهترین کار رو انجام دادی، چون هر دفعه اوضاع

وخیم‌تر می‌شه پسر و من می‌دونم که قبلاً هم چقدر مشکل داشتی...»

«من... من نمی‌دونم...»

«جانی من اونو کشتم! هر دوتا شون رو من کشتم و نگو که نمی‌تونم چون من اون کسی که تو فکر می‌کنی نیستم و تو هیچی از من نمی‌دونی!»

«من...»

کوشید به کمک آرنج‌ها، خودش را بلند کند و بعد دوباره دراز کشید.

«شرط می‌بندم دلیل خوبی برای کارت داشتی لو. شرط می‌بندم اونها حقشون بوده.»

گفتم: «هیچ کس حق نداشت با اونها چنین کاری بکنه اما خب آره، من یک دلیل برای کارم داشتم.»
در فاصله‌ای تاریک، عین روحی که هو هو کند، صدای سوت پالایشگاه را می‌شنیدم که برای تغییر شیفت سوت می‌کشید. می‌توانستم چهره‌های کارگران را ببینم که با قدم‌هایی آهسته و محکم سرکار خود می‌روند و کارگران شیفت قبل بیرون می‌آیند. ظرف غذایشان را پرت می‌کنند توی ماشین‌هایشان و به سوی خانه می‌رانند و با بچه‌هایشان بازی می‌کنند و آبجو می‌نوشند و تلویزیون نگاه می‌کنند و همسران‌شان را فریب می‌دهند... تا فقط این طور تصور کنند که اتفاقی نیفتاده. فقط به این خاطر که یک بچه نمیرد و یک مرد... یک نیمچه مرد، با او نمیرد.

«لو...»

«بله جانی؟» حرفش یک کلمه بود، نه یک سؤال.

«من... منظور اینه که من... من باید گناه تو رو به گردن بگیرم؟ من...»

گفتم: «نه، بله.»

«من، من فکر نمی‌کنم، من نمی‌تونم لو! یا مسیح! من نمی‌تونم! من نمی‌تونم چنین کاری بکنم...»

او را هل دادم روی تخت و موهایش را پیریشان کردم. آرام زدم زیر چانه‌اش.

گفتم: «الان زمان صلح و جنگه، زمان کاشتن و برداشتن، زمان زندگی و مرگ...»

«ل... لو...»

گفتم: «این قضیه خیلی بیشتر از تو منو آزار می‌ده.»

و دستم را عین چاقو بردم روی حلقومش و تا پایین کمر بندش آوردم... بعد تقی زدم به در و چند لحظه بعد زندانبان آمد کمی لای در را باز کرد و من سریدم بیرون و دوباره آن را به هم کوبید.

«مشکلی که نداشتی، لو؟»

گفتم: «نه، اون واقعاً آروم بود. فکر کنم ما قضیه رو بردیم.»

«می خواست حرف بزنه، آره؟»

با بی تفاوتی گفتم: «اونها قبلاً حرف هاشون رو زدند.»

رفتم بالا و به هاوارد هندریکس گفتم کلی با جانی حرف زدم و او نظرش درست بوده، گفتم:

«فقط یکی دو ساعت تنهاس بگذارید. من هر کاری از دستم برمی آمد کردم، اگه اون خودش رو به

خواب زده باشه، هیچ وقت نمی شه از خواب بیدارش کرد!»

«حتماً همین طوریه لو، حتماً! من از شهرت و اعتبار تو خبر دارم. می خواهی وقتی رفتم اونو ببینم خبرت

کنم؟»

گفتم: «ای کاش خبر کنید، من خب خیلی کنجکاوم که حرف بزنه و ببینم چی می گه.»

گاهی در خیابان‌ها پرسه می‌زنم. جلوی ویتترین مغازه‌ای تکیه می‌دهم و کلاهم را می‌دهم عقب و یک پایم را پشت پای دیگر می‌کشم، مرده‌شورش را ببرند! اگر این اطراف بیرون بوده باشید، حتماً مرا دیده‌اید که این جوری ایستاده‌ام. آره، همین طوری می‌ایستم؛ خوب و صمیمی و البته کمی هم احمق به نظر می‌آیم. انگار اگر شلوارم هم آتش بگیرد، شاشم در نمی‌رود و همیشه دارم از ته دل با خودم می‌خندم. فقط مردم را تماشا می‌کنم، می‌دانید که چه منظوری دارم، زوجها را زیر نظر می‌گیرم، زن و شوهرهایی که با هم قدم می‌زنند.

زن‌های چارشانه و بلند با مردهای کوتاه و استخوانی، دخترهای کم‌سن ریزنقش با پسرهای یغور و هیکلی، خانم‌های شق و رق و چانه‌باریک با مردهای غنغبار چاق. عجیب‌الخلقه‌هایی پا پرانتزی با زن‌هایی قناس با زانوهای کج و معوج، آره... با خودم می‌خندم، آنقدر که دیگر دلم درد می‌گیرد. این کار همان قدر کیف دارد که سر زده بروی به ناهار مفصل اتاق بازرگانی، جایی که بعضی‌ها می‌آیند، چند دقیقه گلویشان را صاف می‌کنند و می‌گویند: «آقایان ما نمی‌تونیم انتظار داشته باشیم چیزی بیش از اونچه کاشتیم درو کنیم...» (حال چند درصد این "هرچه بکاری همان بدروی" درست است؟) و به نظر من اینها؛ این مردم قناس هیچ چیز ندارند که به آن بخندند! آنها واقعاً غم‌انگیزند!

خب آنها آنقدرها هم احمق نیستند؛ خیلی هم با هم نمی‌پزند؛ مگر برای اینکه صاف جلوی آدم‌های شوخی عین من در بیایند. در حقیقت به گمان من چنین زندگی مسخره‌ای، حسایی آنها را سر کار گذاشته! شاید فقط چند دقیقه آن وقت مورد نظر پیش بیاید؛ وقتی که در ظاهر تفاوت‌هایشان ناپدید شود و آنها درست همان چیزی بشوند که می‌خواهند. آن زمان که درست در وقتش، به هم نگاه می‌کنند، در همان جایی که باید و تحت همان شرایطی که باید باشد و همه چیز خوب و عالی باشد... آنها فقط همان چند دقیقه را وقت دارند و دیگر هیچ زمان دیگری ندارند، اما تا وقتی که این وقت دوام بیاورد...

..همه چیز عین همیشه است. سایه‌ها دراز می‌شوند و در حمام کمی باز می‌شود تا فقط نور کمی در آن بیفتد، او خواب است و پشتش به من است. همه چیز عین همیشه... اما این طور نیست. این یکی از آن موقع‌هاست!

دارم لباسم را عوض می‌کنم که او بیدار می‌شود. چندتا سکه از جیم بیرون می‌ریزد و قل می‌خورد پای ستون. او می‌نشیند، چشم‌هایش را می‌مالد، دهان باز می‌کند که حرف تندی بزند، اما صورتش

به نوعی لبخند باز می شود و من هم به او می خندم. می نشینم کنارش. بله این طوری شروعش کردم و همین طوری هم تمامش کردم.... و بعد با لحنی بچگانه در گوشم پچ پچه کرد:

«من دیوونه تم. اما خیلی اذیتم می کنی.»

گفتم: «من؟ خدایا! متأسفم عزیز دلم.»

«بد جووری هم اذیتم می کنی! یک کم مهربانی می کنی، پشتش یک سقلمه می زنی!»

«خب، خدایا!»

دستش را بوسیدم.

باز به پچ پچه گفت: «دیوونه نشو!»

بعدش سکوت کرد. به نظرم منتظر بود که من چیزی بگویم یا کاری کنم. هنوز نگاهش را از من می دزدید.

«شرط می بندم که یک چیزی رو می دونم...»

«چی رو عزیز دلم؟»

«در مورد اون کار.»

گفتم: «چی رو فکر می کنی می دونی؟»

«اون کار بعد از، بعد از مایک...»

«در مورد مایک چی؟»

«عزیز دلم!» شانه ام را بوسید «من اهمیتی نمی دم. بهش فکر نمی کنم. اما از اون وقت بود، نه؟ که

پدرت دوباره افسرده شد و...»

اجازه دادم که نفس حبس شده ام به آرامی خارج شود. تقریباً هر شب دوست داشتم گردنش را

محکم فشار دهم و بیرمش تا مرز خفگی، اما این بار اصلاً چنین حسی نداشتم.

گفتم: «آره یادم آمد. همون موقع بود، اما نمی دونم آیا الان این مسئله مشکلی رو حل می کنه یا نه...»

«عزیزم؟»

«ها؟»

«چرا فکر می کنی که مردم...؟»

گفتم: «چون آرام می ده. هیچ وقت نمی تونم اون رو فراموش کنم.»

«همه زن ها مثل هم نیستند که! می دونم حتی فکر کردن به اون برات دردناکه، مگه اینکه...»

«مگه اینکه چی؟»

کمی نزدیک‌تر آمد. کوره آتش بود. کمی به خود لرزید و شروع کرد به گریه کردن...

«نه لو، از من سؤال نکن! فقط فقط...»

ازش سؤال نکردم. کمی بعد که هنوز او داشت گریه می‌کرد اما برای لوندی، تلفن زنگ خورد. هاوارد هندریکس بود.

«عزیزم لو! تو کارت رو خوب انجام دادی پسرا! واقعاً نرمش کردی!»

گفتم: «اعتراف کرد؟»

«بهتر از اون، مُرد! خودش رو دار زد! با کمر بندش خودش رو دار زد! این ثابت می‌کنه که اون گناهکار بوده بدون اینکه ما اذیت بشیم و قبل از قضاوت و پرداخت مالیات‌های سنگین و همه این چرندیات! لامصب لو! دوست داشتم الان پیش‌ت بودم و با تو دست می‌دادم پسرا!»

دست از فریاد زدن کشید و سعی کرد آن کینه موجود در صدایش را هم محو کند.

«حالا لو به من قول بده کار خرابی نکنی! اصلاً نباید از این قضیه ناراحت باشی. آدمی مثل اون لیاقت زنده ماندن رو نداشت. خیلی هم خوب شد که مرد.»

گفتم: «آره، به نظرم در این باره حق با توه.» بالاخره ازش خلاص شدم و قطع کردم و همان وقت دوباره تلفن زنگ زد. این بار چستر کانوی بود از فورت وورث.

«کار بزرگی کردی لو. کارت عالی بود! عالی! به گمونم بدونی که این قضیه برای من چه معنی می‌ده. به نظرم من در مورد... اشتباه کردم...»

گفتم: «چی؟»

«هیچی. الان دیگه مهم نیست... بعداً می‌بینمت.»

باز گوشی را گذاشتم و تلفن برای بار سوم زنگ زد. باب مپلس بود با صدایی ضعیف و لرزان.

«من می‌دونم که تو چقدر به فکر اون پسر بودی لو. می‌دونم حالت خوب نیست و الان خودت رو گذاشتی جای اون جوون.»

گفتم: «آره باب! آره همین‌طوره!»

«لو می‌خواهی یک نوک پایایی و یک چکرزی چیزی بازی کنی؟ هرچند فکر نمی‌کنم الان حال این رو داشته باشی که برای بازی بزنی بیرون.»

«فکر نکنم پیام باب، اما یک دنیا متشکرم.»

«کاری نکردم پسر. اما به نظرم بیا، الان که دیگر کاری از دست کسی بر نمی‌آد.»

امی بی‌قرار و کنجکاو به همه چیز بند می‌کرد. گوشی را گذاشتم و افتادم روی تخت و او هم کنارم نشست.

«تورو به خدا لو این همه تلفن چی می‌گفتند!؟»

یک چیزهایی سر هم کردم و به او گفتم. طبیعی است که راستش را نگفتم اما چیزهایی گفتم که به نظر راست می‌آمد. او کف زد و گفت: «لو عزیزم! خیلی هیجان‌انگیزه! لوی من معمای پرونده رو حل کرده!.. پاداشم گرفتی؟»

گفتم: «می‌خوام چی کار؟ فکر کن که چقدر کار جالبی کردم.»

«اوه خب...»

کمی کشید عقب و من فکر کردم که می‌خواهد بزند به چاک. آره فکر کردم می‌خواهد برود، اما او چیز خیلی بدتری می‌خواست.

«خیلی متأسفم لو. تو حق داری که از من ناراحت باشی.» دوباره روی تخت دراز کشید و برگشت روی شکمش و دست‌ها و پاهایش را از هم باز کرد. به دست و پایش کش و قوسی داد و منتظر ماند، بعد زمزمه کرد: «خیلی خیلی هم عصبانی باشی...»

بله می‌دانم! از چیز دیگری با من حرف بزن. به معتاد بگو مواد مصرف نکنند، بگو مواد او را می‌کشد و بعد ببین چطوری مواد را کنار می‌گذارد.

آن زن به بهای پولش رسیده بود.

قرار بود هزینه زیادی خرج شود، اما من آن زن را به آنچه استحقاقش را داشت رسانده بودم. آره من! لوی درستکار! بگذار لو همه کارهایت را راست و ریس کند.

به گمانم چون با بدن برهنه ورزش کرده بودم و خیس عرق شده بودم، آن سرماخوردگی وحشتناک را گرفتم. البته آن قدر شدید نبود که مرا از پا بیندازد. اما آنقدر هم روبه‌راه نبودم که بروم بیرون و گشت بزنم. مجبور شدم یک هفته در رختخواب بمانم و می‌شود گفت این استراحت به نوعی برایم یک تعطیلی حساب شد. دیگر مجبور نبودم با یک خروار آدم سر و کله بزنم و از آنها سؤال‌های مسخره‌احمقانه بپرسم و مدام این و آن بزنند پشتم. مجبور نبودم تشییع جنازه جانی پاپاس بروم و مجبور نبودم به قوم و خویش او خبر بدهم؛ مثل همیشه که در چنین مواقعی معمولاً از این کارها می‌کردم. دو سه نفر از بچه‌های اداره آمدند احوالپرسی‌ام و باب مپلس هم یکی دو بار آمد. هنوز رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و انگار ده سال پیرتر شده بود. در این دیدارها ما فقط در مورد قضیه جانی و مسائل معمولی حرف زدیم و ملاقاتمان به خوبی پایان گرفت. فقط یک چیز اتفاق افتاد که چند لحظه نگرانم کرد. آره بار اولی که او آمد... نه فکر کنم بار دومی که آمد آن اتفاق افتاد.

گفت: «لو، چرا از این شهر لعنتی فرار نمی‌کنی؟»

یک‌دفعه جا خوردم و گفتم: «فرار کنم؟»

ما آرام نشسته بودیم آنجا و سیگار می‌کشیدیم و هر چند وقت یک بار هم بین‌مان حرفی رد و بدل می‌شد که یک‌دفعه او این حرف را زد.

«برای چی باید فرار کنم؟»

گفت: «برای چه این همه سال اینجا موندی؟ اصلاً چرا دنبال درجه و نشان هستی؟ چرا نرفتی عین پدرت دکتر بشی؟ چرا سعی نکردی برای خودت کسی بشی؟»

سرم را تکان دادم و به روتختی خیره شدم: «نمی‌دونم باب! فکر کنم چون تنبل بودم.»

«اما لو تو راه‌های خیلی مزخرفی رو انتخاب کردی که نشون بدی تنبلی. به نظرم اونقدرها هم تنبل نبودی که نتونی شغل سطح بالایی داشته باشی. تو از همه نیروهایی که داشتم ساعات بیشتری خدمت می‌کنی و اون‌طور که فهمیدم تو اصلاً این کار رو دوست نداری.»

آره اصلاً این کار را دوست نداشتم. خب همه حرف‌هایش هم درست نبود، اما من می‌دانستم که منظورش چیست. بله من یک شغل دیگر را خیلی دوست داشتم.

گفتم: «نمی‌دونم باب، اما خب تنبلی هم انواع و اقسام داره. کاری نبوده که من دوست داشته باشم، در واقع هیچ کاری در نظرم جلوه خاصی نداشته، فکرش رو بکن که تو یک شغلی پیدا می‌کنی و کمی ادامهش می‌دی و سفت به کار می‌چسبی و می‌ری جلو تا کمی پیشرفت کنی، خب احتیاج به پول بیشتری داری. در این لحظه دیگه نمی‌تونی درست حسابی فکر کنی که چطور به پیشرفت برسی و بنابراین شاید در کارت خیانت کنی. چند تا کد به مردم می‌دی و مردم می‌خواهن سر در بیاورن که چکاره بوده‌ای و حالا داری چه کار می‌کنی و احتمالاً اصلاً هم نمی‌خواهن که اذیت کنند و اگه هم مزاحمتی برات داشته باشند، تو باید مستقیم از زیر شروع کنی، چون خب تو هیچی نمی‌دونی. بنابراین همون جایی که هستی می‌ایستی، دقیقاً همون جایی هستی که باید باشی و تا جون داری سخت کار می‌کنی چون این رو می‌دونی که همیشه جوون نمی‌مونی و این همه اون چیزیه که تو درک کردی.» باب به آرامی سر تکان داد.

«آره می‌دونم، همین‌طوره. اما این قضیه نباید با تو این کار رو بکنه لو! پدرت باید تو رو از مدرسه می‌کشید بیرون. اگه این کار رو کرده بود تو خودت کنار دست اون تا حالا یک پزشک شده بودی.»

با کمی درنگ گفتم: «خب اینجا مشکل مایک هم بود و پدرم خیلی تنها بود... خب من هم واقعاً مغزم پزشکی رو نمی‌کشید، باب می‌دونی که برای پزشکی باید چند سال بکوب درس بخونی!»

«خب کارهای دیگه‌ای هم بود که می‌تونستی انجام بدی و تو خیلی از رشته‌ها رو از دست دادی و ول کردی پسر! باید از این استعدادات یک آینده‌ای برای خودت دست و پا می‌کردی.»

«آره، اما...» مکث کردم «خب اگه بخوام راستش رو بگم باب یک جورهایی فکر می‌کردم تو قمار به پول بزرگی برسم.»

«امی نمی‌خواد با تو ازدواج کنه؟»

«من ازش خواستگاری نکردم، یعنی اصلاً قضیه به اینجاها نکشیده. اما فکر نکنم قبول کنه.»

به آرامی گفتم: «خب این خیلی بده. فکر نمی‌کردم که تو... نه تو این کار رو نمی‌کنی. به نظرم هیچ مردی اگه عقل درست حسابی داشته باشه امی رو ول نمی‌کنه.»

کمی سرم را تکان دادم. انگار که به این تعریف از امی واقفم و قبول دارم که آره نمی‌توانم از امی دست بردارم و حتی با آن احساسات ضد و نقیضی که در درونم نسبت به او داشتم، به آسانی توانستم با سرم حرف‌های باب را تأیید کنم. در ظاهر امی یک دختر همه چیز تمام بود؛ دختری باهوش از یک خانواده

خوب که مورد توجه فراوان خیلی از مردم دور و برمان بود. اما این فقط اول کار بود. وقتی امی از خیابان سرازیر می‌شد و با آن همه ناز و ادا پایین می‌آمد، چانه‌اش را می‌داد تو و سینه‌هایش را جلو می‌انداخت، دل هر مرد زیر هشتاد سالی را می‌لرزاند! یک‌دفعه سرخ می‌شدند و نفس کشیدن یادشان می‌رفت و می‌شد نجوای آنها را شنید که...

«ای کاش فقط کمی آن...»

اما تنفر از امی باعث نمی‌شد که به او افتخار نکنم.

گفتم: «باب تو داری سعی می‌کنی از شر من خلاص بشی؟»

«یک جورهایی آره، چطور مگه؟» پوزخند زد «می‌دونی این مدت که تو خونه خوابیده بودم خیلی فکر کردم. به چیزهایی فکر کردم که اصلاً ربطی به من و کار و بارم نداشتند. داشتم به این فکر می‌کردم که گاهی چقدر گیج و درهم می‌شم. گاهی تسلیم چیزهایی می‌شم که خودم نمی‌خوام و مرده‌شورش رو ببره، کاری هم از دستم برنمی‌آد، اما هر کاری از دستم بریاد می‌کنم و به این فکر افتادم که این شرایط برای یک نفر عین تو چقدر سخت‌تر می‌شه.»

با دهان بسته لبخند کج و معوجی زد و گفت: «در حقیقت به نظرم تو خودت باعث شدی من چنین فکریایی بکنم لو. این فکرها از خودت بلند می‌شه.»

نگاهی بی‌حالت به او انداختم و پوزخند زدم.

«اما با همه اینها من منظور خاصی نداشتم فقط داشتم شوخی می‌کردم.»

سریع گفت: «آره، حتماً، ما هر کدوم ویژگی‌های خودمون رو داریم. من فقط فکر کردم شاید تو دیگه به ستوه آمده باشی و...»

گفتم: «باب این حرف رو کان‌وی توی فورت وورث بهت گفته؟»

بلند شد و در حالی که کلاهش را به پایش می‌کوبید گفت: «چی لعنتی؟ اصلاً هر چی تا حالا پیش آمده رو یادم نمی‌آد. خب بهتره که من...»

«اون یک چیزی گفته، آره، یا چیزی گفته یا کاری کرده که تو زیاد از اون خوشش نمی‌آد.»

«تو فکر می‌کنی اون همچین کاری کرده آره؟» ابروهایش را برد بالا. بعد ابروهایش آمد پایین و با دهان بسته خندید و کلاهش را سرش گذاشت.

«فراموشش کن لو. اصلاً چیز مهمی نبود و به هر صورت الان که دیگه اصلاً مهم نیست.»

او رفت و من هم همان‌طور که گفتم چند لحظه‌ای نگران بودم. اما وقتی کمی فکر کردم دیدم دیگر هیچی برایم مهم نیست. آره، به نظرم همه چیز خیلی خوب داشت پیش می‌رفت.

دوست داشتم سنترال سیتی را ترک کنم؛ آره تو این فکر بودم، اما به نظرم به آسانی نمی‌توانستم خلاف میل امی کاری بکنم. آره مطمئن بودم نمی‌توانم بر خلاف میلش کاری کنم.

اگر برایش اتفاقی می‌افتاد و خلاصه چیزی می‌خواست روی بدهد... خب البته دیگر من نمی‌توانستم این طرف و آن طرف علاف شوم و دوباره آن احساسات آشنای قدیمی به سراغم بیاید. هیچ جوان نازنینی عین من چنین طاقتی نداشت و اصلاً دلیلی هم نداشت که بتواند چنین چیزی را تحمل کند. بنابراین باید اینجا را ترک می‌کردم و این کارم خیلی هم طبیعی بود. اصلاً کسی فکر بدی هم درباره‌اش نمی‌کرد.

امی هر روز صبح چند دقیقه مرا سر راهش به مدرسه می‌دید و دوباره شب‌ها هم می‌آمد. اغلب اوقات کیک، شیرینی پای یا خلاصه هر چیزی که به نظرم سگشان نمی‌توانست بخورد، با خودش می‌آورد (و آن سگ شکاری آنقدرها هم گنده و شکمو نبود که سنده اسب را توی هوا قاپ بزند!) و تا جایی که یادم می‌آید امی اصلاً نق نقو نبود و هرگز برای من مشکلی درست نکرده بود. از آن تیپ‌های حساسی کمرو و خجالتی بود و وقتی با او نشست و برخاست می‌کردی می‌دیدي خیلی خودمانی و راحت است. دو سه شب پیش وان را پر آب گرم کرد و در آن نشست و خیس خورد؛ من هم نشستم به فکر کردن که او واقعاً مالی نیست. بعد زل زدیم به هم و در رؤیاهایمان فرو رفتیم. او لم داده بود، آره فقط لم داد، چون هر دومان همین را می‌خواستیم و خب من هم می‌توانستم در خیالم فکر کنم آره او فلانی است. اما خب او فلانی نبود، به همین خاطر فرقی نمی‌کرد اگر که آن کار انجام می‌شد یا نمی‌شد. من وقتی آن کار را انجام دادم کاملاً پشت بودم. آره، باید دوباره همان را مو به مو اجرا می‌کردم. آره داشتم او را برای بار دوم می‌کشتم...

خوشحال بودم که امی باز قضیه ازدواج را مطرح نکرد. فکر کنم می‌ترسید که دوباره دعوا شود. من درست وسط سه تا قتل بودم و چهارمی که داشت در صدر آنها قرار می‌گرفت یک جورهایی خنده‌دار به نظر می‌رسید. البته خیلی زود بود که قتل چهارم را مرتکب شوم. در هر صورت هنوز یک راه تر و تمیز برای کشتن او پیدا نکرده بودم.

دارم فکر می‌کنم می‌دانید که چرا بایستی او را می‌کشتم یا نه؟ می‌دانید قضیه این طوری بود:

هیچ مدرکی علیه من نبود و تازه اگر هم چیزی بود خیلی ناچیز بود و من هم آدمی نبودم که به این آسانی‌ها دم به تله بدهم و گیر بیفتم. می‌دانید که من از آن دست جوان‌ها نبودم. هیچ کس باورش نمی‌شد که من مجرم باشم. چرا شک کنند در حالی که سال‌ها بود لو فورد نازنین دور و برشان بود و احدی نمی‌توانست به آنها بگوید همان لوی خوب همیشگی چنین جنایتی مرتکب شده؛ آره لو خودش را مجرم کرده! کی باور می‌کرد؟! فقط او باید می‌پرسید روی دختری که همه چیز را در مورد او می‌دانست و حتی قبل از آن شب وحشتناک قتل هم همه چیز را در مورد او می‌دانست، شاید یک سری چیزهای زشت بار هم می‌کردند، و این پایان کار لو بود. همه چیز به جای خودش اتفاق می‌افتاد، درست جایی پشت کودکی من و مایک.

همین که همه چیز ردیف می‌شد، امی به خودش اجازه نمی‌داد که اصلاً به چیزی فکر کند، آره به خودش اجازه نمی‌داد که حتی فکرش را بکند. آره باید دست از یک سری از الواطی‌ها و خوش گذرانی‌هایش می‌کشید و این باعث می‌شد که کمی روی افکارش تجدیدنظر کند. و من می‌خواستم شوهرش بشوم، بنابراین همه چیز درست بود. آره همه چیز باید روبه‌راه می‌شد... اما اگر من از دستش فرار می‌کردم چی؟ خب... من امی را می‌شناختم. آن دیوار آهنی که ساخته بود بالاخره ناپدید می‌شد و او زود پاسخ آن را می‌یافت و نمی‌توانست این راز را پیش خودش نگه دارد. اگر او نمی‌توانست مرا داشته باشد هیچ کس دیگری هم نمی‌توانست.

آره، فکر کنم گفتم او و جوئیس خیلی شبیه هم بودند.

خب به هر صورت... این کار باید انجام می‌شد. هر زمان که این قتل می‌توانست تر و تمیز و بی دردسر انجام شود، باید صورت می‌گرفت و فهمیدن این حقیقت که راه دیگری وجود نداشت، کار را برایم آسان‌تر می‌کرد. می‌توانم بگویم فکر کردن در این باره جلوی نگرانی‌ام را می‌گرفت. سعی کردم اوقات بسیار خوشی برای او بسازم. او همیشه با ول گشتن‌هایش خیلی عصبی‌ام می‌کرد. اما حالا زیاد دوست نداشت بیرون پرسه بزند، بنابراین من هم به این فکر افتادم که تا می‌توانم خوب باشم.

از چهارشنبه مریض شدم تا چهارشنبه بعد که حالم خوب شد و از امی خواستم در کلیسا ببینمش. معلم مدرسه بودن گه‌گاه او را مجبور می‌کرد در چنین جاهایی آفتابی شود و من هم خوشم می‌آمد. من در همین ملاقات‌های وقت دعا کلی خط و خطوط تازه جمع کردم. از امی خواستگاری کردم، آره، توی گوشش زمزمه کردم؛ چقدر دلش لو کوچولوی قند عسلش را می‌خواهد و او سرخ شد و یکی زد به قوزک پایم. گفتم می‌شود بیایم نزدیک‌تر؟ یک حرف در گوش می‌دارم.

از خجالت سرخ سرخ شد و چشم‌هایش خیس شد. خوشگل‌تر شده بود. انگار که اصلاً او را با چانه بیرون‌زده و چشم‌هایی که برایم ریز می‌کرد، ندیده بودم. بعدش دولا شد و صورتش را پشت کتاب دعایش مخفی کرد، به خود لرزید و خنده‌اش را خفه کرد. بعد کشیش روی نوک پنجه ایستاد و با اخم سرک کشید که بفهمد سر و صدا از کجاست. آن مراسم بهترین مراسم دعایی بود که در عمرم رفته بودم.

در راه برگشت به خانه جایی ایستادم و کمی بستنی خریدم. امی در تمام راه داشت می‌خندید و شیهه می‌کشید. تا من داشتم قهوه درست می‌کردم او هم بستنی را در ظرف گذاشت و من یک قاشق بستنی پر کردم و دنبال او دویدم توی آشپزخانه. دست آخر گرفتمش و به جای اینکه قاشق را با حالتی تهدیدآمیز روی گردنش فشار بدهم، آن را در دهانش گذاشتم. یک ذره از آن روی بینی‌اش مالیده شد که با بوسه‌ای آن را برداشتم. ناگهان او دست انداخت دور گردنم و شروع کرد به گریه کردن.

گفتم: «عزیزم این کار رو نکن. عزیز دلم فقط داشتم بازی می‌کردم. فقط می‌خواستم به تو خوش بگذره.»

«تو... تو... بزرگ...»

گفتم: «می‌دونم. اما این حرف روم نزن. بگذار بینمون مشکل دیگه‌ای پیش نیاد.»

«نمی... نمی‌تونی...» حلقه بازوهایش را دور گردنم فشار داد و از بین اشک‌هایش نگاهم کرد. «نمی‌تونی درک کنی نه؟ من خیلی خوشبختم لو! خیلی خیلی خوشبخت! اونقدر زیاد که تحملش رو ندارم!» و دوباره بین اشک‌هایش گم شد. قهوه و بستنی را نیمه‌تمام رها کردیم. رفتیم به اتاق کار پدرم و باهم نشستیم روی صندلی بزرگ پدرم. آنقدر توی تاریکی نشستیم که وقت رفتن او به خانه‌اش شد و این همه آن چیزی بود که ما می‌خواستیم. به نظر کافی می‌رسید. آره بسمان بود. عصر خوبی بود، حتی اگر یک دعوای کوچکی هم داشتیم.

او پرسید که چستر کان‌وی را دیده‌ام یا نه و من گفتم نه. او گفت که به نظرش خیلی مسخره می‌آید که بعد از آن کاری که من کردم او حتی نیامده سری بزند و سراگی ازم بگیرد و گفت اگر جای من بود هر چه از دهانش درمی‌آمد به کان‌وی می‌گفت.

گفتم: «من کاری نکردم. بیا در این باره حرف نزنیم.»

«خب من اهمیتی نمی دم عزیزم. اما این چستر فکر می کنه تو غلام حلقه به گوشش هستی. گیریم که نمی تونسته از راه دور به تو خبر بده که چی شده، حالا که همین جاست و تقریباً یک هفته ست به شهر برگشته چی؟ یک ذره به خودش زحمت نداده که... به خاطر خودم نمی گم لو، اصلاً این قضیه به من ربطی نداره اما خب...»

«ببین امی این قضیه هردومون رو عصبی می کنه.»

«تو همه چیز رو آسون می گیری. این نقطه ضعفته. اجازه می دی همه سوارت بشن. تو همیشه...»
گفتم: «آره می دونم، خوب می دونم، امی اصلاً همه ش رو از حفظم. همه مشکلات من به اونجا برمی گرده که به تو گوش نمی کنم. اصلاً من باید حتی حرف زدنم رو از تو یاد بگیرم. فکر کنم اگه بیشتر باهم باشیم راه می افتم. اگه این قضیه خوشحالت می کنه این کار رو می کنم، اما فکر نکنم زیاد روی من تأثیر داشته باشه.»

امی راست نشست، بعد تکیه داد به عقب. اما هنوز خودش را سیخ نگه داشته بود. حدوداً ده دقیقه سکوت کرد.

«خب عین همیشه، من، من...»

گفتم: «آره ساکت باش، آره حرف نزن، هیچی نگو.» و خندید و با همه اینها عصر خوبی بود، اما این قضیه کانوی هم خیلی مسخره بود.

چقدر باید انتظار بکشم. آره سؤال این بود اصلاً چقدر می‌توانستم منتظر بمانم؟ کی اوضاع روبه‌راه می‌شد؟

امی زیاد مزاحم نمی‌شد، هنوز کماکان خجالتی و ترسو بود و همیشه سعی می‌کرد آن زبان نیشدارش را در دهانش حبس کند و حرف نزد و خب اکثر اوقات هم موفق نمی‌شد. به نظرم می‌توانستم تا مدتی او را از صرافت ازدواج ببندازم، اما امی... خب، قضیه فقط امی نبود. هیچ چیز دیگری نبود که من به آن بند کنم و احساس می‌کردم همه چیز خیلی به من نزدیک است و باید کمی آنها را عقب می‌زدم و نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. هر روز که می‌گذشت این احساس درونم قوی و قوی‌تر می‌شد. کان‌وی به دیدن من نیامده بود، زنگ هم نزده بود، اما این ضرورتاً معنای خاصی نداشت یا حداقل چنان معنایی نداشت که برایم ملموس باشد. او سرش شلوغ بود. برای هیچ کس جز خودش و المر پشیزی ارزش قائل نبود. او از آن تیپ آدم‌ها بود که اگر بهش لطفی می‌کردی، لطف را فراموش می‌کرد و راحت می‌فروخت و اگر دوباره به تو احتیاج پیدا می‌کرد، با پررویی می‌آمد سراغت. کان‌وی دوباره به فورت وورث رفته بود و دیگر برنگشته بود و این کارش خیلی هم خوب بود. شرکت ساختمان‌سازی کان‌وی و دفتر بزرگی که در فورت وورث داشت، اغلب زمان زیادی از او می‌گرفت.

باب مپلس؟ خب به نظر من که نسبت به قبل تغییر خاصی نکرده بود. این روزها او را زیر نظر گرفته بودم و چیزی ندیدم که ناراحتی ایجاد کند. او دیگر پیر و مریض بود. آره پیر بود، مریض هم که شده بود. با من حرف زیادی برای گفتن نداشت و هر چه بین ما بود سراسر ادب و رفتار دوستانه بود که انگار اصلاً ناف او را با این مؤدبی و صمیمیت بریده بودند. دیگر اینکه او اصلاً وراج نبود، بلکه آنقدر کم حرف بود که اگر چیزی می‌خواستی از او بشنوی باید به زور از او حرف می‌کشیدی.

هاوارد هندریکس؟ خب... خب یک چیزی واقعاً خوراک این یارو هندریکس بود. در اولین روز بعد از مریضی‌ام باید می‌رفتم سراغ هاوارد. داشت از پله‌های دادگاه بالا می‌آمد و من هم درست همان وقت داشتم برای خوردن ناهار از پله‌ها پایین می‌آمدم. سرش را تکان داد، اما درست نگاهم نکرد و زیر لب گفت: «چطوری لو؟»

ایستادم و گفتم: «خیلی بهترم، هنوز کمی احساس ضعف می‌کنم، اما خب شکایتی نیست.»

گفتم: «هاوارد می‌دونی چیه؟ این آنفولانزا یک طرف، عوارض بعد از اونم یک طرف.»

گفت: «آره شنیدم.»

«قضیه‌ش عین ماشینیه که من همیشه می‌گم، هزینه نگهداری و تعمیرات ماشین بیشتر از قیمت اصلی ماشینیه. به نظرم...»

زیر لب گفت: «برو دیگه. می‌بینمت.»

اما به همین آسانی نگذاشتم از دستم خلاص شود. حالا حسایی مبرا از جرم بودم و می‌توانستم کمی از خجالتش دریابم و اذیتش کنم.

گفتم: «در ادامه حرفم... به نظرم زیاد نمی‌تونم در مورد مریضی باهات حرف بزنم، نه هاوارد؟ با توجه به اون ترکشی که داخل بدنته! راستی هاوارد! بگم باهات چه کار می‌تونی بکنی؟ می‌تونی ازش یک عکس رادیولوژی بگیری و پشت کارت رقابت انتخاباتی چاپ کنی بعد اون طرف کارت هم می‌تونی با اسمت یک پرچم چاپ کنی که با تغییر دما ظاهر بشه و یا اصلاً به صورت وارونه ظاهر بشه. راستی شما به این ظرف‌های شاش بیمارستان چی می‌گید؟ همین جاداراری‌ها رو می‌گم، واسه اونهام خوبه. راستی هاوارد نگفتی ترکشه کجاست؟ هر چی می‌گردم اثری ازش نمی‌بینم البته مهم نیست که چقدر گشتم. یک بار سر از توی...»

«توی ماتحتم!» حالا داشت مستقیم نگاه می‌کرد «توی ماتحتمه!»

لبه یقه‌اش را چنگ زدم که سرم خراب نشود. می‌دستم را قبضه کرد و همچنان زل زده بود به من و یک‌دفعه دستم را کنار زد و رد شد. از پله‌ها رفت بالا، شانه‌هایش کمی آویزان بود اما سفت و محکم قدم برمی‌داشت و از آن موقع دیگر با هم حرفی نزدیم و هر وقت جلویم سبز می‌شود خودش را از سر راهم کنار می‌کشد و خب این یک نوع لطف است به من.

به هر وصف یک چیزی این وسط درست نبود، چه انتظاری می‌توانستم داشته باشم؟ جای هیچ نگرانی هم نبود. کارها را سپرده بودم به او و حتماً چون قبلاً خیلی اعصاب او را خط‌خطی کرده بودم از من کناره می‌گرفت، هرچند این تنها دلیلی نبود که او با من خشک و سرد برخورد می‌کرد. پاییز، انتخابات فرا می‌رسید و او دوباره به خاطر انتخابات هم که شده رفتارش را با من عادی می‌کرد. رو کردن پرونده کان‌وی خودش بزرگ‌ترین کمک من به او بود و خودش هم از آن به خوبی یاد می‌کرد و قبول داشت که عرضه حل آن پرونده را نداشته است. مجبور بود مرا از اعتبار بیندازد و خیال می‌کرد با این کار من نقره داغ می‌شوم، آره شمشیر را از رو بسته بود.

به هر وصف هیچ چیز غیر معمولی اتفاق نیفتاده بود. نه با او نه با کلانتر باب یا چستر کان‌وی. آره

هیچی نبود... اما آن حس در من رشد می کرد و هر لحظه قوی تر می شد.

از آن رستوران یونانی خودم را دور نگه داشته بودم. حتی از خیابانی که آن رستوران بود هم رد نمی شدم. اما یک روز به آنجا رفتم. انگار چیزی چرخ های ماشینم را به آن نقطه می کشاند و یک دفعه دیدم جلوی در آن رستورانم.

همه پنجره ها کف مالی شده بود و درها هم بسته بود، اما انگار صدای مشتری ها از داخل به گوشم خورد، صدای تاپ تاپ و تلق تولوق می آمد. از ماشینم پیاده شدم و یکی دو دقیقه ایستادم و رفتم روی لبه جدول کنار پیاده رو و یک پا یک پا قدم برداشتم. از لای کف های سرازیر شده یکی از پنجره ها داخل رستوران پیدا بود. دستم را سایبان چشم هایم کردم و به داخل دقیق شدم، اصلاً حواسم به بیرون نبود و در یک دفعه باز شد و مرد یونانی آمد بیرون.

گفت: «خیلی ببخشید جناب فورد، نمی تونم پذیرای شما باشم، باز نیستیم.»
برای اینکه بگویم چیزی نمی خواهم به تته پته افتادم. گفتم: «فقط فکر کردم که به شما سری بزنم... برای...»

«برای چی؟»

گفتم: «می خواستم شما رو ببینم. همون شب که جانی کشته شد می خواستم ببینمتون و از اون وقت هم از فکرم بیرون نرفته که ببینمتون، اما توان این کار رو نداشتم. نمی تونستم با شما روبه رو بشم. می دونم که چه احساسی دارید، چه غم سنگینی دارید و من هیچی نمی تونم بگم. هیچی هیچی نمی تونم بگم و هیچ کاری هم نمی تونم بکنم چون اگه کاری می شد کرد که... خب اصلاً آن اتفاق نمی افتاد.»

این حقیقت داشت و به خدا قسم چقدر این صداقت شگفت انگیز است. طوری به من نگاه کرد که دوست ندارم نامی برای آن بگذارم و بعد به نظرم آشفته شد و یک دفعه لبش را گاز گرفت و سرش را انداخت پایین و خیره شد به پیاده رو. او مردی بود میانسال با چهره ای سبزه. کلاه سیاه بلندی سرش بود و پیراهنی مشکی ساتن پوشیده بود آستین هایش را بالا زده بود. سرش پایین بود. دوباره سرش را بلند کرد و به بالا نگاه کرد.

شمرده شمرده گفت: «خیلی خوشحالم که آمدی لو، کار بجایی کردی، گاهی احساس می کنم اون برای تو عین یک دوست واقعی احترام قائل بود.»

گفتم: «منم می خواستم دوستش باشم، چیزی دیگه‌ای نمی خواستم اما خب به نوعی در این زمینه شکست خوردم؛ درست وقتی که حسایی به کمکم احتیاج داشت نتونستم به دادش برسم. حالا می خواستم یک چیز رو بدونم مکس من... من که آسیبی به اون...»

یک دستش را انداخت روی بازویم: «تو احتیاجی به این حرف نداری لو! نمی دونم که این حرف چرا و از کجا ناشی...»

گفتم: «فکر می کنم اون تو دنیا تنهای تنهای بود، انگار که از بازی افتاده باشه بیرون و دیگه به هیچ وجه نتونه به داخل برگرده.»

گفت: «آره خب... بله همیشه یک مشکلی بود و انگار که اون همیشه تو سختی بود.»
سرم را تکان دادم و او هم همین طور. ما ایستاده بودیم آنجا و همین طور سرهایمان را تکان می دادیم و هیچ کدام حرف خاصی نمی زدیم و من با خودم گفتم کاش می شد برگردم، اما نمی دانستم که چطوری بروم به سمت خداحافظی و ترک آنجا. آخرش گفتم: «خیلی متأسفم که رستوران بسته است... اگه کاری هست که من بتونم انجام بدم...»

گفت: «نه، رستوران رو نبستم، چرا ببندمش؟»

«خب فکر کردم بستید.»

«فقط دارم تعمیرش می کنم. دارم یک اتاقک چرمی کار می ذارم. جانی دوست داشت این کارها رو بکنم. چند بار این کارها رو به من پیشنهاد کرده بود و من هم فکر می کردم اون در حد و اندازه پیشنهاد دادن به من نیست، اما حالا داریم این کارها رو می کنیم. همه چیز اون جوری می شه که اون دوست داشت. تنها کاری که می شه کرد همینه.»

دوباره سرم را تکان دادم و حرفش را تأیید کردم. «یک سؤال ازت دارم لو، ازت می خوام که جواب بدی و راستشم بگی.»

با درنگ گفتم: «راستش؟ چرا نباید راستش رو به تو بگم مکس؟»

«چون شاید فکر کنی که نباید بگی. ممکنه به موقعیت و کار و بارت لطمه وارد کنه. وقتی تو از جانی جدا شدی دیگه کسی به سلولش رفت؟»

«خب اونجا هاوارد، مأمور ایالتی هم بود...»

«خودم می دونم، اون خودش قتل رو کشف کرده و معاون کلانتر و زندانبان هم با اون بودند. دیگه

کی بود؟»

قلبم تندتند می زد شاید... اما، نه، این خوب نبود. نمی توانستم این کار را بکنم. نمی توانستم حتی فکر چنین کاری را بکنم.

گفتم: «هیچ نظری ندارم مکس، من اونجا نبودم، اما باید بگم که توی دور باطلی افتادی. من سال هاست که همه اون بچه ها رو می شناسم. هیچ کدوم از اونها این کار از شون ساخته نیست. همون قدر که از من چنین کاری ساخته نیست.»

بله این حقیقت داشت و او مجبور بود حقیقت را ببیند، بنابراین مستقیم توی چشم هایش نگاه کردم. با درنگ گفت: «خب... خب باز باهم صحبت می کنیم لو.»

من هم گفتم: «امیدوارم باز با هم صحبت کنیم مکس.» و از او دور شدم. پنج نش میلی از جاده دریک خارج شدم و گرفتم بغل و رفتم روی یک تپه کوچک نگه داشتم و خیره شدم به شلاقم، اما اصلاً چیزی نمی دیدم. آره شلاق را هم نمی دیدم.

پنج دقیقه ای از توقفم گذشته بود، شاید هم سه دقیقه گذشته بود که ماشینی پشت سر ماشین من نگه داشت. جو راتمن از ماشینش پیاده شد و کشان کشان خودش را بالا کشید و خیره شد توی ماشین.

گفت: «منظره قشنگیه، اشکالی نداره پیام تو؟ متشکرم می دونم که موردی نداره.» آره یک همچین چیزهایی را پشت سر هم ردیف کرد و منتظر جواب من هم نشد. در را باز کرد و پرید بالا پیش من.

«معمولاً از این کارها می کنی لو که بیایی این بالا؟»

«هر وقت دوست داشته باشم.»

«خب اینجا منظره قشنگی داره، آره منظره تقریباً منحصر به فردی داره. فکر نمی کنم از هر چهل پنجاه هزار تا منظره تو ایالت متحده بشه یکی نظیر این منظره پیدا کرد.»

با خودم اخم کردم. اتاق بازرگانی یک تابلو آنجا نصب کرده بود که رویش نوشته شده بود:

به سنترال سیتی، تگزاس نزدیک می شوید

تعداد جمعیت سال ۱۹۳۲، ۴۸۰۰ نفر

تعداد جمعیت سال ۱۹۵۲، ۴۸۰۰۰ نفر

پیشرفت ما را بنگرید!!

شهر کتاب (nbookcity.com)

گفتم: «آره، درسته! این خودش نشونه پشرفته.»

«تو هم داشتی به اون نگاه می کردی آره؟ داشتم فکر می کردم که این منظره خیلی جاذبه داره. به هر حال چیز دیگه ای غیر از این شلاق و اون خونه سفید کوچولو اینجا نیست؟ خونه مقتولین، فکر کنم به اون خونه می گن خونه مقتولین.»

گفتم: «چی می خوای؟»

«لو چند بار اونجا رفتی؟ چند بار با اون دختر خوابیدی؟»

گفتم: «دو سه بار بیشتر اونجا نرفتم. کار داشتم که رفتم. من از اون مردها نیستم که خیلی اهل خانم بازی باشم.»

«نیستی؟» چپ چپ نگاهم کرد «منم فکر نمی کردم این طوری باشی. به نظر من آدم باید حتی وقتی همه چیز روبه راهه، یک چشمش به آینده باشه. کی می دونه لو، یک دفعه یک روز صبح از خواب بلند می شی و می بینی یک قانون ضد این به قول تو خانم بازی وضع کردند. خیلی هم ضد آمریکایی!»

گفتم: «خب ممکنه برای قانونش الحاقیه هم بذارن.»

«شایعه پراکنی که ممنوع نمی شه؟ می بینم که اصلاً منطقی نیستی لو! اگه بودی چنین حرفی نمی زدی، این وسط یک تضاد درست و درمون وجود داره! از اونجا که دستگاه کیفری مون خیلی هم عادلانه ست، تنها پیگردی که می تونیم بکنیم یک پیگرد ارتدوکسیه. اما با شایعات چه کنیم؟ کجا می شه از شر این چرند و پرندها راحت بود؟»

گفتم: «خب، من به تو گوش نمی کردم.»

«اما تو باید به من گوش کنی لو. باید اینجا بنشیننی و گوش کنی و هر چی پرسیدم زود جواب بدی. منظورم رو می فهمی؟ آره لو؟»

گفتم: «آره فهمیدم. از همون اول که حرف زدی منظورت رو فهمیدم.»

«می ترسیدم نفهمی! می خواستم بدونی که من می تونم همه چیز رو بالای سرت ردیف کنم و تو هم همین جا بنشیننی و تازه خوشتم بیاد!» تنباکو را نکاند داخل یک تکه کاغذ و به هم پیچاند و کشید روی زبانش و گذاشت گوشه لبش و گویا فراموشش کرد.

گفت: «با مکس پاپاس حرف زدی نه؟ به نظرم صحبت معقول و دوستانه ای بوده.»

گفتم: «آره.»

«اولش که خودکشی جانی رو قبول نکرده بود، نه؟ حالا خودکشی رو قبول کرده؟»
گفتم: «نمی‌تونم بگم که قبول نکرده بود. خب اون سؤال داشت که بعد از من کسی به سلول پسرش رفته یا نه...»

«خب لو بعدش؟»

«من بهش گفتم که نه این راه درستش نیست. هیچ کدوم از بچه‌ها چنین کاری نمی‌کنن.»
راتمن سر تکان داد: «کی می‌دونه؟ یعنی این جوریه؟»
شتابزده پرسیدم: «منظورت چیه؟»

«خفه شو!» صدایش خشک شد. بعد دوباره رو به نرمی رفت.

«دیدی داره تعمیر می‌کنه؟ می‌دونی چقدر خرج برداشته؟ شیرین دوازده هزار تا براش آب خورده! به نظرت از کجا چنین پولی آورده؟»

«مرده شور این وضع!»

«لو!»

«خب شاید پس اندازی چیزی داشته.»

«مکس پاپاس؟»

«یا شاید قرض کرده.»

«بدون ضامن؟»

گفتم: «خب نمی‌دونم.»

«بذار یک نظر دیگه بدم؛ یک نفر بهش پول داده، مثلاً یک آشنای پولدار، یک نفر که احساس کرده به مکس مدیونه.»

شانه بالا انداختم و کلاهم را به عقب هل دادم چون پیشانی‌ام عرق کرده بود. اما از داخل احساس سرما می‌کردم. آره خیلی سردم بود.

«شرکت ساختمان‌سازی کان‌وی کار رستوران رو به دست گرفته لو. واست عجیب نیست که کان‌وی برای مردی که پسرش، المرو کشته کار کنه؟!»

گفتم: «اصلاً کاری نیست که اون از عهده‌ش بر نیاد. به هر حال کار کار شرکته، نه اون. اون اصلاً خودش تو اونجا یک چکش هم به دست نمی‌گیره، تقریباً هیچی از این کارها بلد نیست.»

«خب...»

راتمن کمی درنگ کرد. بعد با ترشروی بی ادامه داد. «کار و بار عجیبیه هرچی هست. کانوی همه مواد اولیه رو دلالی کرده، خودش با مراکز مواد اولیه معامله کرده و حقوق کارگرها رو هم می ده. هیچ کس ندیده که یک سر سوزن از پاپاس وسط بیاد.»

گفتم: «خب که چی؟ کانوی خودش هر چه هست و نیست رو به دست گرفته و به جای یک سود هم پنج شش سود می بره.»

«و تو فکر می کنی پاپاس بر و بر نگاه می کنه تا اون شش تا سود ببره؟ مکس رو نمی شناسی؟ ندیدی سر هر جنسی چقدر چونه می زنه؟ از دید من مکس همچین آدمیه لو. اصلاً جور دیگه ای نیست.»

سر تکان دادم: «منم همین طور فکر می کنم. اما الان تو اون حال و هوا نیست که عین همیشه ش باشه. اون یا شده همون جوری که شرکت کانوی می خواسته یا اصلاً دست به همچین کاری نمی زد.»

«آره...» سیگارش را از یک طرف دهانش به طرف دیگر دهانش برد و با زبانش آن را فشار داد و چشم هایش را ریز کرد توی صورتم.

«اما خب پول چی، لو؟ اینجا هنوز توضیحی در مورد پول داده نشده.»

گفتم: «اون همین نزدیکی ها زندگی کرده. می تونسته پول در بیاره، خیلی هم زیاد، به هر حال اونها می تونستند در کمال آرامش صبر کنند. احتیاجی نبوده که پول ها توی بانک باشه. می تونسته همین نزدیک خونه ش پولش رو پس انداز کنه.»

«آره...» راتمن به آرامی گفت: «آره همین طور فکر می کنم...» چرخ روی صندلی زد طوری که دیگر به جای من با شیشه جلوی اتومبیل روبه رو شد. ته سیگارش را پرت کرد بیرون و کورمال کورمال دنبال تنباکو و کاغذ سیگارش گشت و شروع به پیچیدن سیگار دیگری کرد.

«لو، رفتی قبرستان؟ سر قبر جانی؟»

گفتم: «نه، اما باید برم. از خودم خجالت می کشم که تا حالا نرفتم.»

«خب لعنت به این وضع... منظورت اینه خجالت نمی کشی؟ بایدم بکشی!»

داد زدم: «اصلاً تو کی باشی که چنین حرفی به من بزنی؟ اصلاً خودت تا حالا برای اون چی کار کردی؟ من نمی خوام منت سر کسی بگذارم، اما توی سنترال سیتی، من تنها کسی بودم که سعی

می‌کرد به اون بچه کمک کنه. من دوستش داشتم، درکش می‌کردم و...»

به کندی سرش را تکان داد و گفت: «آره می‌دونم، می‌دونم فقط می‌خوام بگم که اون خاکسپاری روحانی جانی در اون زمین... خودت که می‌دونی منظورم چیه لو؟»

«فکر کنم کلیسا مرگش رو خودکشی اعلام نکرد.»

«و جوابت لو؟ هیچ پاسخی داری؟»

گفتم: «اون جوون خیلی بدی بود و هیچی جز دردسر نداشت. شاید کلیسا فکر کرده که اون خیلی نقص داشته و سعی کرده بهش یه ارفاقی بکنه. شاید فکر کردند که این قضیهٔ مردنش یک جور حادثه بوده که داشته کمی مسخره‌بازی می‌کرده که یک دفعه کار از کار گذشته.»

راتمن گفت: «شاید، شاید، شاید، یک چیز دیگه لو. یک مسئلهٔ بزرگ... در اون شنبه شبی که المر به دیدن مستاجر خونهٔ ییلاقی رفته بوده، یکی از نجارهای من هم رفته بوده آخرین دیدار رو از محل داشته باشه. اون ماشینش رو همین پشت پارک می‌کنه لو، ساعت نه و نیم وقتی برمی‌گرده می‌بینه که هر چهار تا لاستیکش رو بردن...»

منتظر ماندم تا همه چیز تقریباً آرام شد. دست آخر گفتم: «خب، این خیلی بده! هر چهار تا لاستیک آره؟»

«خیلی بده؟ منظورت اینه خنده داره آره؟ خیلی خیلی مضحک، آره؟»

گفتم: «خب آره، یک همچین چیزی. تا حالا چیزی نظیر این تو مرکز نشنیده بودم.»

«اگه هم چنین موردی داشتی، بازم این خنده دارتر بود، لو. چون یارو این سرقت رو گزارش نداده. این دیگه خودش معمای بزرگیه، اما چرا بر و بچه‌های دفتر شما کارگرهای ما رو زیاد دوست ندارند، مگه اینکه ما تو صف اعتصاب باشیم که ما رو ببینید!»

«فکر نکنم کمکی از دستم بریاد...»

«اشکالی نداره لو؛ همچین مورد مربوطی هم نیست. طرف دزدی رو گزارش نکرده، اما قضیه رو برای بعضی از بچه‌ها و نجارهای دورهمی سه‌شنبه شبشون تعریف کرده و از قرار معلوم یکی از اونها، دو تا از لاستیک‌ها رو از جانی پاپاس خریده بوده. اونها ... سردت شد، لو؟ سرما خوردی؟»

ضربه‌ای به سیگارم زدم که خاکسترش بریزد و حرفی نزدم.

«این جوون‌های چماق به دست با چند تا بی‌سیم رفته بودند سراغ جانی که حسابش رو برسند. جانی نه تو خونه بوده، نه سر کارش تو پمپ بنزین مورفی. در واقع درون موقع هیچ جا نبوده: آره اون موقع از کمربندش آویزان بوده و داشته از میله‌های پنجره کولر زندان تاب می‌خورده. اما ماشین شکاریش تو پمپ بنزین بود و اون دو تا لاستیک دزدی هم روش بوده. طبیعتاً اونها پمپ بنزین مورفی رو زیر و رو می‌کنند، خب اعتمادی به پلیس نداشتند و این طوری قضیه تموم می‌شه. اما هنوز درباره‌ش حرف زده می‌شه لو. آره، این طرف و اون طرف هنوز حرف و حدیث هست، اما ظاهراً هیچ کس هم اهمیت خاصی به حادثه نمی‌ده.»

«گلویم را صاف کردم و گفتم: «من... حرف و حدیث برای چی، جو؟ منظورت رو نگرفتم جو.»

«برای پرنده‌ها لو، یادت می‌آد؟ گنجشک‌های گرسنه... اون لاستیک‌ها بعد از ساعت نه و نیم همان شبی دزدیده شده‌اند که المر و دوست دخترش مردند. با فرض اینکه جانی در لحظه‌ای که صاحب ماشین پارک کرده، سراغ لاستیک‌ها نرفته باشه یا حتی به فرض اینکه رفته هم باشه، ما ناچار به این نتیجه می‌رسیم که بله او تا درست بعد از ساعت ده بی‌گناه بوده. به عبارت دیگه اون نمی‌خواسته که

حتی بخشی از اون اتفاقات وحشتناک رو انجام داده باشه.»

گفتم: «نمی فهمم که چرا نمی تونسته.»

«نمی فهمی؟» چشم هایش داشت از کاسه در می آمد. «خب البته، دکارت پیر بدبخت و ارسطو و اقلیدس همگی مرده اند، اما فکر کنم هنوز بعضی از مردم این دور و بر هستند که از عقاید اون ها دفاع کنند! واقعاً از دست تو در عجبم! فکر نکنم اون ها حرف تو رو قبول کنند که یک بدن در آن واحد بتونه در دو مکان باشه!»

گفتم: «جانی گیر بد مردمی افتاده، به نظرم یک تکه از بدنش اون لاستیک ها رو دزدیده و اون رو داده به تکه دیگه اش که بفروشه.»

«آره می دونم لو.»

گفتم: «آره چرا که نه. اون خوب موقعیتی داشته که از دست اون ها فرار کنه و بیاد پمپ بنزین. اسلیم مورفی دخالتی نکرده... آخه چرا، لعنت به این وضع، انگار باید این جوری می شده، جو. آگه اون مدرکی داشت که موقع وقوع جرم در اونجا نبوده، به من می گفت، نمی گفت؟ دیگه خودشم دار نمی زد.»

«اون تو رو دوست داشت لو. به تو اعتماد داشت.»

«آره به چند تا دلیل کوفتی می دونست که من دوستش هستم.»

راتمن آب دهانش را قورت داد و صدایی مثل خنده از گلویش بیرون آمد، صدایی که وقتی دقیقاً نمی دانی می خواهی بخندی یا گریه کنی یا دردت می آید، از آدم در می آید.

«خب لو. درست. همه آجرها سر جاش قرار گرفته و آجرچین هم آدم درستکاریه. اما هنوز از این استاد کار و جانی در تعجبم. در واقع نمی تونم جلوی تعجبم رو بگیرم که چرا اون چنین فکری کرده. نمی فهمم چرا به یکی از کارگرهای مورد اعتمادش نگفته که این کار رو بکنه.»

خب... بله قضیه از این قرار بود. من آنجا بودم اما خدا می داند او کجا سیر می کرد؟ سؤال که ازش پرسیدم، سرش را تکان داد. آره به توافق سرش را تکان داد و کمی تکیه داد به صندلی اش.

گفت: «فورد بیچاره. صاف گرفته نشسته نوک قله معبد کارگری. خیلی هم تفاوتی نمی کنه که چرا و چگونه جانی کارش به اینجا کشیده. تو باید حرکت کنی لو. قبل از اینکه یکی... قبل از اینکه خودت رو چپه کنی!»

گفتم: «تو فکر اینم که یک جووری این شهر رو ترک کنم. کاری نکردم اما...»

«البته که کاری نکردی. در غیر این صورت به عنوان یک جمهوری خواه فاشیست سرخ وفادار، به خودم اجازه نمی‌دم تو رو از چنگ بدگوها و آزار و اذیت‌ها رها کنم، البته باید بگم خودتم باعث آزار و اذیت هستی.»

«تو این جووری فکر می‌کنی، آره تو فکر می‌کنی که شاید...»

شانه بالا انداخت: «آره من این جووری فکر می‌کنم لو. فکر می‌کنم که برای ترک اینجا کمی به مشکل بر بخوری. از وقتی با یکی از دوستانم ارتباط گرفتم شدیداً به این اعتقاد رسیدم، دوستم یکی از بهترین وکیل‌های جنایی کشوره. احتمالاً اسمش رو شنیدی؛ بیلی بوی واکر^۲؟ یک بار من توی شرق براش یک کاری انجام دادم. اون صرف نظر از عیب‌هایی که داره، طوریه که لطف آدم‌ها یادش می‌مونه.»

اسم بیلی بوی واکر را شنیده بودم. به گمانم هر کسی شنیده بود. او یکی از دولتمردان آلاباما یا جورجیا یا یکی از ایالت‌های جنوبی بود. قبلاً هم نماینده مجلس سنا بود. با استفاده از پول یارانه‌ای نامزدهای حزبی هم کاندید ریاست جمهوری شده بود. کم‌کم در همان ایام بود که کمی کنار کشید و بدین ترتیب از حوزه سیاست بیرون افتاد و دوباره درگیر فعالیت‌های حقوق جزایش شد و خیلی هم موفق بود. همه آدم‌های کثیف او را لعن و نفرین می‌کردند و به خاطر اینکه از دنیای سیاست کنار زده شده بود دستش می‌انداختند. اما می‌دانستم که همین‌ها وقتی خودشان یا قوم و خویش‌هایشان دچار مشکل می‌شدند، یک‌راست می‌رفتند سراغ او.

اینکه راتمن فکر می‌کرد من به چنان کمکی نیاز دارم کمی نگرانم کرد.

این قضیه دلوایسم می‌کرد و سراسر مرا در شگفتی فرو می‌برد که چرا راتمن و اتحادیه‌هایش آنقدر به مشکل برمی‌خورند که در فکر وکیل گرفتن برای من هستند. اگر قانون شروع به سؤال و جواب از من می‌کرد، راتمن چه چیزی از دست می‌داد؟ بعد فهمیدم که اگر اولین مکالمه‌ام با راتمن لو برود، هر هیئت منصفه‌ای روی زمین چنین برداشت خواهد کرد که او مرا برای کشتن المر برانگیخته است. به عبارت دیگر راتمن داشت با یک وکیل جان دو نفر را - خودش و من را - نجات می‌داد.

چنین ادامه داد که: «شاید تو به اون نیاز نداشته باشی اما بهتره که اونو در جریان بذاریم. اون آدمی نیست که هر وقت بخوای حاضر و آماده باشه. تو کی می‌تونی در اسرع وقت شهر رو ترک کنی؟»

مکث کردم. امی. چطور می‌توانستم چنین کاری بکنم؟ گفتم: «خب همین الان که نمی‌تونم. باید قبل

از رفتنم یکی دو تا کار انجام بدم، بعد کم کم به رفتن فکر کنم. می‌دونی خب خیلی مسخره به نظر می‌آد...»

اخم هایش را توی هم کرد: «آره، اما اگه اونها بفهمند که تو می‌خوای فلنگ رو ببندی، با تمام قوا راه رو بهت می‌بندند... می‌دونم چی می‌خوای بگی، حتماً می‌گی نه.»

گفتم: «چی کار می‌تونند بکنند؟ اگه بخواهن راه رو ببندند، همین الان باید این کار رو بکنند، نه وقتی که من همه کار کردم...»

«اشکال نداره. دیگه این حرف رو نزن. فقط برو، تا می‌تونی زود تر برو. این کار یکی دو هفته بیشتر وقتت رو نمی‌گیره.»

دو هفته. دو هفته بیشتر برای امی وقت نداشتم.

گفتم: «باشه جو و ازت متشکرم برای، برای...»

«برای چی؟» و در را باز کرد. «من برای تو کاری نکردم.»

«مطمئن نیستم که سر دو هفته بتونم برم. ممکنه یک کم بیشتر طول...»

گفت: «خوب نیست بیشتر طول بکشه.»

رفت بیرون و نشست توی ماشین خودش. منتظر ماندم تا دور گرفت و رفت به سمت سنترال سیتی؛ و بعد من هم دور زدم و رفتم پشت سرش. آهسته می‌راندم و به امی فکر می‌کردم.

سال‌ها پیش جواهر فروشی در سنترال سیتی بود که کارش بد جور ی گرفته بود و یک زن زیبا و دو تا بچه خوشگل داشت. یک روز در یک سفر کاری به یکی از شهرک‌های تربیت معلم، دختری را دید، طرف از آن دخترهای جذاب و تودل‌برو بود و چیزی نکشید که باهم خوابیدند. دختر می‌دانست که او زن دارد و همان‌طور رابطه را قبول کرد. بدین ترتیب همه چیز عالی بود. مرد، هم معشوقه‌اش را داشت، هم خانواده‌اش را و هم یک شغل عالی. اما یک روز صبح او و دختر را مرده در یک مهمانخانه پیدا کردند؛ او خودش و دختر را کشته بود و وقتی یکی از مأمورها رفته بود که همسرش را خبر کند دیده بود که او و بچه‌ها هم مرده‌اند. یارو همه‌شان را کشته بود.

آره کار را تمام کرده بود و به نوعی می‌شد گفت راهی بهتر از این هم نبوده.

همه چیز در هم و بر هم به نظر می‌رسید و کار زیادی از دست من ساخته نبود. اولش فکر کردم می‌توانم کاری کنم، اما حالا که خوب به مسئله نگاه می‌کنم، نمی‌دانم... آره فقط نمی‌دانم که کاری

ازم ساخته است یا نه.

می‌دانستم که مجبورم امی را بکشم؛ می‌توانستم دلیلش را هم بیاورم، اما هر وقت درباره‌اش فکر می‌کردم، مجبور می‌شدم متوقف شوم و دوباره فکر کنم که چرا. هر وقت مشغول کاری می‌شدم، مثلاً کتابی می‌خواندم یا هر چی یا اینکه امی را می‌دیدم، یک‌دفعه این فکر که می‌خواهم امی را بکشم به سراغم می‌آمد و این فکر آن قدر به نظرم دیوانه‌وار می‌آمد که اغلب وقتی به سرم می‌زد، با صدای بلند می‌خندیدم. بعد شروع می‌کردم به فکر کردن و صحنه قتل را می‌دیدم، آره می‌دیدم که قتل را انجام داده‌ام و...

مثل این بود که وقتی بیداری خواب باشی و وقتی خوابی بیدار باشی. خودم را نیشگون می‌گرفتم و همین‌طور با خودم حرف می‌زدم، باید از خودم نیشگون می‌گرفتم. بعد انگار بیدار می‌شدم و در کابوسی فرو می‌رفتم که باید در آن زندگی می‌کردم و همه چیز در آن روشن و معقول بود، اما من هنوز نمی‌دانستم که چطور سمت آن قضیه بروم و آن کار را انجام بدهم. نمی‌توانستم به راهی دست پیدا کنم که روشنم کند یا حتی به طور معقول در شفاف‌ی نگهم دارد و مطمئن بودم باید در این یکی باشم. من بدبخت و بیچاره بودم، همان‌طور که راتمن گفت من بدبخت و بیچاره بودم و نمی‌توانستم خیلی این طرف و آن طرف آفتابی بشوم.

نمی‌توانستم به هیچ راهی برسم چون مسئله واقعاً بغرنج بود و من باید به چرایی آن فکر می‌کردم اما دست آخر هم باز همان فکر سراغم می‌آمد.

بالاخره راهی پیدا کردم، چون باید پیدا می‌کردم. بیشتر از این نمی‌توانستم طفره بروم. قضیه سه روز بعد از حرف زدنم با راتمن اتفاق افتاد. شنبه روز حقوق دادن بود و من باید سر کار بودم اما اصلاً حال کار کردن نداشتم. تمام روز در خانه ماندم و پرده‌ها پایین بود، از این اتاق به آن اتاق قدم می‌زدم و فکر می‌کردم و شب شده بود و من هنوز در خانه بودم. نشسته بودم در اتاق کار پدرم و فقط چراغ مطالعه کوچکی روی میز روشن بود که صدای قدم‌هایی را جلوی در ورودی شنیدم و پشت سرش صدای باز شدن در به گوشم خورد.

برای آمدن امی خیلی زود بود؛ اما اصلاً عصبانی نشدم. قبلاً هم چنین صداهایی از دیگران شنیده بودم و فکر کرده بودم امی است و امی نبود.

همین که طرف وارد حال شد، من هم به سمت در دفتر پدرم رفتم.

گفتم: «خیلی ببخشید قربان، دکتر دیگه کار نمی‌کنند. این دفتر و دستک هم فقط به دلیل یادبود ایشون برپاست.»

«اشکالی نداره رفیق» - مستقیم به سمتم قدم برداشت طوری که مجبور شدم عقب بکشم - «فقط یک سوختگی کوچیکه...»

«اما من نمی‌تونم...»

گفت: «آتیش سیگار...» و کلاهش را با کف دست عقب راند.
و آخر سراو را شناختم.

نشست روی صندلی بزرگ چرمی پدرم و به من اخم کرد. دستش را روی بازویش کشید و فغان نعلبکی قهوه‌ام را که روی میزها کرده بودم پس زد.

«باید کمی باهم حرف بزنیم رفیق و من تشنه‌ام. اینجا ویسکی داری؟ یک بطری پلمپ؟ من معتاد ویسکی نیستم رفیق می‌دونی، اما یکی از بهترین چیزهایی که دوست دارم ببینم، این پلمپ خوشگل سر بطری ویسکیه!»

گفتم: «من اینجا یک تلفن دارم و چندتا خیابون اون طرف‌تر هم زندانه. حالا اون تن لشت رو تگون بده و قبل از اینکه خودت رو تو زندان ببینی بزن به چاک!»

گفت: «آها! می‌خوای تلفن بزنی؟ برو زنگ بزن رفیق.»

رفتم به سمت تلفن و فکر کردم الان است که بترسد و اگر بترسد هم خب باز هم حرف من بهتر از هر ولگردی خریدار خواهد داشت. هیچ کس حرفی به من نمی‌زد و من هم هنوز همان لو فورد بودم و او هم تا کسی مشروب در دهانش نمی‌ریخت، دهانش باز نمی‌شد.

«برو رفیق اما این برات خرج برمی‌داره و قیمتشم فقط به اندازه یک کف دست سوزوندن نیست.»
رفتم سراغ تلفن اما گوشی را برنداشتم.

گفتم: «ادامه بده، باهم می‌ریم جلو.»

«دارم بهت علاقمند می‌شم رفیق! من یک سال تموم تو یک مزرعه نخود فرنگی در هوستون گذروندم و چندتا جوون اذیت‌کن عین تو اونجا دیدم؛ و فکر کردم که اگه کمی تو رو تعقیب کنم، ممکنه به کارم بیاد. بنابراین اون شب تو رو تعقیب کردم و کمی از صحبت‌های تو رو با اون یارو رئیس کارگرها شنیدم...»

گفتم: «و می دونی این یعنی یک جهنم سیاه برای تو؟»

سرش را تکان داد که: «نه قربان، این معنی رو برای من نمی‌ده. در حقیقت این معنی رو برای من نمی‌ده چون دو سه شب بعدش وقتی به اون خونه روستایی قدیمی پا گذاشتی که من اونجا ساکن بودم و بعدش زدی توی علف‌ها و رفتی سمت اون خونه سفید مامانی که خب اینها هیچ معنی خاصی نمی‌ده، فقط... گفتمی که کمی ویسکی داری رفیق، آره؟ یک بطری پلمپ؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

به آزمایشگاه رفتم و از کابینت انباری یک بطری از آن لیکور دارویی که نه برداشتم و با یک گیلان به اتاق برگشتم و آن را باز کردم و نصف گیلان را پر کردم.

«فقط یکی توی خونه داشتید رفیق آره؟»

این را گفت و گیلان را به خودم برگرداند.

سر کشیدم؛ به آن احتیاج داشتم. گیلان را به او برگرداندم و او پرسش کرد و آن را گذاشت روی زمین. جرعه‌ای بزرگ از بطری را قلی سر کشید و لب‌هایش را لیس زد.

این طور ادامه داد که: «آره قربان، اینهایی که عرض کردم معنی خاصی نمی‌ده و منم نمی‌تونم برم این طرف و اون طرف این قضیه رو مطرح کنم. دوشنبه صبح رفته بودم خارج از شهر پیاده‌روی که یک کار لوله‌کشی پیدا کردم. اونها با یک مته دستی فرستادنم به کوه و کمر بالای منطقه پیکاس، اونقدر دور بود که با همه حقوق اولم نتونستم برگردم شهر. فقط سه نفر از ما چند نفر تونست از این دنیای لعنتی بکته و بی خیال شهر بشه و اونجا بمونه. اما بار آخری که حقوق دادن با همه روزهای دیگه فرق داشت. چون دیگه کارمون اون بالا تموم شده بود و من می‌خواستم دیگه پیام شهر که در جریان اخبار قرار گرفتم رفیق و اینجاست که کارهایی که تو کردی خیلی معنی دار می‌شه رفیق!»

سر تکان دادم. باید بگویم احساس ناخوشایندی تمام وجودم را فرا گرفته بود. دست خودم نبود، اما حالا همه قطعات پازل سر جایش نشسته بود. می‌دانستم باید این کار را انجام بدهم و راهش را هم پیدا کرده بودم.

یک قلب دیگر ویسکی پایین داد و سیگاری از جیب پیراهنش بیرون کشید.

«من آدم چیز فهمی هستم رفیق! نه قانون به درد من می‌خوره نه من به درد قانون. مگه اینکه مجبور شم برم دم پر قانون. نظرت چیه؟ الان زندگی برات بدتر از مردن شد، آره؟!»

«من...»

سرم را تکان دادم. باید آرام آرام جلو می‌رفتم. آره نباید خیلی راحت تسلیم می‌شدم.

گفتم: «من خیلی پول در نمی‌آرم، فقط همین حقوقمه.»

«تو این ساختمان رو داری رفیق. باید سر جمع خیلی بیارزه، آره.»

گفتم: «آره، اما این خونه لعنتی همه چیزیه که دارم. اگه خودم رو کنترل کنم و همه چیز رو از پنجره بیرون نریزم هم همچین چیز چشمگیری نیست که دهان تو رو ببند.»

گفت: «تو باید در این باره نظرت رو عوض کنی رفیق.» این را گفت اما به نظر می‌رسید که خیلی روی حرفش نباشد.

گفتم: «به هر حال الان نمی‌تونم بفروشمش. مرم فکر می‌کنند چه کارها که با پولش نخواهم کرد، غافل از اینکه باید مبلغی از اونو بدم به دولت و یک پول کلفت هم بابت مالیات پردازم. به همین خاطر به نظرم یک کمی داری تند می‌ری جلو...»

«آره درست فکر می‌کنی رفیق.»

«خب خلاص شدن از دست همچین جایی وقت می‌گیره. باید اینجا رو به یک دکتر بفروشم که وسایل و تجهیزات پدرم به دردش بخوره و بابتش پول بده. آگه به این ترتیب فروش بره، قیمتش سه برابر می‌شه اما معامله عجله‌ای این ساختمان و تجهیزات به صرفه نیست.»

با نگاهی پر شک و تردید ورندازم کرد، سعی داشت به گونه‌ای کشف کند که چقدر مجلش کرده‌ام. اما راستش من زیاد هم بیراه نگفته بودم و فقط کمی خالی بسته بودم.

به آرامی گفت: «نمی‌دونم، آره من زیاد از این چیزها خبر ندارم رفیق. شاید تو فکر این هستی که سر این قضیه از کسی وام بگیری.»

«مسلماً از این کار متنفرم...»

«آره منم این رو ازت نخواستم رفیق.»

گفتم: «اما ببین، آگه بخوام قضیه رو درست کنم... چطور می‌تونم با همین حقوقم پول بهت بدم؟ خب نمی‌تونم. در واقع حقوق من با کسر کارمزد واسطه‌ها کمتر از پنج هزار تاست و من باید مستقیم این طرف اون طرف بگردم تا وام دیگه‌ای دست و پا کنم تا تازه اولی رو تسویه کنم و لعنت به این وضع، آره راه دیگه‌ای برای کسب و کار نیست. حالا آگه می‌شه یک چهار، پنج ماه به من وقت بده تا یک نفر رو پیدا کنم که...»

«ها...آه... چقدر طول می‌کشه که این وام رو دست و پا کنی؟ یک هفته؟»

«خب...» ممکن بود که مجبور شوم بیشتر از یک هفته به امی وقت بدهم. آره می‌خواستم به او وقت بیشتری بدهم.

«به نظرم یک هفته خیلی کمه. من می‌گم دو هفته؛ اما مطمئنم که...»

گفت: «پنج هزار تا.» و صدای چلپ‌چلوپ ویسکی را در آورد.

«پنج هزار تا، سر دو هفته. دو هفته از امشب. خب رفیق، آره این یک معامله است و معامله هم خواهد ماند، می‌فهمی که؟ من تو هیچی اهل زورگیری نیستم، چه پول باشه چه چیز دیگه. پنج هزار تا رو می‌گیرم و می‌رم بی‌کارم و دیگه همدیگه رو نخواهیم دید.»

اخم کردم و در دلم فحشش دادم، اما گفتم:

«قبوله، خوبه.»

بطری ویسکی را فشار داد توی جیب پشش و بلند شد.

«خوبه رفیق. من امشب برمی‌گردم سر کار لوله‌کشی‌ام، اونجا برای آدم‌های راحت طلب خوب جایی نیست، بنابراین تا حقوقم رو بگیرم از اونجا می‌زنم بیرون. اما فکر نکن که من به آخر خط رسیدم.»

گفتم: «من بدبخت چه کار کنم؟ فکر می‌کنی دیوونه‌م؟»

«سؤال‌های بد جور می‌پرسی رفیق، انتظار جواب‌های بد جور هم داشته باش! فقط دو هفته بعد با همون پنج هزار تا همین جا باش و مطمئن باش هیچ مشکلی هم پیش نمی‌آد.»

یک قول نهایی به او دادم؛ هنوز فکر می‌کردم نباید خیلی زود تسلیمش شوم.

گفتم: «شاید بهتر باشه اصلاً اینجا نیایی، ممکنه تو را کسی ببینه و...»

«کسی نمی‌بینه، همین جوری که امشب آمدم، می‌آم. من اگه بیشتر از تو نگران نباشم کمتر از تو نیستم رفیق!»

گفتم: «خب من فکر کردم شاید بهتر باشه اگه که ما...»

«حالا رفیق» - سرش را تکان داد - «آخرین باری که از اون خونه روستایی خالی بیرون آمدمی چه اتفاقی افتاد؟ خیلی خوب از کار در نیومده بود، نه؟»

گفتم: «خب، از خودت پرس.»

«دقیقاً همین کار را می‌خوام بکنم.» و به ساعت خیره شد.

«پس بیا باهم رو راست باشیم. پنج هزار تا دو هفته دیگه از امشب ساعت نه، همین دیگه و لطفاً اشتباه نکنی.»

گفتم: «نگران نباش، پول رو می‌گیری.»

یک لحظه جلوی در ورودی ایستاد و فضای بیرون را ورنداز کرد. سپس سُرید بیرون و بین درخت‌ها و چمن‌ها ناپدید شد.

پوزخند زدم و کمی برای او متأسف شدم. مسخره بود که بعضی‌ها این جور می‌خواهند از آدم پول در بیاورند. عین کنه می‌چسبند به آدم و اصلاً اهمیت نمی‌دهند که تو چه جوری می‌خواهی از دست آنها خلاص شوی و تازه به آدم می‌گویند که دوست دارند چه جوری پول تو را صاحب شوند. چرا همه این آدم‌ها باید سمت من هجوم بیاورند که به دست من کشته شوند؟ چرا خودشان نمی‌توانند همدیگر را بکشند؟

تکه‌های بشقاب شکسته را که در اتاق کار پدرم ریخته شده بود جمع کردم. بعد رفتم بالا و دراز کشیده و منتظر امی شدم. خیلی منتظر نماندم.

آره طولی نکشید که امی عین همیشه شاداب و پرنشاط و در عین حالی که کمی این حالت را قایم می‌کرد، سر رسید. اما این بار کمی تفاوت احساس کردم، آن خشکی که وقتی آدم می‌خواهد کاری کند یا چیزی بگوید که نمی‌داند از کجا شروع کند، سراغ آدم می‌آید، وجودم را فرا گرفته بود، یا امی چنین چیزی را در من احساس کرده بود؛ شاید هم هر دو چنین احساسی را در یکدیگر احساس کرده بودیم، آره به نظرم یک چنین چیزی بینمان رخ داده بود، چون هر دو باهم از این وضع بیرون آمدیم و یک دفعه همزمان با هم گفتیم: «لو، چرا ما...»

«امی، چرا ما...»

خندیدیم و گفتیم: «چشم بد دور!» و بعد دوباره حرف زدیم.

«تو اول حرفت رو بزن عزیز دلم؟ صادقانه و بی‌دوز و کلک!»

گفتم: «من اول از تو پرسیدم؟»

«نه، کی تو پرسیدی...»

«خب چند هفته توی این فکر بودم که...»

«عزیز دلم!» و مرا بوسید. «منم همین رو می‌خواستم بگم!»

اما خب قضیه کمی از این بیشتر بود.

«به چی فکر می‌کردی عزیز دلم؟»

«خب فکر می‌کردم که ما همیشه باید همون طوری رفتار کنیم که مردم از ما انتظار دارند. منظورم

اینه که... خب، نظر تو چیه؟»

«تو اول بگو، لو.»

«نه تو بگو امی.»

«خب...»

با هم گفتیم: «چرا با هم فرار نکنیم؟»

خندیدیم و او دست‌هایش را در دستانم گذاشت و خودش را جمع کرد توی هم و کمی به خود لرزید،
توی گوشم زمزمه کرد:

«چشم بد دور!»

«بدخواه و دشمن از عزیز دل من دور!»

شهر کتاب (nbookcity.com)

مشتري سر موقع آمد. آره فکر کنم سه‌شنبه بعد بود که پیدایش شد. سه‌شنبه آن هفته‌ای آمد که سه‌شنبه من و امی تصمیم گرفته بودیم باهم فرار کنیم.

مردی بود قد بلند، با شانه‌های افتاده و صورتی تکیده و رنگ‌پریده. گفت اسمش دکتر جان اسمیت^{۲۱} است و داشته از اینجا رد می‌شده و تا به این بخش رسیده، با خودش فکر کرده شاید بتواند در این ساختمان کار کند. حدود ساعت نه صبح بود. قانوناً الان باید در محوطه زندان گشت می‌زد. اما این روزها اصلاً در مرکز شهر به این در و آن در نمی‌زد. در صورتی که پدرم معمولاً خودش برای هر دکتري که به این اطراف می‌آمد برنامه داشت.

گفتم: «به فکر فروختن یک جا یا تک‌تک واحدهای اینجا بودم، اما نه به این زودی و اصلاً مستقیماً وارد این کار نشده بودم. اما بفرمایید به هر حال. چون این در همیشه به روی همه دکترا باز.»

او را در اتاق کار پدرم نشاندم و یک بسته سیگار بیرون آوردم و کمی قهوه برایش ریختم. سپس نشستم پهلویش و زیر نظر گرفتمش. نمی‌توانم بگویم خیلی از او خوشم آمد. با آن چشم‌های درشت زردش به من خیره شد، انگار که من موجود عجیب و غریبی بودم که بیشتر برایش جالب بود که به من خیره شود تا اینکه حرف بزند. خب دیگر، دکترا ادا و اطوارهای مضحکی دارند.

آنها در دنیایی زندگی می‌کنند که خودشان سرورند و بقیه آدم‌ها بی‌شعور.

گفتم: «شما دکتر عمومی هستید دکتر اسمیت؟ دلم نمی‌خواد شما رو دلسرد کنم، اما خب رشته عمومی تو این شهر در انحصار دکتراهای جا افتاده‌ایه. راستش من زیاد به اینکه اینجا به درد چه متخصصی می‌خوره فکر نکردم، اما حالا که فکر می‌کنم به نظرم اینجا مناسب دکتر اطفال یا متخصص زنان و زایمانه...»

حرفم را نیمه‌کاره رها کردم که باعث شد او پلک بزند و از آن حالت خلسه‌اش بیرون بیاید. «در واقع آقای فورد من به این رشته‌ها که فرمودید علاقه دارم، خب من دوست ندارم که خودم رو متخصص بنامم، اما خب...»

گفتم: «فکر کنم پس بتونید اینجا کاری بکنید دکتر، میانه‌تون با بیماری‌های کلیوی چطوره دکتر؟ به نظرتون روش درمانی مایه‌کوبی با کرم‌ها روش درمانی خوبی برای برطرف کردن خطر اصلیه یا نه؟»
«خب، اه... اه...» پاهایش را انداخت روی هم «بله و خیر.»

من به صورت جدی سر تکان دادم. «فکر می‌کنید که این سؤال دو جنبه داره؟»

«خب... آه... بله.»

گفتم: «درست، من اصلاً این طور فکر نمی‌کنم، اما به نظرم حرف شما درسته.»

«تخصص شما چیه آقای فورد؟ کودکان؟»

با خنده گفتم: «من تخصصی ندارم دکتر. قضیه کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خوره ست! اما همیشه

به بچه‌ها علاقه داشتم و فکر کنم در حیطه زنان و زایمان هم چیزی سرم بشه.»

«درست. خوبه، آه... در واقع بیشتر تجربه کاری من در رشته پیر پزشکی و امراض مخصوص دوران

کهولته.»

گفتم: «پس کارتون اینجا می‌گیره. در صد زیادی از مردم اینجا پیر هستند. پیر پزشکی، آره؟»

«خب... در واقع...»

«دکتر مکس جاکوبسن^{۲۲} متخصص بیماری‌های حاد رو می‌شناسید؟ نظرتون در مورد نسبت بین

کاهش فعالیت و پیشرفت کهولت چیه؟ البته من می‌تونم یک مفهوم اصلی رو درک کنم اما ریاضیاتم

خیلی خوب نیست که به من اجازه بده تا فرمولش رو در بیارم. شاید بخواهید این قضیه رو برای من

توضیح بدید؟»

«خب... آه... قضیه یک کم پیچیده ست...»

«می‌دونم. شاید فکر می‌کنید که خط مشی دکتر جاکوبسن تجربه بی‌خود و ناچیزیه؟ خب من

خودمم تا مدتی نظرم این بود که خوب تجربه‌ای نیست، اما خب می‌ترسم این فکرم به خاطر

رهیافت‌های خیلی انتزاعی خودم باشه. آیا وضعیت آسیب‌شناسانه‌ایه؟ بله، بله، بله. می‌تونه اولی،

دومی، یا هر سه باشه، اما در بیماری‌های مختلف، دکتر دوست داشته باشید یا نداشته باشید، ما باید

یک عامل مجهولی رو هم مد نظر داشته باشیم. حالا برای حل معامله _ خیلی عذر می‌خوام جناب

دکتر برای زیادی ساده انگاشتن قضیه _ اجازه دهید بگم که کسینوس مان...»

دیگر داشتم لبخند زنان حرف می‌زدم و دلم می‌خواست مکس جاکوبسن هم اینجا بود و او را می‌دید.

با توجه به چیزهایی که از دکتر جاکوبسن شنیده بودم، اگر اینجا بود این مرد را از بند شلوارش

می‌گرفت و بالگد پرتش می‌کرد توی خیابان.

«حقیقت اینه که...» او حرفم را قطع کرد و دست بزرگ و استخوانی‌اش را به پیشانی‌اش کشید: «من

بد جواری سرم درد می‌کنه. شما برای مشکل سر درد چه کار می‌کنید آقای فورد؟»

گفتم: «هیچ وقت سر درد نداشتم.»

«آه... آه؟ فکر کنم از مطالعه زیاد باشه، وقتی آدم شب خوابش نمی‌بره و تا دیر وقت بیدار می‌مونه...»

گفتم: «من هیچ وقت توی خوابیدن مشکل نداشتم.»

«شما خیلی نگرانی دارید، نه؟ منظورم اینه که در شهری مثل این شهر همیشه خیلی شایعات، آه، شایعات مغرضانه رواج داره، فکر نمی‌کنید مردم در مورد شما چرت و پرت می‌گن؟ این وضعیت بعضی وقت‌ها براتون تحمل‌ناپذیر نمی‌شه؟»

به آرامی گفتم: «منظورتون اینه که آیا اینجا مورد آزار و اذیتم یا نه؟ خب در حقیقت آره دکتر، اما اصلاً نگرانیش نیستم. نمی‌تونم بگم که اصلاً این قضیه آزارم نمی‌ده، اما...»

«خب چی؟ داشتید می‌گفتید آقای فورد... ادامه بدید.»

«خب وقتی دیگه خیلی اوضاع بد می‌شه، می‌زنم بیرون و یکی دو نفر رو می‌کشم. اون‌ها رو به قصد کشت با چماق تیغ‌داری که دارم می‌زنم می‌کشم. بعدش احساس خوبی بهم دست می‌ده.»

می‌خواستم حقش را بگذارم کف دستش و موفق شدم. سال‌ها از آن وقتی که آن‌ها لوی زشت‌کننده را در روزنامه‌های خارج از شهر دیده بودم، می‌گذشت و تصویر آن قدر بد بود که مشابهش را هیچ‌جا ندیده بودم و الان هم در خاطرم است و کمی از قضیه‌اش را هم به‌یاد می‌آورم. او مدارکش را از دانشگاه ادینبرگ گرفته بود، همان وقت ما مدارک آنها را اعطا کردیم که کار کنند. او پنج شش نفر را قبل از اخذ مدرک زهرتی دکترایش کشته بود و در آستانه ورود به روانپزشکی بود.

خارج از اینجا، در وست کاست خودش را در زمره همکاران پلیس در آورده بود و بعد پرونده یک قتل بزرگ روی کار آمد و او درگیر گرازهای وحشی شد؛ مظنونین فاسدی که خیلی پول و نفوذ داشتند. او مجوزش باطل نشد اما باید خیلی زود از آن شغل دست می‌کشید. حالا، خب من خوب می‌دانم که برای چی آمده بود اینجا و می‌خواست چه کار کند. اصلاً چه کار می‌تونست بکند؟ دیوانه‌ها نمی‌توانند رای بدهند، بنابراین چه لزومی داشت که چرا قوه مقننه برای آنها این همه پول وضع می‌کند؟

«حقیقت اینه که... آه...» این تازه اولش بود که او را آماده کنم «فکر کنم که بهتر باشه که...»

گفتم: «کمی منتظر باشید الان به شما چماقم رو نشون می‌دم، یا شاید شما بخواهید یک چیزی از مجموعه‌تون به من نشون بدید، منظورم اون جنس‌های ژاپنیه که با اون همه رو تحت تأثیر قرار

دادید! راستی از اون آلت لاستیکی که دارید چه خبر؟ همون رو می گم که باهاش به صورت اون بچه مدرسه‌ای آب پاشیدید؟ وقتی با عجله آمدید سمت غرب وقت نکردید برش دارید، نه؟»

«می ترسم با این اراجیفی که می گید گیجم...»

گفتم: «حقیقت اینه که آره گیجت می کنم، اما تو منو گیج نمی کنی. تو نمی دونستی چطوری شروع کنی. نمی دونستی چطوری به غسل وحشی گه بزنی، بعدش برگردی و حاصل گند کاریت رو امضا کنی. و بهتره یک پا نوشت برای اون مادر سگ بعدی بذاری که اگه اونو به اینجا فرستادند چنان لگدی به او بزنم که سرش از سوراخ عقبش بزنه بیرون!»

برگشت توی سالن و رفت سمت در جلویی و استخوان‌های صورتش زیر پوست رنگ‌پریده‌اش منقبض شده بود و می لرزید. پوزخند زنان دنبالش راه افتادم.

یک دستش را به طرف چوب رختی دراز کرد و کلاهش را برداشت و آن را بر عکس روی سرش گذاشت و من می خندیدم و یک قدم سریع به سمتش برداشتم. تقریباً خودش را از در بیرون انداخته بود که کیفش را برداشتم و پرت کردم توی حیاط.

گفتم: «مواظب خودت باش دُکی جون! خوب مواظب کلیدهاتم باش! اگه اونها رو گم کنی دیگه نمی تونی بری بیرون.»

«تو... تو...» استخوان‌های صورتش داشت می لرزید. از پله‌ها که می رفت پایین، دوباره قوایش برگشت.

«اگه یک وقت من بی خوابت کردم...»

«من دُکی؟ اما من خوابم خیلی هم خوبه. اصلاً هم سر درد ندارم. یک ذره هم احساس نگرانی ندارم. تنها چیزی که اذیتم می کنه همون چماقه که بلا استفاده مونده و داره کهنه می شه.»

کیف دستی‌اش را از روی زمین قاپید و شلنگ‌انداز در حالی که گردنش عین لاشخور جلو آمده بود، راه افتاد. در را به هم زدم و قهقهه بیشتری درست کردم.

صبحانه مفصل دومم را درست کردم و تا تهش خوردم.

می بینید این قضیه یک ذره تفاوت ایجاد نکرد. یارو را حسابی ادب کردم و ککم هم نگزید. فکر می کردم این آدم‌ها دارند به من نزدیک می شوند و حالا این را می دانستم و آنها هم می دانستند که من می دانم، اما با این حال چیزی از دست نرفته بود و چیزی هم تغییر نکرده بود.

آنها هنوز می‌توانستند مظلون‌وار حدس بزنند. آره، دیگر بیشتر از اینی که الان بودند نمی‌توانستند ادامه بدهند. تا یک هفته یا نهایتاً تا ده روز آینده هیچ کاری ازشان بر نمی‌آمد. آره دم و ساعت به این و آن مظلون می‌شوند و بیشتر از هر زمانی هم احساس اطمینان می‌کنند، اما خب هیچ مدرکی ندارند! تنها مدرکی که می‌توانند پیدا کنند نزد من است _ بله آن‌چه که هستم _ و من هم هرگز چیزی به آنها لو نمی‌دهم.

قوری قهوه را تمام کردم، سیگاری کشیدم و ظرف‌ها را شستم و خشک کردم. کمی نان خشک بود که ریختم توی حیاط برای گنجشک‌ها و گلدان سیب زمینی شیرین را که در پنجره آشپزخانه بود آب دادم. بعد ماشین را در آوردم و رفتم سمت شهر؛ و حین رانندگی داشتم با خودم فکر می‌کردم که چقدر خوب می‌شد اگر با یارو چند لحظه حرف می‌زدم، حتی اگر او به مکر و حيله متوسل شود. آره کاش می‌شد که حرف می‌زدم، درست حسایی حرف می‌زدم، حتی برای چند لحظه.

من امی استنتون را شنبه شب، پنجم آوریل ۱۹۵۲، کمی مانده به ساعت نه کشتم.

یک روز تازه و مفرح بهاری بود و آن قدر گرم بود که بگویی تابستان دارد می‌آید و شب‌ها هم حسایی خنک بود. او به قوم و خویش‌هایش سر شب شام داده بود و تقریباً ساعت هفت روانه‌شان کرده بود بروند سینما. بعد ساعت هشت و نیم بود که به خانه من آمد و...

خب دیدم که قوم و خویش‌هایش از کنار خانه‌ام رد شدند و فکر کردم که او حتماً جلوی در خانه‌شان ایستاده و دارد برای آنها دست تکان می‌دهد، چون آنها داشتند به عقب نگاه می‌کردند و بای‌بای می‌کردند. بعدش فکر کردم او برمی‌گردد داخل خانه و تندتند آماده می‌شود؛ موهایش را باز می‌کند و حمام می‌رود، صورتش را آرایش می‌کند و چمدان‌هایش را می‌بندد. آره حدسم این بود که باید لعنتی خیلی سرش شلوغ باشد، مدام بپرد این طرف و آن طرف تا آماده شود، چون تا وقتی که قوم و خویش‌هایش دور و برش بودند، نتوانسته خیلی کاری بکند و آماده شود. آره می‌رود، می‌آید، اتو را روشن می‌کند، آب حمام را می‌بندد، درز جوراب‌های ساقه بلندش را پشت پایش صاف می‌کند، لب‌هایش را به هم می‌مالد تا رژ لب خوب روی لبش پخش شود و در همین حین تندتند سنجاق‌های روی موهایش را بیرون می‌کشد.

چرا لعنتی این همه کار دارد؟ هفت، هشت، ده تا کار، و اگر او فقط یک ذره دیرتر آمده بود... فقط کمی دیرتر... اما امی یکی از آن دخترهای تر و فرزند بود. آره او سر وقت آماده می‌شد تا وقت داشته باشد که مثلاً حدس می‌زنم جلوی آینه بایستد و اخم کند و بخندد، سرش را بیندازد پایین و بالا بگیرد، چانه‌اش را ببرد تو و از زیر ابروهایش نگاه کند به آینه؛ خودش را از روبه‌رو، و از بغل برانداز کند، به اطراف بچرخد و از بالای شانه‌اش به آینه نگاه کند و روی باسنش دست بکشد، کمر بندش را پیچ دهد و کمی بالا پایینش کند و بعد از دو طرف آن را محکم بگیرد و باسنش را در آن بلرزاند. بعد... بعد... فکر کنم همه‌اش همین بود، حالا دیگر آماده بود. بنابراین می‌آمد جایی که من بودم و من...

من هم آماده بودم. سر تا پا لباس نپوشیده بودم اما برای او آماده بودم. توی آشپزخانه منتظر او ایستاده بودم و حدس می‌زنم او هم از بس عجله کرده بود، نفس‌نفس می‌زد و به گمانم چمدان‌هایش هم خیلی سنگین بودند. آره، این طوری حدس می‌زنم و حدس می‌زنم. حدس می‌زنم هنوز آماده نبودم که به او بگویم. آره خیلی زود بود و هنوز ضرورتی پیش نیامده بود که بگویم. چون هنوز دو هفته کوفتی کامل قبل از قضیه بود، آره دو هفته قبل از پنجم آوریل ۱۹۵۲ و کمی مانده به

ساعت نه شب.

ما دو هفته داشتیم، دو هفته تقریباً خوب. چون بعد از یک مدت که یادم نمی‌آید از کی، ذهنم واقعاً آزاد شده بود. بالاخره رسیده بودم به آخر کار و پایان کار به سرعت به سمت من می‌دوید و به زودی همه چیز تمام می‌شد. می‌توانستم فکر کنم که خب، ادامه بدهم و چیزی بگویم و کاری بکنم، که الان معلوم نبود که چیست. می‌توانم شما را حسابی در خماری بگذارم و دیگر مجبور نبودم که این قدر مراقب کارهایم باشم.

هر شب امی به خانه من می‌آمد. هر کجا می‌خواست می‌بردش و هر کاری که می‌خواست می‌کردم و زحمتی هم نداشت. چون خب او اصولاً چیز زیادی نمی‌خواست و کار زیادی هم از من نمی‌خواست که انجام بدهم. یک شب ماشین را نزدیک یک مدرسه پارک کردیم و رفتیم تمرین تیم بیسبال را تماشا کردیم. دفعه بعد رفتیم ایستگاه راه آهن تا هواپیمای بی‌سرنشین ببینیم. رفتیم قاطی مردمی که داشتند یا از پنجره رستوران قطار یا از یکی از واگن‌ها تماشا می‌کردند.

یک همچنین کارهایی کردیم، آره از این جور کارها. گاهی هم می‌رفتیم قنادی و بستنی می‌خوردیم. اغلب اوقات هم در خانه می‌ماندیم. خانه من. هر دو روی صندلی یغور اتاق کار پدرم می‌نشستیم، یا می‌چپیدیم بالا و روبه‌روی هم دراز می‌کشیدیم و فقط به هم خیره می‌شدیم و کار دیگری نمی‌کردیم. ساعت‌ها آنجا دراز می‌کشیدیم، گاهی یک ساعت می‌گذشت و یک کلام هم بین‌مان رد و بدل نمی‌شد، اما زمان دیگر امان نمی‌داد. انگار که زمان به آدم هجوم می‌آورد. دراز می‌کشیدم آنجا و به تیک‌تاک ساعت گوش می‌کردم و به صدای قلب امی که با ساعت می‌زد و تعجب می‌کردم که چرا این قدر قلبش تند می‌زند. تعجب می‌کردم که چرا و خیلی سخت بود که وقتی بیدار شدم دوباره خوابت ببرد و دوباره به کابوس‌هایی برگردی که هنوز یادش است.

کمی مشاجره کردیم اما نه خیلی شدید. اصلاً دوست نداشتم دعوا کنم. گذاشته بودم او راه خودش را برود و او هم سعی می‌کرد نسبت به من همین عقیده را داشته باشد.

یک شب گفت قصد دارد بعضی وقت‌ها همراهم به آرایشگاه بیاید و برای تنوع یک مدل جدید برای موهایم انتخاب کند و من هم گفتم هر وقت او دوست داشت که من موهایم را ببافم، خبرم کند. بنابراین کمی بگو مگو کردیم، اما نه خیلی زیاد.

بعد یک شب پرسید من در روز چند تا سیگار برگ می‌کشم و من هم گفتم نمی‌شمارم. بعدش گفت

چرا عین همه مردم سیگار معمولی نمی کشم و من هم گفتم گمان نمی کنم که بقیه هم سیگار معمولی بکشند. گفتم ما دو نفر از خانواده مان اصلاً سیگار معمولی نمی کشیم؛ من و پدرم. گفت خب البته! معلوم است وقتی به جای اینکه به من فکر کنی به پدرت فکر کنی دیگر حرفی برای گفتن باقی نمی ماند و من هم گفتم خدایا، یا مسیح، تو چطوری فکر می کنی؟ از کجا به این فکر رسیدی؟

اما خب این بگو مگو هم زیاد جدی نبود. آره اصلاً مهم نبود. به نظرم خیلی زود هم آن را فراموش کرد، عین بار اول که فوری فراموش کرد.

فکر کنم آن دو هفته به امی خیلی خوش گذشت، بهتر از همیشه. به هر حال دو هفته گذشت و شب پنجم آوریل آمد و او قوم و خویش هایش را فرستاد دنبال نخود سیاه و دوید که حاضر شود و بالاخره آماده شد و سر ساعت هشت و نیم آمد خانه من و من هم منتظرش بودم و من...

اما می دانستم دوباره کار خودم را خواهم کرد. اول باید یک چیزهایی به او می گفتم.

هر روز کاری آن دو هفته را سر کار رفتم و باور کنید که اصلاً آسان نبود. اصلاً دلم نمی خواست کسی را ببینم، دوست داشتم در خانه بمانم و پرده را بکشم و اصلاً کسی را نبینم، اما می دانستم که شدنی نیست، بنا براین رفتم سر کار و حتی خودم را مجبور کردم که عین همیشه باشم.

آنها به من مظنون بودند و من باید می گذاشتم که بفهمند که می دانم، اما هیچی توی دلم نبود. از هیچ چیز هم هراسی به دل نداشتم و باید ثابت می کردم که هیچ کم و کاستی نیست. آره چطور ممکن است کسی با آن کارهایی که آنها فکر می کردند من انجام داده ام، راست راست بیاید سر کار و توی چشم بقیه نگاه کند و انگار نه انگار؟

من زخم خورده بودم، درست. احساساتم جریحه دار شده بود، اما ترسی به دل نداشتم و این را ثابت کردم.

به هر حال اغلب اوقات هم زیاد کاری قبول نمی کردم که انجام بدهم و باور کنید خیلی سخت بود با وجهه ای بی خیال، این طرف و آن طرف بچرخ و تظاهر کنی عین خیالت نیست و انگار نه انگار و وقتی هم یک کار کوچکی به تورم می خورد، همیشه به یک دلیلی یک مأمور دیگر همراهی ام می کرد. طرف دستپاچه و گیج بود، چون خب آن بالایی ها اصل قضیه را لو نمی دادند؛ منظورم هندریکس، کانوی و باب مپلس است. طرف تعجب می کرد که موضوع از چه قرار است، اما نمی توانست چیزی بپرسد، چون در کار و بار خودمان، از من مؤدب تر دیگر وجود نداشت؛ با طرف همه جا می چرخیدم و

خوش و بش می‌کردم و درباره همه چیز حرف می‌زدیم الا آن چیزی که توی ذهنمان بود. به هر حال یارو گیج و دستپاچه بود و سعی داشت مرا به حرف بیاورد و حرف‌هایی درباره جانی پاپاس بزند تا من حالم کمی خوب شود.

یک روز داشتم از سر ناهار برمی‌گشتم و کف سالن تازه روغن‌مالی شده بود و موقع راه رفتن زیاد سرو صدا تولید نمی‌کرد و وقتی پاورچین‌پاورچین راه می‌رفتی دیگر اصلاً صدایی در نمی‌آمد. مأمور جف پلامر و کلانتر باب داشتند حرف می‌زدند و صدای آمدن من را نشنیدند، بدین ترتیب نزدیک در فال گوش ایستادم. هم می‌شنیدم و هم می‌دیدم. آن قدر آنها را خوب می‌شناختم که بدون دیدن هم می‌توانستم آنها را ببینم.

باب پشت میزش بود و داشت وانمود می‌کرد که انگشت شستش لای کاغذهاست و عینکش هم نوک بینی‌اش است و گه‌گاه از بالای عینک نگاه می‌کند و مجبور است حرفی بزند که دوست ندارد، اما با آن طرز نگاه کردنش از بالای عینک و آن مدل حرف زدنش اصلاً شما متوجه این قضیه نمی‌شوید که آن حرفی که می‌زند را دوست ندارد. جف پلامر رو به پنجره ایستاده است و دارد ناخن‌هایش را وارسی می‌کند، شاید دارد آدامس هم می‌جود و دوست ندارد به باب بگوید می‌خواهد جیم شود و به نظر هم نمی‌آید چنین چیزی می‌خواهد، اما عین سگ دروغ می‌گوید و دوست دارد که برود.

با لحنی کشدار می‌گوید: «نه جناب باب، همه چیز تحت نظره و داره انجام می‌شه و به نظرم احتیاج نیست دیگه جاسوسی کنم، آره اصلاً نیازی نیست.»

«نظرت رو عوض کردی، آره؟ تا ته قضیه رفتی؟ واقعاً نظرت اینه؟»

«خب الان همین جوریه دیگه، مگه غیر از اینه؟ ها، قربان، به احتمال قوی همین طوریه. چیز دیگه‌ای به نظر نمی‌رسه که.»

«می‌دونی که اگه از دستورها اطاعت نکنی کارت به کجا کشیده می‌شه؟ فکر می‌کنی می‌تونی نافرمانی کنی؟»

«الان...» جف واقعاً سرکیف به نظر می‌رسد، انگار که سه تا شاه داشته باشد و چند تا تک خال «الان باعث افتخار منه که شما چنین حرفی زدی باب، و باید رک و راست بگم من شخصاً هر کس که مو رو از ماست بکشه، تحسین می‌کنم.»

بعد برای دومین بار سکوت شد و جرینگی صدای خوردن نشان جف به میز باب آمد. جف نگاهی به پنجره انداخت و در حالی که لبخندی به لب داشت اما چشم‌هایش نمی‌خندید سمت در راه افتاد و باب هم غرو لندکنان از پشت میزش بلند شد.

«تو خیلی سگ اخلاقی! آره می‌خوای چشم‌های من رو با این چیز در بیاری، نه؟ اگه یک بار دیگه بینم این رو این طرف و اون طرف پرت کردی دمار از روزگارت در می‌آرم.»

جف خرخر پوتین‌هایش را کشید روی زمین و گلویش را صاف کرد و گفت امروز روز مقدس و ژرفی بوده است و آدم باید ذهنش را حسایی پاک کند تا تفاوت را احساس کند.

«به نظرم باب، هیچ کس حق نداره تو رو در مورد حقه‌بازی‌های این دور و بر بازخواست کنه، می‌تونه؟ این درستش نیست، مگه نه؟»

«خب من خودم گفتم که قضیه این طوری جلو بره، الان واقعاً خودمم نمی‌دونم. فکر نکنم بتونم اونو به حرف بیارم که چی بین اونها گذشته و چطوری دختره رو سؤال جواب کرده. فقط می‌تونم تصور کنم که اون یک مرده و یک مرد هم هر کاری رو که باید انجام بده انجام می‌ده.»

رفتم دستشویی مردانه و کمی آنجا ماندم. وقتی وارد دفتر شدم، جف پلامر رفته بود و باب یک پرونده دستم داد که انجام بدهم. مستقیم در چشم‌هایم نگاه نکرد، اما تقریباً سر حال به نظر می‌رسید و سرش را بالا گرفته بود، آره همه چیز را باخته بود و به هیچ نتیجه‌ای هم نرسیده بود و خوشحال بود، و من هم نمی‌فهمیدم که حالم بهتر شده یا بدتر.

باب زیاد زنده نمی‌ماند و تمام هستی‌اش کارش بود. جف پلامر زن و چهار تا بچه داشت و هر وقت چشمش به او می‌افتاد ایستاده بود وسط قفسه‌ها. آدم‌هایی مثل او هیچ وقت نمی‌توانند آدم‌هایی که عجله دارند یک‌شبه به همه چیز برسند درک کنند. حتی برای یک بار هم که شده نمی‌توانند فکرشان را عوض کنند و جور دیگری فکر کنند. آره نمی‌توانند. حاضرند بمیرند و چنین کاری نکنند.

هر روز می‌رفتم سر کار و به نظرم همه چیز برایم آسان‌تر شده بود، چون مردم دور و اطرافم بی‌دردس‌تر شده بودند، در حالی که قبلاً اوضاع خیلی سخت‌تر از این بود. چون مردمی که به آدم اعتماد دارند نه گوششان بدهکار بدی‌هایی است که از آدم می‌شنوند و نه حتی تصورشان را می‌کنند، اینها کسانی‌اند که خیلی سخت می‌شود فریبشان داد. آدم نمی‌تواند دلش را به کار بدهد.

داشتم به آدم‌های این چینی دور و برم فکر می‌کردم که تعدادشان هم کم نیست و با خودم می‌گفتم

که واقعاً چرا. بایستی مرحله به مرحله درباره همه‌شان فکر می‌کردم و هر وقت که ردیف شد دوباره از اول شروع به فکر کردن بکنم که واقعاً چرا.

به نظرم رسید دارم هم خودم را اذیت می‌کنم هم آنها را. فکر کردم چرا آنها چنین غلطی می‌کنند، البته من هم از آنها نخواستم سرشان را بالا بگیرند یا اینکه ازشان انتظار دوستی داشته باشم. اما خب آنها خودشان با من دوستانه رفتار می‌کردند و سرشان را بالا می‌گرفتند، بدین ترتیب من هم خیلی برافراشته‌تر از گذشته سرم را بالا گرفتم.

هر روز به آن رستوران یونانی سر می‌زدم، به پیشرفت کارشان نگاهی می‌انداختم و از مکس می‌خواستم برایم توضیح بدهد و اگر جایی هم می‌خواست برود پیشنهاد می‌دادم او را برسانم. می‌گفتم مطمئناً رستوران آنها یکی از مدرن‌ترین رستوران‌ها خواهد شد و حتماً جانی این را دوست خواهد داشت. چون پسری از او بهتر وجود ندارد و حالا او می‌تواند بالا و پایین را نگاه کند و همه چیز را تحسین کند که هر چه از دستان برمی‌آمده است انجام داده‌ایم. گفتم می‌دانم که او می‌تواند و جانی الان حتماً خوشحال است.

مکس حرف زیادی برای گفتن نداشت. او مردی مؤدب بود و زیاد حرف نمی‌زد، بعد خیلی زود مرا به آشپزخانه برد تا قهوه بخورم و وقتی هم می‌خواستم بروم مرا تا جلوی ماشینم بدرقه کرد. من در مورد جانی حرف می‌زدم و او هم مرتب سرش را تکان می‌داد و یک‌دفعه به نظرم آمد که فکر کرد باید خجالت بکشد و فهمیدم که می‌خواهد معذرت‌خواهی بکند اما ترسید که با این کارش احساساتم را جریحه‌دار کند.

چستر کان‌وی در فورت وورث مانده بود، اما چند ساعتی برگشت به شهر و من وظیفه خودم دانستم که بروم ببینم چه می‌گوید. داشتم به قصد دفتر او خیلی آرام رانندگی می‌کردم و ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که دیدم او پرید بیرون و دنبال تاکسی می‌گشت که من قبل از اینکه او بفهمد چه اتفاقی افتاده است به طرفش پریدم، به این امید که کیف دستی‌اش را ازش بگیرم و او را هل بدهم داخل ماشینم. این آخرین چیزی بود که او از من انتظار داشت. اصلاً دلش نمی‌خواست حرف بزند و برای حرف زدن وقت هم نداشت و دیگر فرودگاه روبه‌رویمان بود که خب فرصتی برای حرف زدن نداشت و همه راه را من حرف زده بودم. گفتم خیلی امید داشتم شما را ببینم آقای کان‌وی می‌خواستم به خاطر مهمان‌نوازی‌تان در فورت وورث تشکر کنم. این مطمئناً نشان‌دهنده درایت شماست که در چنان وقت حساسی فکر راحتی من و باب را کرده بودید و فکر نمی‌کنم من خودم چنین درایتی داشته

باشم. من خیلی خسته بودم و فقط به فکر مشکلات خودم بودم تا شما و اینکه مثلاً شما چه احساسی دارید، به نظرم من با شما در فرودگاه خیلی بدخلق بودم، اما از همه اینها منظوری نداشتم جناب کانوی و از شما معذرت می‌خواهم. به شما حق می‌دهم اگر از من رنجیده باشید. چون من خیلی چیزی سرم نمی‌شود و خودم می‌دانم که خیلی گند می‌زنم.

حالا من می‌دانم که المر بی‌گناه بوده و به این حرفم ایمان دارم و می‌دانم زنی مثل جویس هم نمی‌توانسته خیلی خوب باشد. من باید به حرف شما گوش می‌کردم و همراه المر پیش آن زن می‌رفتم. هر چند دقیقاً نمی‌دانم با آن کارهایی که آن زن کرده من چه کار می‌توانستم بکنم. اما به هر حال باید همراه المر می‌رفتم و فکر نکنید به این قضیه واقف نیستم و اگر فحش دادن کمکتان می‌کند به من فحش بدهید یا اگر می‌خواهید، مرا از کار بی‌کار کنید و می‌دانم که قدرتش را دارید و مطمئن باشید من هم هیچ کینه‌ای از شما به دل نمی‌گیرم. هر چند همه این کارها هم باز دلتان را خنک نمی‌کند و کافی نیست و المر را بر نمی‌گرداند و... من راستش المر را خوب شناختم اما الان احساس می‌کنم که او را می‌شناختم. آره امکان ندارد او را نشناسم چون او خیلی شبیه شما بود. بعضی وقت‌ها که او را از دور می‌دیدم فکر می‌کردم شمااید. فکر کنم یکی از دلایلی که می‌خواستم شما را امروز ببینم همین بود. انگار که المر را دوباره دیدم. یک لحظه آدم فکر می‌کند او هنوز زنده است و اصلاً اتفاقی نیفتاده است و ...

وارد فرودگاه شدیم.

او بدون یک کلمه حرف با من و بدون اینکه نگاهم کند از ماشینم پیاده شد و با قدم‌های بلند به سمت هواپیما رفت. تند می‌رفت، بدون کوچک‌ترین نگاه به اطراف و این طرف و آن طرف، طوری که انگار داشت از چیزی فرار می‌کرد. از پلکان رفت بالا اما نه خیلی تند، دیگر داشت آرام و آرام‌تر می‌رفت و به نیمه راه که رسید تقریباً ایستاد. بعد آهسته و محکم با قدم‌هایی کشیده بالا رفت. وقتی به بالای پله‌ها رسید یک ثانیه مکث کرد و بعد در را باز کرد. بعد گشتی زد، چرخي به کیف دستی‌اش داد و آن را کشید توی هواپیما و برایم دست تکان داد. من هم برگشتم به شهر و با خودم گفتم از فکر منصرف شوم، آره، فایده‌ای نداشت. هرکاری می‌توانستم کرده بودم، لقمه حاضر و آماده را چپانده بودم توی حلقشان و فایده‌ای نداشت! نمی‌فهمیدند.

هیچ کس نمی‌توانست جلوی مرا بگیرد. بدین ترتیب شب، پنجم آوریل ۱۹۵۲، درست چند دقیقه به ساعت نه من...

اما به نظرم اول باید یکی دو تا چیز دیگر به شما بگویم و... اما بعداً به شما می گویم، آره می خواهم بگویم و می گویم که دقیقاً چطور اتفاق افتاد. من شما را همین طوری رها نمی کنم که خودتان قصه را جلو ببرید. در بسیاری از کتاب هایی که خواندم، به نظرم نویسنده هر وقت به نقطه اوج می رسد، بدجوری اوضاع را درهم و برهم می کند. دیگر نشانه گذاری را رها می کند به حال خودش و کلمه ها را توی هم توی هم جا می دهد و اراجیفی در مورد چشمک زدن ستاره ها و غرق شدن در دریای بی رؤیای عمیق به هم می بافتد و شما نمی توانی تصور کنی که بالاخره قهرمان داستان با دختر مورد علاقه اش خوابید یا با یک تخته سنگ! به گمان من چنین چرندیاتی می خواهند خیلی هم ژرف باشند! و اتفاقاً دیده ام که بسیاری از منتقدان ادبی آنها را می بلعند، اما از دید من چنین نویسندگانی با این کارشان در واقع نهایت تبلی شان را اثبات می کنند و من هرچه که باشم تنبل نیستم. حالا خیالم راحت شد که همه چیز را به شما گفتم. اما دلم می خواهد همه چیز را درست و حسابی بگویم، دوست دارم خوب بفهمید که قضیه از چه قرار بوده است.

غروب شنبه بود که من باب مپلس را یک دقیقه تنها گیر آوردم و گفتم آن شب نمی توانم سر کار بمانم. گفتم من و امی امشب کار مهمی داریم و شاید دوشنبه و سه شنبه هم نتوانم پیام سر کار و به او چشمک زدم. او با کمی مکث و در حالی که اخم کرده بود گفت: «خب، حالا، یعنی حالا... فکر نمی کنی که شاید...» بعد دستم را محکم در دست گرفت و فشار داد. «این خبر خیلی خوبیه، لو! واقعاً خوشحالم. می دونم شما دوتا با هم خوشبخت می شید.»

گفتم: «سعی می کنم خیلی مرخصی ام رو زیاد نکنم چون فکر می کنم کارها توی هوا معلق مانده اند و...»

چانه اش را جلو داد و گفت: «نه این طوری نیست، همه چیز روبه راهه و همین طوری هم می مونه. حالا برو و امی رو از طرف من ببوس و نگران هیچ چیزم نباش.»

هنوز شب نشده بود، به همین خاطر رفتم به سمت خیابان دریک و گوشه ای پارک کردم. بعد پیاده شدم و رفتم سمت خانه تا شام درست کنم. یک ساعتی را در رختخواب دراز کشیدم تا غذایم بپزد. وان حمام را پر کردم و رفتم داخلش. تقریباً یک ساعت هم آنجا به فکر کردن و سیگار کشیدن مشغول شدم. آخر سر بیرون آمدم و به ساعت نگاه کردم و لباس هایم را پخش و پلا کردم. چمدانم را جمع کردم و قلاب روی لباس ها را انداختم. لباس زیر و جوراب تمیز پوشیدم و شلوار اتو کرده تمیزی هم به پا کردم و یکشنبه ام به فنا رفتم. پیراهن و کروات را دیگر ول کردم.

لبه تخت نشستم و تا ساعت هشت سیگار کشیدم، بعد رفتم آشپزخانه، طبقه پایین. چراغ آبدارخانه را روشن کردم و در را آن قدر عقب و جلو کردم تا آن جوری ایستاد که دوست داشتم و آن مقدار نوری را که می خواستم وارد آشپزخانه می کرد. به اطراف نگاه کردم تا ببینم تمام پرده ها کشیده شده اند یا نه و بعد رفتم به اتاق کار پدرم.

کشف اللغات انجیل را برداشتم و چهار هزار دلار از پول های علامت دار المر را برداشتم. کثوی میز پدرم را در آوردم و انداختم روی زمین، چراغ را خاموش کردم. در را به هم زدم و رفتم به آشپزخانه.

روزنامه بعد از ظهر روی میز پخش و پلا بود. یک چاقوی قصایی سراندم زیر روزنامه ها و دیگر وقتش بود. صدای آمدنش را شنیدم. از پله های پشتی آمد بالا و جلوی در ورودی ایستاد و محکم به جایی خورد و کمی تلوتلو خورد. بعد در را باز کرد و بی قرار و نفس نفس زنان وارد شد و در را پشت سرش بست و دید که من بی صدا و مات آنجا ایستاده ام، خب چون همه چیز را از یاد برده بودم و داشتم سعی می کردم به خاطر بیاورم و آخر سر هم یادم آمد.

بدین ترتیب - نمی دانم الان به شما گفتم یا نگفتم؟ - شنبه شب پنجم آوریل ۱۹۵۲ ساعت کمی مانده به نه امی استنتون را کشتم.

یا شاید هم بتوانید آن را خود کشی بنامید.

امی مرا دید و یک‌دفعه از جا پرید. بعد دو چمدانش را روی زمین گذاشت و به یکی از آنها لگدی زد و حلقه کوچکی از موهایش را از جلوی چشمش کناز زد.

بی مقدمه گفت: «خب! اصلاً فکرش رو هم نکردم که تو حتی یک ذره به من کمک کنی! چرا ماشین رو گذاشتی تو گاراژ؟»

فقط سر تکان دادم. هیچی نگفتم. «قسم می‌خورم لو فوردا! بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که من و تو هنوز آماده ازدواج نیستیم! تو همیشه می‌گی که من چقدر تنبل و فس‌فسوام و حالا خودت اونجا ایستادی، شب عروسیته و تو حتی...» یک‌دفعه حرفش را قطع کرد و دهانش بسته شد و سینه‌هایش بالا و پایین رفت و شنیدم که قبل از اینکه دوباره حرف بزند، ساعت توی آشپزخانه چند ضربه خورد که می‌گفت ساعت هشت و نیم است.

به نرمی گفت: «متأسفم عزیز دلم، منظورم این نبود که...»
گفتم: «دیگه چیزی نگو امی، فقط هیچی نگو.» لبخند به لب در حالی که بازوهایش را باز کرده بود به طرفم آمد. «باشه چیزی نمی‌گم عزیز دلم. دیگه اون طوری حرف نمی‌زنم، اما دلم می‌خواد بگم که چقدر...»

گفتم: «مطمئنم، می‌خواد قلبت از سینه بیرون بیاد برای من.» و با تمام قوا مشت محکمی به شکمش زدم. مشت آن قدر محکم بود که فرو رفت توی ستون فقراتش... آره مشتتم چال کرد و فرورفت! با لگد پریدم روی کمرش، خب باید می‌پریدم و کمرش دولا شد، انگار که کمرش لولا داشته باشد، از وسط شکست. سرش یک بری شد و رسید نزدیک زمین و کلاهش هم افتاد و شل و آویزان پخش شد روی زمین، آره، بدجوری افتاد، عین بچه‌ای که پشتک بزند، به پشت روی زمین افتاد، چشم‌هایش ورم کرده بود و سرش را از طرفی به طرف دیگر می‌غلطاند.

یک بلوز سفید و سوتین کرم روشن پوشیده بود که نو بود، آره نو بود چون یادم نمی‌آید که قبلاً آن را تنش دیده باشم. لباسش را جر دادم. چیزی انداختم روی صورتش که چشم‌هایش را نبینم. شروع به طفره و تقلا کرد و صدایی از خودش در آورد که مسخره بود، صدایی مثل وقت‌هایی که می‌خواست بخندد. همین موقع بود که دیدم از ترس ادرارش از زیرش راه گرفت کف زمین. گوشه‌ای نشستم و سعی کردم روزنامه بخوانم و چشمم هم به او بود. اما نور خوب نبود، آره اصلاً نور مناسب مطالعه نبود

و او هم مدام وول می خورد، نمی توانست آرام دراز بکشد.

یک دفعه احساس کردم چیزی پوتینم را گرفت و وقتی به پایین نگاه کردم، دیدم که دست اوست. دستش روی پنجه پایم جلو و عقب می رفت. کم کم دستش آمد بالا و به قوزک پا و ساق پایم رسید طوری که تقریباً دیگر نمی توانستم حرکت کنم. بلند شدم و سعی کردم بروم اما انگشت هایش مرا گرفته بودند. به این ترتیب دو سه قدم بدن خون آلودش را دنبال خودم کشیدم روی زمین تا اینکه پایم آزاد شد و توانستم بروم. هنوز انگشت هایش تکان می خورد انگار دنبال چیزی می گشت. آخر سر دستش را به سمت کیف دستی اش سراند و انگشت هایش کیف را به سمت خودش کشید و آن را برد داخل دامنش و دیگر کیف یا دستش را ندیدم.

خب اشکالی نداشت. خیلی هم خوب می شد اگر او به کیفش چسبیده باشد و در این باره که فکر کردم پوزخند زدم. آره این صحنه که او چسبیده بود به کیفش خیلی شبیه شخصیتش بود. همیشه خسیس بود و من حدس می زدم که در این وضعیت باید هم این جوری باشد و بچسبد به کیفش. در شهر خانواده ای بهتر از استنتون وجود نداشت. اما سال ها بود که این خانواده روزگار را به سختی می گذراندند و دیگر چیزی به جز خانه شان برایشان نمانده بود. همان طور که هر احمقی هم می داند، امی مجبور بود خسیس باشد چون راه دیگری برای بودن وجود نداشت، و این همان است که همه ما هستیم؛ آنچه که مجبوریم باشیم! و به نظرم اصلاً خنده دار نبود که الان سربه سر صورت داغانش بگذارم، و حالا که او داشت جان می داد شاد و شنگول باشم.

حالا که فکر می کنم، می بینم آن چیزهایی هم که وقتی مریض بودم برایم می آورد، واقعاً آت و آشغال نبودند. چیزهای به درد بخوری بودند که فقط خودش می دانست چطوری آنها را بکند تو پاچه من! به نظر حتی سگشان هم همین طوری برای رضای خدا نمی رفت دنبال اسب ها، فقط وقتی می رفت که دلش جست و خیز می خواست! آه! چرا این عوضی نمی آمد؟! لعنت به این وضع! سی دقیقه بود که امی حتی یک نفس واقعی هم نکشیده بود و این خیلی برایش سخت بود. می دانستم که دارد چقدر عذاب می کشد و من هم به خاطر او مدتی نفسم را حبس کردم چون ما همیشه برای هم فداکاری می کردیم...

یارو آمد. در شیشه ای جلویی را قفل کرده بودم، بنابراین نمی توانست همین طور سرزده وارد شود. داشت تقلا می کرد آن را باز کند. دو سه تا لگد محکم کوبیدم به سر امی و زمین غرق خون شد، دامنش از روی صورتش رفت کنار. دیگر شک نداشتم مرده است. آره، در شب پنجم آوریل.... رفتم در

را باز کردم و گذاشتم یارو بیاید داخل.

دسته بیست دلاری های علامت دار را کشیدم جلویش و گفتم: «بگذار تو جیبت. بقیه شم اون پشت توی آشپزخانه است.» و رفتم عقب سمت آشپزخانه. می دانستم پول را می گذارد توی جیبش و شما هم اگر بچگی تان را یادتان بیاید همین کار را می کردید. حتماً می رفتید بالای سر طرف و می گفتید: «بیا بگیرش.» و او هم احتمالاً خودش شیرین کاری مشابهی می کرد؛ طرف می دانست که توی دست یک سنده اسب یا یک گلابی تیغ دار^{۲۲} یا یک موش مرده است. اما اگر فرزند تند دست را می کشیدی، او همان کاری را انجام می داد که ازش انتظار داشتی.

من هم دستم را زود کشیدم و سریع رفتم سمت آشپزخانه و او دقیقاً پشتم بود، چون نمی خواست خیلی از من فاصله بگیرد. همان طور که قبلاً توضیح دادم، نور خیلی کم بود و من بین او و امی قرار گرفته بودم و یارو دقیقاً پشت سرم بود و داشت به من نگاه می کرد نه هیچ چیز دیگر و من یک دفعه به سرعت خودم را کشیدم کنار. او تقریباً نزدیک شکم امی ایستاده بود. به نظرم یک لحظه هم پایش شکم او را لمس کرد. یک دفعه پایش را عقب کشید و طوری زل زد به امی که انگار چشم هایش آهن بود و امی آهن ربا! سعی کرد چشم هایش را به زور از جسد بردارد، چشم هایش از حدقه بیرون آمد و سفید شد و رفت پس سرش و بالاخره از آن صحنه چشم برداشت. به من نگاه کرد و لب هایش از هم باز شد و گفت: «واااااای!» صدای واقعاً مسخره ای بود مثل آژیری زنجوره ای.

«وااااای!» آره خیلی صدای زشت و مزخرفی داشت و خود لعنتی اش هم خیلی مسخره بود. تا حالا خواننده های ارزان جاز را دیده اید؟ دیدید وقتی جایی کم می آورند با بدن شان ادا درمی آورند؟ از کمر خم می شوند به سمت عقب و سرهایشان مایل به سمت جلو است و دست هایشان را لخت می اندازند کنارشان و تلوتلو خوران می زنند روی ران هایشان. این یارو هم این جور شده بود و همین طور آن صدای مضحک را هم از خودش درمی آورد و لب هایش نود بار در دقیقه می لرزید و چشم هایش از حدقه بیرون زده، سفید شده بود.

بنا کردم به خندیدن و خندیدن و او هم که فهمیده بود هیچ کمکی ندارد، قیافه اش خنده دارتر شده بود. بعد یک دفعه که یادم آمد چه کار کرده، خنده ام را قطع کردم و حسایی عصبانی شدم و گفتم: «ای مادر سگ! من می خواستم با این دختر کوچولوی بیچاره ازدواج کنم! می خواستیم با هم فرار کنیم! و اون یک دفعه دید که تو داری دزدکی می آی توی خونه و تو هم سعی کردی که اون را...»

حرفم را قطع کردم چون او هرگز هیچ کدام از این کارها را نکرده بود. اما می توانست کرده باشد. قشنگ همان قدر که نمی توانست این کار را کرده باشد، می توانست هم کرده باشد! آره یک مادر سگ می تواند چنین کاری را بکند، اما او مثل هر کس دیگری بود. او خیلی نازنین بود و به نظر می آمد نمی تواند هیچ کار خیلی سختی را انجام بدهد، اما می توانست بایستد عقب و رویم شلاق بکشد و خار چشم من بشود و هر جا که می رفتم دنبالم بیاید و بدین ترتیب با این کاری که کرده بودم، هیچ راه فراری نداشتم و مدام این حرفش توی گوشم بود که: «حالا هیچ کاری نمی تونی بکنی رفیق» و مدام صدای چرخش آن شلاق قدیمی را در هوا می شنیدم که همین حرف را تکرار می کرد و بله آن ها... یعنی این یارو را خوب گیر انداخته بودم و کسی من را سرزنش نمی کرد و همه چیز گردن او می افتاد. من هم درست عین خودشان می شدم حقه باز و دروغگو.

آره می توانستم...

وقتی دیدم او حسابی جا خورده و هی زوزه می کشد «واای وای» و می لرزد و انگار دارد با آن دست های لق لقویش می رقصد، از شدت عصبانیت کور شدم، کثافت نمی توانست دست های امی را ببیند و بعد چشم هایش سفید شود و از حدقه بزنند بیرون. چرا یارو اینجوری شده بود؟ این من بودم که باید چنین رفتاری ازم سر می زد، اما، نه، نمی توانستم. این حق آنها، حق او بود که چنین رفتاری بکند و من باید صبر می کردم و همه آن کار کثیف را انجام می دادم.

حسابی کفری شده بودم.

چاقوی قصایی را از زیر روزنامه ها برایش کشیدم بیرون.

بالای سر امی پایم لیز خورد.

افتادم همان جایی که امی افتاده بود، آره ولو شدم. از پشت سر او را زدم تا نتواند حرکت کند و در این لحظه چاقو از دستم به زمین افتاد.

برای یک لحظه نتوانستم حتی یک انگشتم را حرکت بدهم. سخت و سنگین و بی کمک و بدون هیچ سلاحی چسبیده بودم روی زمین و اگر می چرخیدم و بازوهایم را دورش می انداختم، مثل همیشه دوباره باهم می شدید.

اما اصلاً به ذهن تان خطور می کند که آن یارو این کار را کرده باشد؟ باور می کنید که او چاقو را بردارد و از آن استفاده کند؟ آدم های پستی عین او نباید مشکل ساز باشند؟ آه به جهنم، آه نه، آه خدایا، آه نه، آه یا مسیح، یا مریم مقدس و ای همه مقدسات...؟

تنها کاری که از دستش برآمد این بود که با چاقو ضربه بزند، مثل همیشه که این کار را می‌کنند. چنگ انداختم و چاقو را قاپیدم و دنبال آن مادرسگ افتادم.

جلوی در که رسیدم او رسیده بود به پیاده‌رو؛ حرامزاده کثافت سرش را دراز کرده بود سمت من. همین که بیرون آمدم دیدم حالش بهتر شده و دارد افتان و خیزان می‌رود سمت مرکز شهر. تا جایی که توان داشتم به سرعت دنبالش دویدم. با توجه به اینکه پوتین پایم بود خیلی تند نمی‌دویدم. در خارج خیلی از مردها را دیده‌ام که کلاً سر جمع در زندگی‌شان پنجاه مایل هم ندیده‌اند. اما این یارو هم خیلی تند نمی‌دوید. بیشتر می‌پرید و جست و خیز می‌کرد تا بدود یا راه برود. آره، جست و خیز می‌کرد و سرش را بالا می‌انداخت و موهایش در هوا پخش و پلا بود و در عین حال آرنج‌هایش را بغلش تکان نمی‌داد و دست‌هایش شل و ول مسخره‌وار می‌رقصیدند و او همچنان همان حرف را تکرار می‌کرد - البته حالا بلندتر - و آن آژیر قدیمی گرم شده بود و به صورتی جیغ مانند می‌گفت: «واای! واای! واای! واای!...!»

جست و خیزکنان و در حالی که دست‌هایش لق می‌زد و سرش را بالا می‌انداخت، می‌دوید. وسط بوته‌ها شده بود عین یکی از آن واعظ‌های مقدس مراسم احیای مذهبی. همان‌ها که «واای واای گویان» می‌گویند به مسیح پناه ببرید، ای گناهکاران بیچاره با خداوند مشکلاتتان حل می‌شود، مثل من که خداوند مشکلاتم را حل کرد.

مادرسگ کثافت! چقدر بی‌شرف بود. فریاد کشیدم: «قاتل! بگیریش! اون امی استنتون رو کشته! قاتل!»

از ته دلم فریاد می‌کشیدم و همین‌طور داد می‌زدم و در و پنجره بود که باز می‌شد و همه آمدند جلوی خانه‌هایشان و این کار ناگهانی من باعث شد او ببازد. جست زد وسط خیابان و تند و تندتر دوید، اما من هم تندتر دویدم، چون کثافت هنوز در همین محله خودمان بود، آره فقط یک کار کوچولوی محلی بود و پوتین‌هایی که به پا داشتم به همه می‌گفت که دارم دنبال یک گندکاری می‌دوم، آره من موجه بودم!

یارو که متوجه این برتری من نسبت به خودش شد، سعی کرد از آن حالت شلنگ‌انداز دویدن بیاید بیرون، اما نتوانست درست حسایی بدود شاید خیلی انرژی صرف آن «واای! واای!» گفتن‌ها کرده بود. فریاد کشیدم: «قاتل! بگیریش! اون امی استنتون رو کشته...!» و همه چیز به طرزی مهیب

داشت اتفاق می افتاد. اما به نظر می آمد که همه این اتفاق ها خیلی طول کشیده است، چون من هنوز هیچ کاری نکرده بودم. می خواهم مو به مو قضیه را برایتان تعریف کنم، پس خاطرتان جمع که همه چیز را می فهمید و چیزی برایتان گنگ نمی ماند.

به جلو که نگاه می کردی انگار کرور کرور اتومبیل به ما نزدیک می شدند. بعد یک دفعه یک چیز مثل این ماشین های برف رویی آمد توی خیابان و همه ماشین ها را زد کنار توی پیاده رو. آره مردم این طوری آنجا جمع شده بودند و همین طور که گفتم پخش و پلا شدند. مردم نمی توانستند بزنند وسط آشوب جمعیت و بفهمند چه اتفاقی افتاده است. در این بین کسانی هم بودند که در قبال پول می رفتند جلو تا ببینند چه خبر است و این کار را هم فی الفور و بدون سر و صدا انجام می دادند و اگر دم گلوله ای چیزی می مردند هم، کسی متأسف نمی شد.

یارو افتان و خیزان جیغ می کشید: «واللای! واللای! واللای!»

«قاتل! اون امی استنتون رو کشته...»

یک دفعه جلوی رویمان یک ماشین دو در قدیمی پیچید توی چهارراه و ایستاد و جف پلامر سوارش شد. بعد پرید پایین و یک تفنگ وینچستر کشید بیرون. با طمانینه تکیه داد به گلگیر و یکی از پوتین های لعنتی اش را گرفت جلوی چرخ و تفنگ وینچسترش را آورد بالای شانهاش و فریاد کشید: «ایست!»

یک بار دستور ایست داد و بعدش شلیک کرد، چون یارو جست زد کنار خیابان و آن مردهایی که آن وسط بودند بهتر از قضیه مطلع هستند.

ولگرد سکندری خورد و روی زانوهایش افتاد زمین، اما باز بلند شد و هنوز جست و خیز می کرد، دست هایش را می لرزاند و طوری بود که انگار داشت داخل لباس هایش فرو می رفت، حال اینکه یک مرد هیچ وقت نبایست چنین کاری بکند، اصلاً یک مرد نبایستی حتی چنین چیزی را نگاه بکند. جف سه بار شلیک کرد و با هر شلیک به هدفی که فقط چند قدم با او فاصله داشت جا عوض می کرد. هر چند ولگرد با تیر اول افتاده بود، اما هر سه تیر را به او زد.

همین که جف آن کثافت را زد، دیگر هیچی جلویش نبود. خودم را انداختم رویش و شروع کردم به کتک کاری او و مردم هم مرا از روی او کنار می کشیدند. من هم من من کنار و دست و پا شکسته قصه ای سرهم کردم که بله من داشتم طبقه بالا آماده می شدم که سر و صدایی شنیدم اما زیاد یادم

نیست و... و نمی خواستم هم خیلی خوب بازگو کنم. همه شان فهمیدند که قضیه از چه قرار بوده است.

دکتری به نام زوئیلمن^{۲۴} جمعیت را کنار زد و زیر بازویم را گرفت و بعدش آنها مرا به خانه رساندند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

صبح روز بعد ساعت کمی از نه گذشته بود که بیدار شدم. بر اثر مورفین دهانم چسبیده بود به هم و گلویم خشک شده بود. نمی‌دانم چرا عین هر احمق دیگری به جای مورفین از هیوسین استفاده نکرده بودند و خب من حق داشتم که تا حد مرگ تشنه باشم. رفتم دستشویی و لیوان پشت سر لیوان آب پر کردم و قلمپ قلمپ فرو دادم و طولی نکشید که این آب‌ها جذب شد و رفت بالا. (باید بگویم که هر کوفتی بهتر از مورفین است). اما بعد از چند دقیقه بالاخره اثرات مورفین رفع شد. دو سه تا لیوان دیگر آب خوردم و دیگر تشنگی‌ام کنترل شد. چند تا مشت آب ولرم زدم به صورتم و موهایم را شانه کردم. بعد رفتم روی تختم نشستم به فکر کردن که کی لباس‌های راحتی‌ام را تنم کرده است و یک‌دفعه از هر طرف تحت فشار قرار گرفتم. البته این ربطی به امی نداشت. اصلاً به فکر او نبودم، اما خب وضعیتم این طوری بود.

نباید مرا تنها می‌گذاشتند. اگر دوستان شما بودند هیچ وقت شما را در چنین موقعیتی تنها نمی‌گذاشتند. من دختری را که قصد ازدواج با او داشتم، از دست داده بودم و داشتم تجربه‌ای وحشتناک از سر می‌گذراندم و آنها تنها می‌گذاشتند. هیچ کس پیشم نبود که تسلی دهد یا منتظر من باشد یا حتی فقط بنشیند و سرش را تکان بدهد و بگوید این خواست خدا بوده و امی جایش خوب است و من - یا هرکسی که در شرایط من باشد - به چنین کمک‌هایی احتیاج داشتم. آره هر کس دیگری هم که جای من بود به این کمک‌ها و این تسلی دادن‌ها تا جایی که ممکن بود احتیاج داشت و من اگر یکی از دوستانم داغ می‌دید هرگز این کمک‌ها را از او دریغ نمی‌کردم. اصلاً مرده‌شورش را ببرند چرا من یا هر کسی جای من، خودش وقتی مصیبتی فرا می‌رسد به خودش کمک نکند. آره هرکسی می‌تواند برای خودش کاری انجام بدهد و دور و بر آدم خیلی کم پیدا می‌شوند از کسانی که بتوانند از آدم مراقبت کنند و... و حالا دور و بر من هم پرستاری، مراقبی چیزی نبود.

بلند شدم و فقط برای اطمینان به اتاق خواب‌های دیگر هم سرک کشیدم و هیچ کاری برای خودم انجام ندادم. هیچ کس هم کاری برایم نکرده بود و من هم برای آنها کاری نکرده بودم.

رفتم طبقه پایین و... آشپزخانه تمیز شده بود. هیچ کس جز خودم آنجا نبود. رفتم کمی قهوه درست کنم که به نظرم آمد از در جلویی صدایی شبیه سرفه شنیدم و آنقدر خوشحال شدم که اشک در چشمانم حلقه بست.

گاز را خاموش کردم و رفتم جلو و در را باز کردم. جف پلامر نشسته بود روی پله‌ها، یک‌بری نشسته

بود و تکیه داده بود به صندوق پست. از بغل نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره مستقیم نگاه کرد و اصلاً سرش را به طرفم برنگرداند. گفتم: «جف پسر! از کی اینجا هستی؟ چرا در نزدی؟»
گفت: «یک دقیقه‌ست آمدم.» و یک آدامس از جیب پیراهنش درآورد و شروع کرد به باز کردن آن.
«بله آقا، یک دقیقه‌ست آمدم.»

«خب، بیا تو، من همین الان داشتم...»
گفت: «همین‌جا خوبه. هوا واقعاً بوی خوبی می‌ده. بو بکش! چه هوایی!» آدامس را گذاشت توی دهانش و کاغذش را صاف و مرتب تا کرد و گذاشت توی جیبش...
گفت: «بله آقا، هوا خیلی خوش‌بوئه و این واقعیت داره.»
یک‌دفعه احساس کردم که میخ شدم به در! مجبور بودم بایستم آنجا و منتظر باشم و آدامس جویدن او را نگاه کنم و او هم به من نگاه نکند، آره اصلاً نگاهم نکند!

گفتم: «هیچ کس اینجا... کسی اینجا نمونده بود؟»
گفت: «گفته شده نمی‌تونه کار تو باشه، گفته شده تو کلاً با باب مپلس به هم زدی.»
«چی؟ من و باب؟»

«دیشب حوالی نصف شب باب به خودش شلیک کرده و مرده. بله آقا، باب پیر بیچاره خودش رو کشته. فکر کنم مجبور به این کار شده. به نظرم بتونم درک کنم چه احساسی داشته.»

هنوز نگاهم نمی‌کرد. در را بستم. تکیه دادم پشت در، چشم‌هایم درد گرفته بود و سرم می‌کوبید و من، این ضربه‌هایی را که از سرم شروع شده بود و به قلبم می‌کوبید در هم شکستم... جویس، المر، جانی پاپاس، امی و... باب مپلس... اما او که اصلاً چیزی نمی‌دانست! آره امکان ندارد فهمیده باشد، هیچ مدرک واقعی نداشت. فقط پریده بود به آخر خط، عین همه کسانی که این کار را می‌کنند. آره نمی‌توانست منتظر بنشیند تا من احمق بیایم برایش توضیح بدهم که چه غلطی کردم، خوشحال می‌شدم که برایش توضیح بدهم. مگر همیشه از شرح و توضیح خوشم نمی‌آمد؟ اما باب نمی‌توانست صبر کند، خودش بی هیچ مدرکی ذهنیتش را ساخته بود، مثل همان‌ها که خودشان پیش پیش ذهنیت خود را می‌سازند.

فقط به این خاطر که چند نفر کشته شدند و من هم آن دور و بر بودم، آره فقط چون اتفاقاً من هم آن اطراف بودم... آنها نمی‌توانستند از چیزی سر در بیاورند، چون من سر پست بودم و من بودم که

می توانستم حرفی به آنها بزنم یا چیزی به آنها نشان بدهم و من هم که هرگز چنین کاری نکردم.

و لعنت به من! مثل کوه مطمئن بودم که هرگز هم چنین کاری نخواهم کرد.

در واقع، خب، از نظر منطقی، خب نمی شود منطق را نادیده گرفت، اصلاً چیزی وجود نداشت. وجود داشتن و مدرک، جدایی ناپذیر بودند. باید دومی باشد که اولی را داشته باشی. این فکر را به ذهن گرفتم و برای خودم یک صبحانه مفصل درست کردم، اما نتوانستم جز چند لقمه بخورم. این مورفین لعنتی عین همیشه اشتهایم را کور کرده بود. کلاً نتوانستم یک تکه نان تست بخورم با یکی دو فنجان قهوه.

دوباره برگشتم بالا و سیگاری آتش زدم و دراز کشیدیم روی تخت. من مردی بودم با همه آنچه که به تخت ربط داشت.

حدود ساعت یازده و ربع بود که شنیدم در جلویی باز و بسته شد اما از جایم تکان نخوردم. همان طور روی تخت دراز کشیده بودم و سیگار می کشیدم که هاوارد هندریکس و جف پلامر وارد شدند. هاوارد مختصراً سری برایم تکان داد و صندلی صاف کنار تخت را کشید جلو. جف هم تقریباً دورتر، روی صندلی راحتی نشست. هاوارد به سختی می توانست خودش را نگه دارد، اما خب خیلی تلاش می کرد. نهایت سعی اش را کرد تا عبوس و اندوهناک باشد و صدایش را محکم و آماده کند.

گفت: «لو، ما... خب من اصلاً راضی نیستم. اتفاقات شب گذشته _ منظورم سه حادثه اخیر _ من اصلاً از این اتفاقات خوشم نمی آید، لو.»

گفتم: «خب، این طبیعی. معلومه که نباید از چنین اتفاقاتی خوش بیاد. می دونم، مطمئنم که خوش نمی آید.»

«منظورم رو فهمیدی!»

«چرا که نه! معلومه که فهمیدم. می دونم فقط چطوری...»

«حالا به قول معروف این شیطان بدبخت که تو می خوای ما باور کنیم دزد و زناکار بوده، ما به طور اتفاقی فهمیدیم که طرف هیچ کدوم از اینها که تو گفتی نبوده! فقط یک کارگر ساده لوله کش بوده. جیش هم پر پول دستمزدش بوده و... و بله می دونیم که مست هم نبوده چون برای شام یک استیک بزرگ خورده بوده! اصلاً کوچک ترین دلیلی نداشته که تو این خونه باشی، بنابراین خانم استنتون نمی تونسته که...»

گفتم: «داری می گی که اون اصلاً اینجا نبوده؟ آره؟ اون اصلاً اینجا نبوده؟ اینکه به راحتی قابل اثباته.»

«خب اون اصلاً در پی شکار نمی گشته، این خیلی مهمه! اگه که...»

گفتم: «چرا اون وقت؟ اگه دنبال شکار نمی گشته پس اینجا چه غلطی می کرده؟»

چشم هایش شروع کرد به برق زدن: «مهم نیست! اصلاً یک لحظه این حرف ها رو ول کن! حالا برات بیشتر می گم. اگه فکر می کنی که می تونی اون پول ها رو بکاری تو جیب این بدبخت و طوری صحنه سازی کنی که...»

گفتم: «چه پولی؟ فکر کردم الان گفتمی دستمزدش تو جیبش بوده؟»

می بینید؟ طرف اصلاً نمی فهمد چه کار کند، وگرنه باید منتظر من می ماند تا آن پول های کددار را می گفتم.

«همان پول ها که تو از المر کانوی دزدیدی! همان پول ها که آن شب وقتی المر و اون دختر رو کشتی، برداشتی!»

با اخم گفتم: «یک دقیقه صبر کن بینم، پیاده شو با هم بریم! اما در مورد اون زن، چرا باید بکشمش؟»

«چون... خب چون المر رو که کشتی باید اون دختر رو هم خفه می کردی.»

«خب چرا باید المر رو می کشتم؟ من یک عمر اونو می شناختم. اگه می خواستم به او ضربه ای بزنم که خیلی وقت داشتم.»

«می دونی...» ناگهان ساکت شد. به طرزی معماگونه گفتم: «خب؟ چرا باید المر را بکشم هاوارد؟»

خب البته که چیزی برای گفتن نداشت. چون همه این حرف ها را چستر کانوی به او دیکته کرده بود. در حالی که صورتش سرخ شده بود گفت: «تو اونو کشتی خب، اون دختر رو هم تو کشتی. جانی پاپاس رو هم حلق آویز کردی.»

«مشاعرت رو از دست دادی هاوارد.» و سرم را تکان دادم. «این همه به من اصرار کردی که پیام با جانی حرف بزنم چون خودت می دونستی که من چقدر این پسر رو دوست دارم و اون هم چقدر دوستم داره، حالا داری می گی من جانی رو کشتم؟!»

«آره مجبور بودی اونو بکشی که خودت رو نجات بدی! خودت بهش پول های کددار رو به عنوان صورتحساب دادی!»

گفتم: «مخت کلاً تعطیل شده دیگه! بذار ببینم، مگه پانصد دلار گم شده اونجا نبود؟ داری ادعا می‌کنی که من المرواون دختر رو برای پانصد دلار کشتم؟ مگه این حرف تو نیست هاوارد؟»

«من می‌گم که این جانی اصلاً طرف‌های محل وقوع قتل‌ها نبوده! چون همان موقع داشته لاستیک‌ها رو می‌دزدیده!»

شهر کتاب (nbookcity.com)

با لحنی کش دار گفتم: «واقعاً؟ کسی اونو دیده، هاوارد؟»

«آره! منظورم اینه که، خب...»

فهمیدید که! به ترکش بستمش! گفتم: «اصلاً چطوره بگیم جانی مرتکب اون قتل‌ها نشده و خودت می‌دونی هاوارد که برای خود من هم خیلی سخته که باور کنم اون چنین کاری کرده باشه. رک و راست گفتم. همیشه فکر می‌کردم که حسابی ترسیده و وقتی خودش رو دار زده اصلاً چنین چیزی توی ذهنش نبوده. من تنها دوستش بودم و حالا این طور به نظرم می‌آد که دیگه به اون اعتماد ندارم و...»

«دوستش بودی! یا مسیح!»

«خلاصه به نظر من اون هرگز مرتکب این قتل‌ها نشده. امی کوچولوی بیچاره تقریباً عین اون دختر فاحشه کشته شده و اون مرد که می‌گی بخش اعظمی از اون پول‌های گمشده همراهش بوده، پانصد دلار برای آدمی مثل اون پول کلانی بوده، خلاصه دیدیم دو تا قتل‌ها هم خیلی شبیه هم بوده‌اند...»

با لحنی کشیده حرف می‌زدم و لبخند روی لبم بود و او دهانش را باز کرد و دوباره خفه شد. ترکش! فقط همین را داشت و بس.

با نرمی گفتم: «فکر همه جا رو کردی، یا نه؟ چهار، پنج تا قتل که ششمی‌اش هم باب مهلس بدبخته که دار و ندار و اعتبارش رو پای تو ریخته بود و تو اینجا نشستی و قصه به هم می‌بافی و لبخند می‌زنی! ککت هم نگزیده! تو چطور می‌تونی این جوری باشی فورد؟ چطور می‌تونی...»

شانه بالا انداختم. «یکی باید مواظب رئیس‌هامون باشه، اما این طور که معلومه تو این کاره نیستی. سؤال دیگه‌ای داری هاوارد؟»

آرام سر تکان داد که: «بله، یک سؤال دیگه. چرا بدن خانم استنتون اون قدر کبود شده؟ کبودی‌های قدیمی که مال دیشب نیست. چنین کبودی‌هایی رو ما روی بدن خانم لاکلند هم پیدا کردیم. چه جوری بدنش این همه سیاه و کبود شده، فورد؟»

ترکش...

گفتم: «کبودی؟ تو که منو اونجا دیدی، من از کجا بدونم؟»

با عصبانیت گفتم: «تو... تو از کجا بدونی آره؟»

با حالتی معماگونه گفتم: «آره؟ چه جوری؟»

«لغت به مادرت! تو سال‌ها این دختر رو سر کار گذاشته بودی! تو...»

گفتم: «این جوری حرف نزن.»

جف پلامر گفت: «آره، این جوری حرف نزن. به مادرش فحش نده.»

هاوارد چرخید سمت او و بعد دوباره به طرف من برگشت و گفت: «اما... باشه این طوری نمی‌گم! آره نیازی نیست که این حرف رو بزنم. اون دختر هرگز با مرد دیگه‌ای غیر از تو نبود و اون کبودی‌ها هم فقط از دست تو ساخته‌ست! دقیقاً همون جور که اون فاحشه رو زدی، اونم زده بودی!»

به تلخی خندیدم: «و امی فقط خورد، آره؟ من سیاه و کبودش کردم و اونم فقط تماشام کرد آره؟ بعدشم رفت آماده بشه که با من ازدواج کنه؟! این حرف برای هیچ زنی قابل تصور نیست و برای امی هم همین‌طور. اصلاً تو اگه امی استنتون رو می‌شناختی چنین حرفی نمی‌زدی.»

سرش را تکان داد و انگار که من چیز عجیب و غریبی باشم، زل زد به من. آن ترکش قدیمی نتوانسته بود برایش هیچ غلطی بکند.

دنباله حرفم را این‌طور گرفتم که: «خب شاید امی به این طرف و اون طرف خورده و بدنش کبود شده. اون همه جور کاری می‌کرد، کار خونه، مدرسه و هر کاری که بود. با این وصف می‌شه گفت اگه صحیح و سالم بود عجیب بود و حالا...»

«من منظورم این نبود. خودتم می‌دونی که من منظورم این نبود.»

«اما اگه فکر می‌کنی من اونو سیاه و کبود کردم و اونم ساکت نشسته و کتک خورده، سخت در اشتباهی و قطعاً امی استنتون رو نمی‌شناسی.»

گفت: «شاید، تو هم نمی‌شناختیش.»

«من نمی‌شناختمش؟ همین الان گفتمی که ما سال‌ها با هم بودیم...»

کمی درنگ کرد با اخم گفت: «من ... من نمی‌دونم، این قضیه هنوز برای من روشن نشده و نمی‌خوام هم تظاهر کنم که این طوری نیست، اما این رو هم بگم که فکر نمی‌کنم که امی رو می‌شناختی. حداقل نه به خوبی...»

گفتم: «چی؟»

دست برد جیب داخل کتش و یک پاکت مربع آبی بیرون آورد. آن را باز کرد و دو ورق کاغذ را از هم باز کرد، آره دو برگه بود که هر دو طرفش نوشته شده بود، جمعاً چهار صفحه می‌شد و من آن خط ریز و

تمیز را شناختم. هاوارد نگاهی را از روی نامه به من انداخت و چشم‌هایمان باهم تلاقی کرد.

«این توی کیفش بود.» - کیفش؟ - «اون این نامه رو تو خونه‌ش نوشته بوده و ظاهراً می‌خواسته اونو بعد که از سنترال سیتی رفتید بیرون به تو بده، در واقع...» - دوباره روی نامه را نگاه کرد «می‌خواسته تو رو به رستوران بالای جاده بیره و نامه رو بده به تو که بخونی و خودشم بره دستشویی. این طوری شروع کرده که: "عزیز دلم، لو"»

گفتم: «می‌شه بدید به من؟»

«خودم می‌خونم...»

جف گفت: «نامه مال اونه، بده به خودش.»

هاوارد با بی‌تفاوتی گفت: «خیلی خب.» و نامه را پرت کرد برای من. می‌دانستم نقشه کشیده و از اول هم می‌خواسته نامه را به خودم بدهد که بخوانم و او هم بنشیند کنار و تماشا کنیم. سرم را انداختم پایین روی دو ورق کاغذی که توی دستم بود و به آن چشم دوختم:

«عزیز دلم، لو:

الان می‌فهمی که چرا از تو خواستم اینجا بیایم و چرا از سر میز بلند شدم. چون می‌خواستم تو این نامه رو بخونی، چیزهایی بوده که نمی‌تونستم طور دیگه‌ای بهت بگم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم به دقت بخون عزیز دلم. به تو خیلی وقت می‌دم و اگه گیج و پریشان به نظر می‌آم منو ببخش و از من ناراحت نشو. همهمش به خاطر اینه که تو رو دوست دارم و یک کمی می‌ترسم و نگرانم. عزیز دلم، آرزو داشتم که می‌تونستم به تو بگم که در این چند هفته اخیر چقدر با تو احساس خوشبختی کرده‌ام و آرزوم این بود که می‌تونستم مطمئن باشم که تو هم حداقل یک ذره این احساس رو داشته‌ای. حتی قدر سر سوزن. گاهی اوقات تصور دیوانه‌کننده و فوق‌العاده‌ای به سرم می‌زد... که تو هم اندازه من خوشبختی (هر چند نمی‌تونستم ببینم که چقدر خوشبختی!) و پیش دیگران می‌گفتم... اوه؟ من نمی‌دونم، لو! فکر کنم مشکل اینجا بود که همه چیز یک‌دفعه اتفاق افتاد.

ما سال‌ها ادامه دادیم و تو بیشتر و بیشتر بی‌علاقه می‌شدی؛ به نظرم تو داری از من دور می‌شی و از اینکه مرا دنبال خودت بکشونی لذت می‌بری. (این جور می‌رسه، لو، نه اینکه واقعاً تو این کار رو کرده باشی.) عزیز دلم من سعی ندارم که خودم رو تبرئه کنم، فقط می‌خوام توضیح بدم تا بفهمی که من دیگه نمی‌خوام اون طوری رفتار کنم. نمی‌خوام زرنگ و متوقع و غرغرو باشم... ممکنه نتونم همه چیز رو یک‌دفعه عوض کنم (اوه، عزیز دلم اما این کار رو می‌کنم، دیگه مواظب خودم و کارهام

هستم و هرچه سریع‌تر این کار رو می‌کنم) اما اگه فقط دوستم داشته باشی، لو... اگه فقط طوری نشون بدی که دوستم داری، من مطمئنم که...

می‌دونی چه احساسی دارم؟ حتی یک ذره درک می‌کنی؟ حالا می‌فهمی چرا من اون مدلی بودم و نمی‌تونستم جور دیگه‌ای باشم؟ خب همه می‌دونستند که من مال توام. آره، تقریباً همه می‌دونستند. خودمم اتفاقاً دوست داشتم که این جوری باشه تا کسی به فکر و خیال من نیفته. اما من حتی اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم کس دیگه‌ای رو انتخاب کنم. من مال تو بودم.

همیشه مال تو بودم، اگه نگاهی به من می‌انداختی می‌دید، اما لو معلوم بود که تو داری از من دور و دورتر می‌شی، مالک من بودی اما به خودت اجازه نداده بودی که متعلق به من باشی. منو همین‌طوری به حال خود رها کرده بودی، (این‌طور به نظر می‌رسید) و هیچ، خودت هم خبر نداشتی که با من چه کردی، می‌دونستی که من بی‌پناهم و ظاهراً از این قضیه لذت هم می‌بردی. از من دوری می‌کردی... وادارم می‌کردی دنبالت بدم، مجبورم می‌کردی بهت خواهش کنم و التماس کنم و... و خودت رو در نهایت بی‌گناهی نشون می‌دادی و گیجم می‌کردی و... به خاطر این حرف‌ها منو ببخش عزیز دلم. دیگه هیچ وقت ازت انتقاد نمی‌کنم و فکر کنم فقط یک زن می‌تونه درکم کنه.

لو، می‌خوام ازت چیزهایی بپرسم و می‌خوام التماس کنم که تو رو خدا برداشت بد نکنی. ببینم تو... اوه، خدای من ناراحت نشو عزیز دلم، می‌خواستم بدونم... تو از من می‌ترسی؟ آیا احساس می‌کنی باید برای من خوب باشی؟ اگه این‌طور باشه که من دیگه حرفی ندارم و تو خودت منظورم رو خوب فهمیدی با اون کارهایی که دست آخر انجام دادم و بیشتر هم خواهی فهمید. امیدوارم و دعا می‌کنم که اشتباه فهمیده باشم. آیا چیزی تو مغزت سنگینی کرده و اذیت می‌کنه؟ دیگه بیشتر از این ازت سؤال نمی‌پرسم، اما بدون هرچی که باشه حتی اون چیزی که من فکر می‌کنم، لو، من طرف تو هستم. من دوستت دارم (از این همه دوستت دارم‌هایی که به تو می‌گم خسته نشدی؟) و می‌شناسمت. می‌دونم که از روی عمد اشتباهی مرتکب نمی‌شی، چون اصلاً اگه بخواهی هم نمی‌تونی و من خیلی خیلی دوستت دارم و... اجازه بده کمکت کنم عزیز دلم.

هر چی که باشه، هر کمکی از دستم بریاد انجام می‌دم. حتی اگه می‌خوای برای مدتی از هم جدا باشیم، بیا و به من اجازه بده کمکت کنم. چون من منتظرت می‌مونم، هر چقدر هم طولانی باشه مهم نیست و این جدایی می‌دونم که نمی‌تونه خیلی طول بکشه و فقط ممکنه این مشکل باشه که... خب، اشکالی نداره لو، درست می‌شه چون تو هیچ کاری رو از روی عمد انجام نمی‌دی. من می‌دونم، اصلاً

همه این رو می‌دونند. اشکالی نداره عزیزم، ما همه چیز رو درست می‌کنیم، من و تو باهم. فقط کافیه لب تر کنی و به من بگی و اجازه بدی کمکت کنم. حالا ازت می‌خوام که از من نترسی و می‌دونم که چه احساسی داری، آره می‌دونم که چه حسی داری و می‌دونم که خواهش از تو یا گفتن به تو که این کار رو بکن یا نکن به تنهایی کافی نیست. به همین خاطره که من خواستم اینجا توقف کنیم، اینجا توی ایستگاه اتوبوس و به همین خاطره که به تو چنین وقت زیادی دادم تا بهت ثابت کنم اصلاً احتیاجی نیست که بترسی. امیدوارم وقتی برگشتم سر میز، هنوز اونجا باشی. اما اگه نبود ی عزیز دلم، اگه احساس کردی که نمی‌تونی... فقط چمدان‌هام رو بگذار داخل. من مقداری پول همراهمه و می‌تونم در هر شهری کار پیدا کنم، پس این کار رو بکن، لو اگه احساس کردی باید چنین کاری بکنی، من درکت می‌کنم و خیلی هم خوبه و صادقانه بگم اشکالی نداره لو و...

آه عزیز دلم، عزیز دلم، عزیز دلم، خیلی دوستت دارم. همیشه داشته‌م و همیشه دوستت خواهم داشت، هر چی که اتفاق بیفته مهم نیست، تو همیشه عزیزمی، همیشه و همیشه، تا ابد و تا ابد.»

«همیشه و تا ابد»

«امی»

خب؟ چه کار می‌شود کرد؟ چه می‌شود گفت؟ چه می‌شود گفت وقتی غرق در کثافت خودت هستی و تا سر بلند می‌کنی با لگد تو را فرو می‌کنند داخلش! وقتی آن قدر جیغ و دادها بلند است که تو دیگر نمی‌توانی بلندتر جیغ بکشی! وقتی تو در قعر چاهی و همه دنیا بیرون چاه! وقتی فقط یک صورت است، آن هم صورتی بدون چشم و گوش، اما هنوز، هم می‌بیند، هم می‌شنود...

چه کار می‌توانی بکنی یا چه می‌توانی بگویی؟ اما نه رفیق، ساده است! عین آب خوردن! عین اینکه در بازی کریکت توپ‌هایت را با میخ وصل کنی به چوب‌های هدف و پرت کنی عقب! آره رفیق! خیلی آسان است، عین آب خوردن!

حتماً می‌خواهی بگویی آنها نمی‌توانند بزنند توی سر یک آدم خوب. حتماً می‌خواهی بگویی یک برنده هرگز تسلیم نمی‌شود و یک آدم بزدل هم هیچ وقت برنده نمی‌شود. می‌خواهی بخندی پسر! می‌خواهی به آنها آن لب‌خند جنگ‌طلبانه قدیمی را نشان دهی و بعد می‌خواهی بروی بیرون و آنها را بزنی و بکوبی! آره فرز و تند و بی سرو صدا و ... و جنگ!

هورا...

نامه را تا کردم و آن را به هاوارد پس دادم.

گفتم: «دختر کوچولوی حرف‌اف‌ی بود، آره شیرین بود، اما شدیداً هم حرف‌اف بود! هر چی رو هم نمی‌تونست بگه برات می‌نوشت.»

هاوارد آب دهانش را قورت داد و گفت: «این... این همه حرفه؟»

سیگاری آتش زدم و وانمود کردم اصلاً حرفش را نشنیده‌ام. صندلی جف پلامر غژ و غژ کرد. گفت: «من خیلی خانم امی رو دوست داشتم، هر چهار تا پسرهای من پیش او رفتند مدرسه و امی آنقدر با آنها خوب تا می‌کرد که انگار هر کدومشون برای پدرشون یک مهندس نفت‌اند.»

گفتم: «بله آقا، به نظر من هم امی از جان و دل کار می‌کرد.»

پک دیگری به سیگارم زدم و باز صندلی جف غژ و غژ کرد، اما این بار بلندتر و نفرت بود که از چشم‌های هاوارد به سمت من زبانه می‌کشید. طوری آب دهانش را قورت داد انگار بخواهد جلوی استفراغش را بگیرد.

گفتم: «هی! شما دو نفر اضطراب دارید، نه؟ مطمئناً من قدر دان شما هستم که در یک چنین موقعیتی

باعث مزاحمت شدم، اما قصد ندارم شما رو از کار و زندگی بیندازم.»

«تو... تو...»

«لکنت گرفتی هاوارد؟ باید یک تکه سنگ ریزه بیندازی توی دهنت و تمرین حرف زدن بکنی یا شایدم یک تکه ترکش!»

«تو کثافت مادرسگ! تو...»

گفتم: «این جوری به من نگو.»

جف گفت: «هیچ وقت به مادر کسی فحش نده.»

«به جهنم سیاه! تو عوضی...» مشتش را سمت من تکان می داد «تو اون دختر نازنین رو کشتی! خودش گفته که کشتیش!»

خندیدم. «بعد از اینکه کشتمش این رو گفته، آره؟ این خودش شعبده بازیه!»

«خودت می دونی منظورم چیه. امی می دونسته که قصد کشتنش رو داری...»

«و می خواست به هر قیمتی شده با من ازدواج کنه، آره،»

«اون می دونسته که بقیه رو هم کشتی!»

«راستی؟ چه مسخره، اصلاً به من نگفته بود!»

«نگفته بود! اون...»

«دیگه حرف های این جوری نزن. ندیدی که اصلاً چیزی نگفته، فقط عین زن های جوشی کلی ور زده.»

«تو جويس لاکلند، المر کان وی و جانی پاپاس رو کشتی و...»

«رئیس جمهور مکینلی چی؟»

تکیه داد به صندلی اش و نفس سختی کشید.

«تو اونها رو کشتی فوراً، تو اونها رو کشتی.»

«پس چرا دستگیرم نمی کنی؟ منتظر چی هستی؟»

با اخم سر تکان داد که: «نگران نباش، آره نگران نباش، خیلی لفتش نمی دم.»

گفتم: «و منم همین طور.»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که تو و دار و دسته دادگاهیت دارید مغرضانه کار می کنید. همگی حمله کردید به من

چون کان‌وی این‌طور گفته، فقط من می‌دونم که چطوری این قضیه رو حلش بکنم. یک سر سوزن هم مدرک به دست نیاوردید، اما فقط دارید سعی می‌کنید آبروم رو لکه‌دار کنید...»

«حالا... یک دقیقه صبر کن! ما مدرک نداریم...»

«اما دارید سعی می‌کنید جمع کنید. امروز صبح جف رو فرستادی اینجا که نذاره کسی بیاد خونه من. آره باید هم این کار رو می‌کردید اما هیچ غلطی نمی‌تونید بکنید چون اندازه سر سوزنی مدرک ندارید و مردم هم خوب مرا می‌شناسند. می‌دونید که نمی‌تونید منو به عنوان مجرم بگیرید، برای همین می‌خواهید اعتبارم رو خدشه‌دار کنید و آبروم رو ببرید، و بله اگه زمان داشته باشید، با حمایت کان‌وی شما توان این کار رو دارید. آره اگه وقت داشته باشید آبروی منو می‌برید و منم به نظرم هیچ کاری نتونم بکنم. اما بدونید منم نمی‌خوام بنشینم و تماشا کنم. من این شهر رو ترک می‌کنم هاوارد.»

«اوه نه، نمی‌تونی. همین الان در این مکان به تو اخطار می‌کنم فوراً که اصلاً اجازه ترک اینجا رو نداری.»

«کی می‌خواد جلوم رو بگیره؟»

«من!»

«به چه جرمی؟»

«قات... مظنون به قتل.»

«خب حالا کی به من مظنونه هاوارد؟ و چرا؟ خانواده استنتون؟ فکر نمی‌کنم. مکس پاپاس؟ هه هه! چستر کان‌وی؟ خب من که نسبت به این کان‌وی یک حس مسخره‌ای دارم، هاوارد به نظرم اون می‌خواد پشت صحنه بمونه و نمی‌خواد حرفی بزنه یا کاری بکنه، اشکالی نداره اما چقدر بده که تو محتاج او شدی!»

گفت: «می‌بینیم، می‌بینیم.»

گفتم: «حالا یک در پشت سرتون بازه و من می‌خوام که همین الان هاوارد، تو و آقای پلامر رو ازش بکنم بیرون.»

جف گفت: «ما از اون می‌ریم بیرون و تو هم همین‌طور.»

گفتم: «هاا، نه من نمی‌آم، مطمئنم که نمی‌آم. من اصلاً قصد چنین کاری ندارم آقای پلامر و این حقیقت داره.»

هاوارد همچنان روی صندلی‌اش نشسته بود و صورتش عین پول قرمز شده بود، اما فقط سرش را برای جف تکان داد و از جایش تکان نخورد. هاوارد داشت واقعاً زور می‌زد کاری بکند.

«فورد این هم خواست تونه هم ما که این قضیه روشن بشه. پس ازت می‌خوام که در دسترس باشی تا...»

گفتم: «منظورت اینه که با تو همکاری کنم؟»

«آره.»

گفتم: «در اونجا ست، امیدوارم خوب ببینیدش، من هنوز توی شوکم و ممکنه دوباره ناراحتی م‌عود کنه.»

دهان هاوارد پیچ و تاب خورد و باز شد و دوباره بسته شد، بعد آهی کشید و کلاش را برداشت.

جف گفت: «من واقعاً باب مهلس را دوست داشتم. همین طور امی کوچولو رو.»

گفتم: «مطمئنی این کافیه؟ واقعاً؟» سیگارم را انداختم توی زیر سیگاری و پشتم را به بالش تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. صندلی بدجور غرغر می‌کرد و چنین شنیدم که هاوارد گفت: «حالا جف!» و بعد صدایی آمد عین اینکه هاوارد به لکنت بیفتد. دوباره که چشم‌هایم را باز کردم دیدم که جف پلامر بالای سرم ایستاده و دارد به من لبخند می‌زند و یک تفنگ a.۴۵ دستش بود و ضامنش را با انگشت شست داده بود عقب. گفت: «مطمئنی که با ما نمی‌آی؟ فکر نمی‌کنی باید نظرت رو عوض کنی؟»

از قیافه‌اش پیدا بود که دوست دارد نظرم را عوض نکنم و همان‌جا کارم را بسازد. آره داشت می‌گفت و منتظر بود که من بگویم نه، نمی‌آیم و من هم حالم طوری بود که حتی یک کلمه هم نمی‌توانستم حرف بزنم. بلند شدم و شروع کردم به لباس پوشیدن.

اگر می‌دانستم رفیقِ راتمن که وکیل بود، همین بیلی بوی واکر را می‌گویم، در شرق زندانی شده و توی دردسرافتاده و فراری است، شاید احساس دیگری پیدا می‌کردم. آره فوراً در هم می‌شکستم.

اما از طرف دیگر، فکرش را هم نمی‌کردم که به این وضع بیفتم. حس می‌کردم در کوره‌راهی یک‌طرفه افتاده‌ام و دارم تخته‌گاز می‌روم و چاره دیگری ندارم، بنابراین چه لزومی داشت در چنین شرایطی بال هم در بیاورم و تندتر به جلو بتازم؟!

یک سر سوزن احساس نداشتم و شما می‌دانید که من از آن آدم‌ها نیستم که کارهایی را که نسبت به آنها احساسی ندارم، انجام بدهم. یا این را می‌دانید یا بعداً خواهید فهمید. روز و شب اول را در یکی از آن سلول‌های ساکت و آرام گذراندم اما صبح روز بعد آنها مرا به جای خنکی بردند؛ آن سرداب خنک که جانی پاپاس آنجا مرده بود. نمی‌دانم چرا این کار را کردند؟

خب معلوم است که آنها می‌توانند این کار را با شما انجام بدهند. آره آنها آن قدر گنده‌اند که هر کاری بخواهند سر آدم در بیاورند، شما هم آن قدر کوچکید که هر چیزی را قبول بکنید. آنها شما را توقیف نمی‌کنند. هیچ کسی نمی‌داند شما کجایید و نمی‌توانید کسی را آن بیرون پیدا کنید که شما را از آنجا نجات بدهد. این قانونی نیست، اما من خیلی وقت پیش‌ها به این نتیجه رسیده‌ام که بیشترین جایی که مستعد سواستفاده از قانون است، دور و بر دادگاه است. آره آنها می‌توانند خوب از قانون سواستفاده کنند.

آره داشتم می‌گفتم. روز و شب اول را در یکی از سلول‌های آرام گذراندم و داشتم به خودم می‌خندیدم... خب هنوز آماده روبه‌رو شدن با حقیقت نبودم بنابراین سعی داشتم یک جوری مسئله را دور بزنم و در حواشی‌اش بمانم. می‌دانید عین بازی‌های سرکاری.

مثل وقتی که کار تقریباً بدی انجام داده باشی و با خودت فکر کنی خب اگر فقط بتوانم فلان کار و بهمان کار را انجام بدهم دیگر حل است. اگر بتوانم از هزار را سه تا سه تا معکوس بشمارم یا اگر بتوانم با انگشت شست پایم انگشت کوچکم را لمس کنم... همه چیز به خیر و خوبی تمام خواهد شد.

من چنین بازی‌هایی با خودم می‌کردم و افکار واقعاً غیرممکنی در تصوراتم می‌گذشت. می‌بایست کل راه سنترال سیتی تا سن آنجلو را بدون لحظه‌ای توقف، یورتمه می‌رفتم، یا اینکه مثلاً بایستی خط لوله‌های روغن‌کاری شده کنار رودخانه پیکاس را لنگ‌لنگان و با چشم‌های بسته و سندان‌ی دور

گردنم، لی لی می کردم. گاهی واقعاً عرق می کردم و نفس نفس می زدم. پاهایم حساسی آتش و لاش و تاول زده شده بود از بس که این بزرگراه سن آنجلو را کوبیده بودم و رفته بودم و آن سندان آهنی کهنه دور گردنم من را به تلوتلو خوردن می کشاند و می خواست بیندازم توی رودخانه پیکاس و آخر سر با پاره شدن سندان دور گردنم، آزاد شدم اما... باید کاری سخت تر انجام می دادم.

خوب بعدش آنها مرا به جایی خنک تر انتقال دادند، همان جا که جانی پاپاس مرده بود و خیلی زود فهمیدم چرا آنها مرا از اول آنجا نبرده بودند. چون اول باید آنجا چند تا کار کوچک انجام می دادند. نمی دانستم چطوری آن خیمه شب بازی را به پا کرده بودند که یک نمونه اش آن حفره غیر قابل استفاده چراغ سقف بود. دراز کشیدم روی تخت فلزی و چهار دست و پا داشتم از مخزن آب بالا می رفتم که یک دفعه صدای جانی را شنیدم:

«سلام، شما خیلی دوست داشتنی هستی. من حالم خوبه. کاش شما هم اینجا بودی. به زودی می بینمت.»

آره، خودش بود. جانی بود که اغلب آن طور تند و فرز و زیرکانه حرف می زد. از جایم پریدم و شروع کردم به این طرف و آن طرف چرخیدن و بالا و پایین را نگاه کردن و دوباره صدایش آمد: «سلام، شما خیلی دوست داشتنی هستی. من حالم خوبه. کاش شما هم اینجا بودی. به زودی می بینمت...» همین طور این جمله را تکرار می کرد، هر پانزده ثانیه یک بار و لعنتی همین که یک دقیقه گیر می آورم که فکر کنم خودم می دانستم که چه خواهد بود.

یکی از آن ضبط صوت های دو در چهار کوچک بود، مثل وقتی شده بودم که می خواهی عطسه کنی و قبلش نفس نفس می زنی. جانی وقتی به دیدن نمایشگاه دالاس آمده بود این را برای قوم و خویش هایش فرستاده بود. خودش وقتی در مورد سفرش حرف زده بود اینها را برایم تعریف کرده بود و من آن را به خاطر داشتم چون جانی را دوست داشتم و یادم بود.

آره جانی برایم گفته بود. تازه از من هم معذرت خواهی کرد که هیچ حرفی برایم نفرستاده است، اما او همه پولش را در یک مسابقه نشانه زنی از دست داده بود و مجبور شده بود سر جاده ها جلوی ماشین ها را بگیرد و مفتی سوار شود و تا سنترال سیتی بیاید.

«سلام شما خیلی دوست داشتنی هستی...» در این فکر بودم که چه جور داستانی برای این مکس یونانی سر هم کرده بودند. چون تقریباً مطمئن بودم او اگر بفهمد قضیه از چه قرار است به آنها اجازه

نمی‌دهد من را خراب کنند، چون او می‌دانست من چقدر جانی را دوست دارم و جانی به من چه احساسی داشت.

آنها همین‌طور این نوار را برای من تکرار کردند، گاهی از ساعت پنج صبح شروع می‌کردند و تا نصف شب ادامه می‌دادند، فقط ساعت‌ها را نمی‌دانستم چون ساعت من را گرفته بودند. این کارشان را حتی وقتی دو بار در روز مرا برای غذا و دستشویی هم می‌بردند قطع نمی‌کردند. دراز می‌کشیدم و به صدا گوش می‌کردم، یا می‌نشستم و گوش می‌کردم و هر وقت که فرصت می‌شد از جا می‌پریدم و توی سلول قدم می‌زدم. داشتم وانمود می‌کردم که دارم حسایی اذیت می‌شوم اما اصلاً اذیت نمی‌شدم. چرا این جوری بود، نمی‌دانم؟ اما دوست داشتم آنها فکر کنند حسایی دارم اذیت می‌شوم. بنابراین آنها نوار را خاموش نمی‌کردند و من هم حدس می‌زدم پس حتماً خیلی خوب ادا در آورده‌ام چون آنها این کارشان را سه روز و نصفی ادامه داند تا اینکه فکر کنم نوارشان پاره شد. بعدش سکوت شد اما نه زیاد، هیچی شنیده نمی‌شد به جز صداهای دور مثل سوت کارخانه که هرگز برای آدم همدم حساب نمی‌شد.

سیگارها و کبریت‌هایم را برده بودند، البته روز اول کمی ناراحت بودم و به خود می‌پیچیدم و فکر می‌کردم دلم سیگار می‌خواهد، آره فکر می‌کردم چون در واقع حتی یکی هم نمی‌خواستم. یازده سالی می‌شد که سیگار برگ می‌کشیدم، از همان وقت که تولد هیجده سالگی‌ام بود و پدرم گفت دیگر مرد شده‌ام و امیدوار بود که من عین آدم بزرگ‌ها رفتار کنم و سیگار برگ بکشم و با یک میخ طویله در دهانم این طرف و آن طرف نگردم. بنابراین از آن وقت سیگار برگ کشیدم و هرگز به خودم راه ندادم که سیگار برگ را دوست ندارم، اما حالا سیگار برگ دوست نداشتم، چون مجبور بودم، پس این کار را کردم.

وقتی زندگی به بحران می‌رسد تمرکز آدم می‌رود روی نداشته‌ها.

موضوع قشنگی است نه؟ هر وقت بخوایم می‌توانم این طوری صحبت کنم. جهان عرصه دغدغه‌ای آنی می‌شود، خالی از هر حقه و نیرنگی. دیگر عادت کرده‌ام این طوری حرف بزنم.

از آن روز صبح که مرا زندانی کردند اصلاً کسی وادارم نکرد این طرف و آن طرف بروم یا اینکه ازم سؤال و جوابی چیزی بشود. هیچ کسی! به هیچ وجه! و من هم سعی نکردم به خودم بگویم که این نشانه خوبی است.

آنها هیچ مدرکی نداشتند؛ کفرشان را در آورده بودم، برای همین مرا جای یخ کرده‌ای گذاشته بودند. همان‌طور که با خیلی‌ها این کار را می‌کنند، به زودی از جوش و خروش می‌افتادند و با طیب خاطر اجازه می‌داند بروم یا سرو کله بیلی بوی واکر پیدا می‌شد و آنها مجبور می‌شدند آزادم کنند... اینها چیزهایی بود که به خودم می‌گفتم و حس می‌کردم همه استدلال‌هایم درست است، اما اینها احساساتی دست‌نیافتنی بود، نه از آن نوع احساسات که ملموس و نزدیک باشند.

آنها به چند دلیل پی این نبودند که حقیقت را از من پنهان کنند یا مثلاً در موردش با من حرف نزنند. اولین دلیلش این بود که آنها تقریباً مطمئن بودند در این پرونده حقیقت خیلی کارگشا نیست؛ نمی‌شد روی میخچه‌های پای کسی که پایش را قطع کرده، مهر زد! دومین دلیل این بود که آنها فکر نمی‌کردند که مجبورند کاری کنند.

آنها مدرک داشتند.

از اول هم آن را داشتند. اما اینکه چرا از اول مدارکشان را برایم رو نکردند خوب، چند دلیل داشت. یکی اینکه آنها مطمئن نبودند که اینها مدرک است، چون از جانب من مطمئن نبودند. من با قضیه جانی پاپاس آنها را از گود بیرون انداخته بودم. به یک دلیل دیگر آنها نمی‌توانستند از آن مدارک استفاده کنند، چون جوری نبود که بشود از آنها استفاده کرد.

اما حالا آنها از آنچه که من انجام داده بودم، مطمئن بودند، هر چند هنوز هم به روشنی نمی‌دانستند چرا آن کارها را کرده بودم، و آن مدرک بعد از مدت‌ها آماده استفاده کردن بود و به نظرم آنها قبل از اینکه دلیلشان آماده شود، به من اجازه نمی‌دادند بروم.

کان‌وی مصمم بود مرا بگیرد و آنها هم آن قدر جلو رفته بودند که دیگر نمی‌توانستند به عقب برگردند.

در ذهنم به آن روزی فکر کردم که همراه باب مهلس رفته بودیم فورت وورث و اینکه چطور کان‌وی شخصاً از ما نخواست به فورت وورث برویم، اما به محض اینکه در فرودگاه به زمین نشستیم چطور با دستورهایش خفه‌مان کرد. می‌بینید؟ چی از این روشن‌تر؟ مدام به من سقلمه می‌زد. بعدش باب که به هتل برگشت یک چیزی به باب گفته بود یا فرمانی به او داده بود که باب حسابی به هم ریخته بود، و به من هم نگفت که کان‌وی به او چه گفته، فقط یک ریز حرف زد و حرف زد در مورد اینکه از سال‌ها پیش مرا می‌شناسد و اینکه من چه آدم برجسته‌ای بودم و... لعنتی، ندیدید چی شد؟ گرفتید قضیه

گذاشتم همین‌طور قضیه بگذرد چون مجبور بودم. نمی‌توانستم به خودم اجازه دهم که با حقایق روبه‌رو شوم، اما به نظرم شما اصل قضیه را از اول فهمیده‌اید. بعد هم که باب را بردم خانه، در قطار حسایی مست بود و چرت و پرت می‌گفت و از بعضی از شوخی‌های من دلگیر شده بود، به همین خاطر در آن واحد هم زد پشتم و هم با نوک پا آهسته به جایی که ایستاده بودم زد و گفت - این حرفش چه دلیلی داشت؟ - همیشه درست قبل از تاریکی، اوج روشنائی است... او دلشکسته بود و مست، از این دو به ستوه آمده بود، داشت با زبان بی‌زبانی به من می‌گفت که آن طور که فکر می‌کنم اوضاع برایم یک جور نمی‌ماند و بالاخره ماه از پشت ابر بیرون می‌آید و مطمئناً هم حق با او بود، فقط کمی حرفش را پیچانده بود و رک و راست حرف نزده بود، داشت حرف‌هایش را با طعنه و کنایه می‌گفت اما برای من اتفاقاً هم درست از آب درآمد و در آخر هم عین حقیقت را به من گفت.

آره درست قبل از تاریکی اوج روشنائی است. هر چند که آدم با این قضیه به مخالفت بلند شود، همین دانستن اینکه با این قضیه مخالف است، باعث می‌شود احساس بهتری داشته باشد، به هر حال این قضایا این طور به نظر من می‌آمد و بایستی سر در می‌آورم.

اگر یک بار به حقیقت یک مدرک اعتراف می‌کردم بدین ترتیب دیگر قبول مابقی چیزها آسان می‌شد. می‌توانستم جلوی دلیل‌تراشی‌ها را برای کاری که کرده بودم بگیرم، همین‌طور جلوی باور کردن آن دلایلی که خودم جعل کرده بودم بایستم و به دنبال آن، حقیقت را مشاهده کنم و دیگر به طور حتم دیدن حقیقت سخت نبود.

وقتی شما از یک صخره بالا می‌روید یا اینکه به زندگی نازنین می‌چسبید، همچنان چشم‌هایتان بسته است. می‌دانید که اگر چشم‌تان را باز کنید سرتان گیج خواهد رفت و سقوط خواهید کرد، اما بعد از اینکه به ته چاه سقوط کردید چشم‌هایتان را باز می‌کنید و می‌بینید جایی ایستاده‌اید که از آنجا شروع کرده بودید و تازه رسیده‌اید به اول خط و دنباله هر قدمی را که برداشته‌اید و از آن صخره بالا رفته‌اید می‌گیرید.

برای من قصه از آن دختر خدمتکار خانه پدرم شروع شد که پدرم قضیه ما را کشف کرد. هر بچه‌ای برای خود خرابکاری‌هایی دارد، بخصوص اگر یک بزرگ‌تر همیشه او را به حاشیه براند، بدین ترتیب این قضیه معنی خاصی نمی‌داد، اما پدرم به آن معنی خاصی بخشید. طوری که من چنین احساس

می‌کردم که کاری کردم که هرگز قابل بخشش نیست و برای همین همیشه بین من و پدرم - تنها کسی که توی دنیا داشتم - دروغ بود و هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم و هیچ چیزی نمی‌توانستم بگویم که این وضعیت را تغییر بدهم. وزنه‌ای سنگین از ترس و شرم روی دوشم بود که هرگز نمی‌توانستم از آن خلاص شوم. دختر خدمتکار رفت و من نمی‌توانستم ضربه‌ای را که به من زده بود تلافی کنم و... آره... به خاطر آن کاری که با من کرده بود احساس می‌کردم باید بکشمش، اما همه چیز روبه‌راه بود. او اولین زنی بود که به عمرم شناختم؛ او برایم یک زن بود و در نظرم تمام زن‌ها به چهره او بودند. پس می‌توانستم به هر زن دیگری ضربه‌ام را وارد کنم، هر جنس مونثی، هر موردی که بی سر و صداتر بتوان به او ضربه زد، مثل این بود که به او ضربه زده‌ام، چه فرقی می‌کند و من این فکر را عملی کردم، آره شروع کردم به آزار دادن... که مایک دین را به جای من گرفتند.

بعد از آن قضیه بود که پدر حسایی مرا زیر نظر گرفت. به سختی می‌توانستم یک ساعت بدون کنترل پدرم باشم. بدین ترتیب سال‌ها گذشت و من نتوانستم دوباره به کسی آزاری برسانم و دیگر نمی‌توانستم بین زن‌ها و جنس زن به طور کلی تفاوت قائل شوم. پدر کمی افکارم را آزاد ساخت. از نظارت‌هایش کم کرد. به نظر می‌رسید که به حالت عادی برگشته‌ام، اما گه‌گاه باز به آن حالت‌های خشک و بی‌روح دچار می‌شدم و می‌کوشیدم از حجم فشار درونم کم کنم و بدون آنکه خودم بدانم - چون قادر به شناخت حقیقت نبودم - اصلاً حالم خوب نبود. اگر می‌شد جایی بروم، جایی که دیگر به طور مستقیم یاد آنچه که بر من گذشته بود نمی‌افتادم و کاری برایم بود که انجام بدهم، مشغله‌ای که ذهنم را درگیر کند، شاید قضیه فرق می‌کرد، اما حقیقت این بود که من نمی‌توانستم جایی بروم و هیچ کاری هم اینجا نبود که دوست داشتم باشم انجام بدهم، بنابراین هیچ چیز عوض نشد، من همچنان دنبال آن زن کذایی می‌گشتم و هر زنی که می‌توانست آن کاری را که او کرد انجام بدهد، انگار خود او بود.

سال‌ها بود تلاش می‌کردم امی را از سر خودم باز کنم، نه به این خاطر که دوستش نداشتم، دوستش داشتم. از اتفاقاتی که ممکن بود بینمان رخ بدهد، می‌ترسیدم. می‌ترسیدم کاری بکنم... کاری که دست آخر انجام دادم. الان می‌توانم اعتراف کنم که هیچ دلیل واقعی نداشتم که امی اذیتی برایم داشته باشد. او خیلی مغرور بود، خیلی به خودش آسیب رسانده بود و به هر حال دوستم داشت.

همچنین باید بگویم هیچ دلیل واقعی هم نداشتم که از این بترسم که نکند جویش برایم دردسری ایجاد کند. بنابراین آن چیزی که من از او دیدم و شناختم این بود که او باهوش‌تر از آن بود که سعی

کند مشکلی برایم درست کند، اما اگر حسایی درگیر این قضیه می‌شد و خلاصه می‌رفت تو نخ اذیت کردن من، خب لعنتی از جایش تکان نمی‌خورد. با این همه او فقط یک فاحشه بود و من آدمی بااصل و نسب بودم و قبل از اینکه شهر را ترک کند، نمی‌توانست دهانش را بیشتر از دوبار باز کند. نه، من از او نمی‌ترسیدم که دهانش را باز بکند. با او هم که بودم اصلاً نمی‌ترسیدم که نکند کنترلم را از دست بدهم. من حتی قبل از دیدار او هم هیچ کنترلی نداشتم. هیچ کنترلی نبود، فقط شانس آورده بودم، چون هر کس که یادم می‌انداخت چه باری را به دوش کشیده‌ام و اگر جای من بود و رفتار آن دیدار اولم با جویس را می‌دید، جویس را می‌کشت...

هر کس، امی، جویس، هر زنی که حتی برای یک لحظه او بشود، همه‌شان را می‌کشتم.
هر طور بود همه‌شان را می‌کشتم.

المرکان‌وی هم به حساب جویس مجبور بود عذاب بکشد. مایک به جای من تنبیه شده بود و بعدش هم کشته شد. بدین ترتیب با توجه به بار سنگینی که به دوش داشتم، شدیداً نسبت به مایک احساس دینی می‌کردم که نمی‌توانستم پرداختش کنم. آره هرگز نمی‌توانستم آنچه را برای من هزینه کرده بود با او تسویه کنم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم همان بود که انجام دادم... اینکه حسابم را با چسترکان‌وی صاف کنم.

همین مسئله مهم‌ترین دلیل من برای کشتن المر بود، هر چند تنها دلیل نبود. کان‌وی‌ها قسمتی از دایره شهر را تشکیل می‌دادند که مرا در بر گرفته بود؛ آدم‌هایی از خود راضی، دو رو، جانماز آب‌کش و نفرت‌انگیز که مجبور بودم هر روز با آنها چشم تو چشم شوم.

مجبور بودم به آنها پوزخند بزنم و بخندم و با آنها خوش باشم و شاید آدم‌هایی مثل آنها هر جایی پیدا شوند اما وقتی راه فراری از آنها نداشته باشی، وقتی آنها مرتب خودشان را به تو تحمیل می‌کنند و به تو فشار می‌آورند و تو نمی‌توانی از آنها دور شوی و هرگز راه فراری نداری، اوضاع خیلی بدتر هم خواهد شد. این درست!

ولگردها، همان تعداد محدودی که بالاخره بودند و... نمی‌دانم، خیلی در مورد آنها مطمئن نیستم که چه جور آدم‌هایی‌اند.

اینها مردمی بودند که مجبور نبودند اینجا بمانند. مردمی که هر چه به آنها می‌دادی می‌گرفتند چون زیاد غرور نداشتند و دل و جرئت اعتراض و اعتصاب هم نداشتند. بنابراین شاید قضیه همین بود.

شاید هم کسی که می‌تواند اما نمی‌جنگد، حقش است که بدترین چیزها را نثارش کنی! شاید و شاید و شاید. آره من از این مسائل جزئی خیلی مطمئن نیستم. بیشترین کاری که می‌توانم بکنم این است که به شما یک تصویر کلی ارائه کنم و حتی کارشناسان امر هم نمی‌توانند چیزی بیشتر از این به شما بدهند. من کتاب‌های زیادی از آدمی به نام کراپلین خواندم، هر چند چیز زیادی از آن خاطرم نیست، حتی جان کلام آنها را هم یادم نیست، اما نکات اصلی بعضی از آنها را به خاطر دارم. مهم‌ترین نکته‌ای که یادم مانده چیزی شبیه این بود که:

«.... تحقیق سخت است چون این موارد به ندرت آفتابی می‌شوند. معمولاً آغاز این بیماری در دوره بلوغ است و اغلب با یک شوک شدید روند آن سرعت می‌گیرد. سوژه از احساسات گناه‌آلود شدیدی رنج می‌برد... و احساسش با احساس ناامیدی و زجر ترکیب شده... با رشد فرد افزوده می‌شود تا اینکه هر نشانه‌ای از آزار و اذیت بروز کند، واقعاً نمود پیدا می‌کند. علی‌رغم این حقیقت، رفتار سوژه کاملاً منطقی است. رفتار او در نهایت زرنگی و زیرکی و کاملاً مستدل به نظر می‌رسد، و خودش هم کاملاً از آنچه می‌کند و چرایی کارش آگاه است...»

این نوشته در مورد یک بیماری یا به عبارت بهتر یک بیماری روانی است که جنون جوانی نام دارد. شیذوفرنی، پارانویا و نوع حاد و عودکننده و پیشرفته‌اش... این بیماری علاج‌ناپذیر است!

این طور نوشته بود... ممکن است بگویید... اما به نظرم منظورم را فهمیدید، نه؟

هشت روز در زندان بودم، اما دیگر نه ازم سؤال و جواب کردند و نه مثل آزار و اذیت با آن نوار ضبط‌شده، تحت فشارم قرار دادند. تازه من خودم دوست داشتم باز نوار بگذارند، چون آنها در مورد آن قسمت از مدرکشان در مورد من که نحوه عکس‌العمل من در مقابل نوار بود، نظر مثبتی نداشتند. آنها مطمئن نبودند که من به وسیله آن نوار خودم را لو بدهم و حتی اگر مطمئن هم بودند بیشتر ترجیح می‌دادند من در هم بشکنم و با طیب خاطر به همه چیز اعتراف کنم. اگر چنین کاری می‌کردم آنها هم احتمالاً می‌توانستند مرا به صندلی الکتریکی بسپارند. از طرف دیگر اگر آنها از مدرکشان استفاده می‌کردند هم نمی‌شد. به نظرم با توجه به همان دو سه تا شیرین کاری احمقانه در زندان، قادر نبودند در آنجا کاری پیش ببرند، البته شاید هم تجهیزات لازم را در اختیار نداشتند. به هر صورت، آنها فشار بیشتری به من وارد نکردند و روز هشتم، حدود ساعت یازده شب مرا به تیمارستان منتقل کردند.

مرا به اتاق تقریباً خویی بردند. یادم آمد که سال‌ها پیش خودم یک جوان را آنجا برده بودم. و تنه‌ایم گذاشتند. با اولین نگاه به اطرافم فهمیدم که از طریق شکاف‌های کوچک بالای دیوارها تحت نظرم. آره آنها که مرا در آن اتاق با سیگار و تنباکو و کبریت و گیلان‌های مشروب‌خوری و پارچ آب تنها نمی‌گذاشتند. با خودم فکر کردم امکان ندارد اجازه بدهند بروم، حالا اگر گلویم را ببرم یا خودم را توی ملافه بپیچم و آتش بزنم چی؟ اما این فکر هم زیاد طول نکشید. دیر وقت بود و تمام تنم به خاطر خوابیدن زیر باد کولر و روی آن تخت سفت درد می‌کرد. دو سه تا سیگار دست‌پیچ کشیدم و ته سیگارها را با دقت تمام کنار انداختم. بعد هنوز ته سیگارها داشت می‌سوخت و هیچ کس نیامد آنها را خاموش کند.

دراز کشیدم روی تخت و خوابم برد. ساعت حدود هفت صبح بود که پرستاری خشن همراه دو جوان با لباس‌های سفید آمد و تا آنها آنجا ایستاده بودند، نبض و دمای بدنم را کنترل کرد. بعد پرستار رفت و آن دو جوان مرا به حمام بردند و حین دوش گرفتن هم حسایی مراقبم بودند. رفتار نامناسب و خشنی نداشتند اما یک کلمه بیشتر از آن چیزی که لازم بود حرف نمی‌زدند. من هم حرفی نزد.

حمام را تمام کردم و لباس خانگی کوتاهی پوشیدم. به اتاق که برگشتیم یکی از آنها تختم را مرتب کرد و دیگری رفت سراغ صبحانه‌ام. املت بی‌مزه‌ای بود و اصلاً اشتهايم را باز نکرد، اما وقتی داشتند اتاقم را تمیز می‌کردند و ظرف ادرار شبم را خالی می‌کردند، همه‌اش را خوردم. آن قهوه ولرم کمرنگ را هم

سر کشیدم و آن دو هم تا من صبحانه‌ام را تمام کنم آنجا را تمیز کردند و رفتند و دوباره در را رویم قفل کردند. سیگار دست‌پچی کشیدم و کیف کردم.

داشتم فکر می‌کردم اگر... نه به من چه. به من چه مربوط اگر آدم همه عمرش اینجا باشد چه حالی دارد. شاید این زندگی یک دهم آنچه من بیرون داشتم هم خوب نبود، چون به هر حال من دیگر برای خودم آدم خاصی بودم. بله الان غیبم زده بود، در واقع مرا دزدیده بودند و هر لحظه ممکن بود گند کارشان در بیاید، اما اگر محاکمه‌ای صورت نمی‌گرفت چی؟ اگر خوب این قضیه را سر و سامان می‌دادم، هنوز هم می‌توانستم همان آدم خاص باقی بمانم، اما از جنبه‌ای دیگر. آره، می‌توانستم از هر کسی در این جایگاه بدتر بشوم. حتی اگر آن دکتر صورت استخوانی علاقه خاصی به من نداشته باشد، این کان‌وی شاهد قضایا خواهد بود.

تصور کردم اگر آن دُکی جان با آن وسیله لاستیکی‌اش لو برود چه می‌شود. هرچند فکر کنم خیلی حواسش بود این کارهای ضدصنفی‌اش فاش نشود. خیلی از روانپزشکان حاذق به دست آدم‌هایی نظیر من روی دست خورده‌اند و شما حقیقتاً نمی‌توانید آنها را به این دلیل مقصر بدانید. البته خیلی هم نمی‌توانند وانمود کنند که در قضیه دستی ندارند، می‌دانید که منظورم چیست؟

سه وضعیت پیش روی ماست؛ یا باید یک بیماری روانی داشته باشیم، یا اینکه خونسرد باشیم و حسایی زیرک، و وضعیت سوم این است که در قبال هر کاری که انجام می‌دهیم احساس بی‌گناهی کنیم. آره بایستی یکی از این سه گروه باشیم چون علائم مریضی که در ما ظاهر می‌شود، یکی از این سه گروه را نشان می‌دهد. بدین ترتیب آن دُکی جان صورت استخوانی هیچ مشکلی برایم ایجاد نکرد؛ یعنی هیچ کس مشکلی ایجاد نکرد. پرستار، شب و صبح تحت نظر داشت و آن دو جوان هم عین قبل با او می‌آمدند و می‌رفتند. غذایم را می‌آوردند، مرا حمام می‌بردند و اتاقم را تمیز می‌کردند. از روز دوم به بعد اجازه دادند با تیغ ریش‌تراشی بی‌خطری صورتم را بتراشم و آنها هم همان‌جا بایستند و مراقبم باشند.

به راتمن و بیلی بوی واکر فکر کردم، فقط فکر کردم، اصلاً نگران نبودم اما در تعجب بودم، چون لعنتی...

آره، اصلاً چیزی نداشتم که به خاطرش نگران باشم و آنها به اندازه کافی هر سه گروه ما را ناراحت و نگران می‌کردند. اما... خب داشتم کار خودم را می‌کردم. کان‌وی و دیگران هنوز در مورد آن چند فقره

مدرکی که در دست داشتند نظر مثبتی نداشتند و همان‌طور که گفتم ترجیح می‌دادند من متلاشی بشوم و اقرار کنم. بنابراین از غروب دومین شبی که در تیمارستان بودم دوباره آزار و اذیت‌ها شروع شد.

به پهلوی روی تخت خوابیده بودم و داشتم سیگار می‌کشیدم. نور چراغ کم و کمتر شد تا اینکه تاریک شد. بعد نوری بالای سرم چشمک زد و امی استنتون از روی دیوار عقیی ایستاد به نگاه کردن من. البته که عکس بود؛ یکی آن را انداخته بود روی شیشه. اصلاً نیازی به فکر کردن نداشت، عکس امی را با پروژکتور انداخته بودند روی دیوار. او داشت لبخند زنان از پله‌های جلوی خانه‌اش پایین می‌آمد، اما قیافه‌اش نق نقو می‌زد مثل خیلی از وقت‌ها که با هم بودیم. حتی می‌توانستم صدایش را هم بشنوم که می‌گفت: «خب آخرش آمدی اینجا، آره؟» و با اینکه می‌دانستم فقط یک عکس است اما خیلی واقعی به نظر می‌رسید و من در ذهنم جوابش را دادم: «این‌طور به نظر می‌آد، نه؟»

معلوم بود یک آلبوم کامل از عکس‌های او را گرفته بودند. البته خب اشکالی نداشت. تمام قوم و خویش‌های قدیمی و کل استنتون‌ها همه بی‌گناه بودند و سر جای خودشان نشسته بودند و حتی یکی‌شان را هم برای سؤال و جواب نگرفته بودند. به هر حال بعد از عکس اول که تقریباً جدید بود، عکسی گذاشتند که تقریباً مال پانزده سالگی‌اش بود و آنها بعد از این همه سال یاد آن افتاده بودند.

آن‌ها ... روزی که از مدرسه راهنمایی فارغ التحصیل شد او را دیدم، بهار آن سال شانزده ساله می‌شد و یکی از آن لباس‌های سفید توری تنش بود با کفش‌های راحتی پاشنه تخت و دست‌هایش را به سینه گرفته بود و شق و رق ایستاده بود.

او را دیدم که جلوی پله‌های خانه‌شان نشسته و برعکس همیشه داشت می‌خندید... _ همیشه خندیدن برای امی سخت بود _ ... چون آن سگ پیرشان می‌خواست گوشش را لیس بزند. او را دیدم که لباس رسمی پوشیده بود و به نظر می‌آمد که ترسیده، همان وقتی که دوره تربیت معلمی را شروع کرد. او را دیدم که فوق دیپلم گرفته بود و دستش را پشت صندلی گرفته بود و خیلی صاف ایستاده بود و می‌کوشید از سنش بیشتر جلوه دهد.

او را دیدم... و خیلی از آن عکس‌ها را خودم انداخته بودم، انگار همین دیروز بود که دیدم جین پوشیده و دارد در باغچه کار می‌کند، یا آن یکی که داشتیم از کلیسا به خانه برمی‌گشتیم که او از زیر آن کلاه کوچکی که خودش درست کرده بود، اخم کرده بود یا آن یکی که داشت از مغازه خوار و بار

فروشی بیرون می‌آمد و در هر دو دستش دو کیسه بزرگ داشت؛ یا عکس دیگر که جلوی در خانه نشسته بود، یک سیب دستش بود و آن را تاب می‌داد و روی پایش هم یک کتاب بود. او را دیدم که لباسش کشیده شد بود و کمی بالا رفته بود، نشسته بود بالای پرچین که من یک عکس فوری از او گرفتم و او آن بالا خم شده بود و می‌کوشید خودش را بپوشاند و سر من فریاد می‌کشید که: «تو جرئت نداری لو، آره جرئتش رو نداری!»

حتماً خیلی از این کارم ناراحت شده بود، اما عکس را نگه داشته بود. او را دیدم... او را دیدم... سعی کردم به خاطر بیاورم چند تا عکس هست، تا بفهمم تا کی کارشان طول می‌کشد. مثل روز روشن بود که عجله دارند تا از طریق آنها به نتیجه برسند عین خودم که چنین حسی داشتم. به نظرم می‌رسید دارند با عکس‌ها مسابقه می‌دهند! همین که می‌خواستم از یک عکس لذت ببرم و یادم بیاید که عکس مال چه زمانی است و امی در آن چند ساله است، می‌زدند عکس بعدی. به نظرم راه تأسف باری انتخاب کرده بودند، می‌دانید طوری بود که انگار اصلاً امی ارزش دیدن نداشت، شاید می‌خواستند کس دیگری را نگاه کنند، هر کس بهتر از امی و من هم نمی‌خواستم پیشداوری یا هر کا دیگری بکنم اما ممکن نبود شما بتوانید در یکشنبه‌های هر ماه دختری به زیبایی و خوش‌هیکلی امی پیدا کنید.

جدای از جنبه حقارت‌آمیز کارشان، این ناچیز شمردن امی و این طوری به عکس‌هایش نگاه کردن، خیلی روش احمقانه و خشنی بود. با همه اینها هدف اصلی این نمایش چیزی نبود جز درهم شکستن من و اینکه حتی اگر آنها به من اجازه ندهند او را خوب ببینم، از دست من کاری ساخته نبود.

البته داشتم در هم می‌شکستم؛ و این درهم شکستگی را با هر بار دیدن او در درونم بهتر و سنگین‌تر احساس می‌کردم. اما آنها آن را نمی‌دانستند و بهانه‌ای دستشان نمی‌داد. آنها داشتند کارشان را انجام می‌دادند. شغل لعنتی حساسی داشتند و خیلی تنبل‌تر و احمق‌تر از آن بودند که آن را خوب انجام بدهند.

«خب...» آنها این نمایش عکس را حدود ساعت هشت و نیم شروع کردند و تا یک و دو بامداد ادامه دادند. اما حتماً خیلی عجله داشتند چون حدود یازده بود که یک دور عکس‌ها را نشان داده بودند و تمام شده بود.

عکس آخر عکسی بود که کمتر از سه هفته قبل گرفته بودم و خوب روی آن مکث کردند... در واقع

گذاشتند خوب آن را بینم. من و امی یک روز غروب، غذایی آماده کرده بودیم و آن را بالای پارک هوستون خورده بودیم و من آن عکس را وقتی گرفته بودم که امی داشت به ماشین برمی گشت. از بالای شانه اش به من نگاه کرده بود، با چشم های باز و لبخند به لب. اما نوعی بی صبری در او هویدا بود که می گفت: «نمی خوام یک کم عجله کنی عزیزم؟»

«عجله؟ خب من هم همین کار رو می کنم عزیزم. سعی می کنم که...»

«کی تو عجله کردی، لو؟ کی می تونم بینمت عزیز دلم؟»

«خب حالا عزیزم، من... من...» همین که دوباره چراغ ها روشن شد خیلی خوشحال شدم. من هرگز دروغگوی خوبی برای دروغ گفتن به امی نبودم.

بلند شدم و در اتاق قدم زدم و رفتم نزدیک آن دیواری که عکس ها را روی آن نشان داده بودند و با مشت هایم چشم هایم را مالیدم و کمی به دیوار دست کشیدم و کمی موهایم را کشیدم.

به نظرم رفتار خیلی خوبی از خودم بروز داده بودم، آنقدر خوب بود که آنها خیال کردند من اذیت شده ام، اما نه آن قدر که در دادرسی به معنی سلامت عقل معنا شود.

آن پرستار و دو جوان همراهش فردا صبح هم چیز بیشتری برای گفتن نداشتند، اما به نظرم آن روز کمی فرق کرده بودند؛ رفتارشان طوری بود که انگار کمی بیشتر تحت نظر بودم. به همین خاطر بیشتر اخم کردم و به زمین خیره شدم و فقط کمی از صبحانه ام را خوردم. بیشتر شام و ناهارم را هم پس دادم که با آن گرسنگی شدیدی که داشتم، کار آسانی نبود و هر کار دیگری که می توانستم هم انجام دادم تا مثلاً درست رفتار کنم نه خیلی قوی، نه خیلی ضعیف. خیلی هم اضطراب داشتم. باید شب وقتی پرستار برای گرفتن فشار خون و نبض می آمد، جلو می رفتم و چیزی می پرسیدم و این همه چیز را خراب می کرد. باید می پرسیدم آنها امشب هم آن عکس ها را نشان می دهند؟ این را پرسیدم و خودم خوب می دانستم که دارم کار اشتباهی می کنم.

پرستار گفت: «کدوم عکس ها؟ من چیزی نمی دونم.»

«عکس های دوست دخترم. به نظرتون دوباره اونها رو نشون می دن خانوم؟»

سرش را تکان داد و با نگاهی معنادار گفت: «خواهید دید، خودتون می فهمید اون...» گفتم: «خب به اونها بگید این قدر عکس ها رو تندتند عوض نکنند، وقتی عکس ها رو سریع رد می کنند نمی تونم امی رو خوب بینم، قبل از مرگشم نتونستم خوب بینمش.»

پرستار اخم کرد و سرش را تکان داد و زل زد به من، انگار که درست حرفم را نشنیده باشد. کمی از تختم فاصله گرفت.

«شما» - آب دهانش را قورت داد - «چی؟ می‌خوای باز اون عکس‌ها رو ببینی؟»

خوب... من...

به آرامی گفت: «می‌خوای عکس‌های اون دختر که... ببینی؟»

«البته که می‌خوام ببینم.» کم‌کم عصبانی شدم «چرا نخوام اون‌ها رو ببینم؟ اشکالش چیه؟ مرده شورش رو ببرد، چرا نباید ببینمش؟» آن دو جوان همراه کم‌کم به من نزدیک شدند که صدایم را آوردن پایین و گفتم: «متأسفم نمی‌خوام هیچ مشکلی درست کنم. اگه شما خیلی کار دارید، می‌تونید پروژکتور رو بذارید توی اتاقم. خودم می‌دونم چطوری باهاش کار کنم.»

آن شب برای من شب خیلی بدی بود. آنها دیگر عکس نشان ندادند و من هم آن قدر گرسنه بودم که از زور گرسنگی تا ساعت‌ها نتوانستم بخوابم. اما صبح که رسید از ته دل خوشحال بودم. به این ترتیب این آخرین آزار و اذیتشان بود و راه‌های دیگر را امتحان نکردند. به نظرم فکر کردند این کار هدر دادن وقت است، فقط مرا نگه داشته بودند و هیچ حرفی بیشتر از آنچه ضروری بود با من نمی‌زدند و کارهای تکراری و روزمره انجام می‌دادند و بدین ترتیب شش روز گذشت و دیگر داشتم گیج می‌شدم، چون آن مدرکی که آنها دنبالش بودند اگر آماده شدنی بود باید تا الان آماده می‌شد. روز هفتم هم گذشت و من دیگر حسایی کلافه شده بودم که درست بعد از ناهار سر و کله‌بیلی بوی واکر پیدا شد.

فریاد کشید: «اون کجاست؟ با این مرد بدبخت چی کار کردید؟ زبونش رو بریدید؟ زنده‌زنده کبابش کردید؟ می‌پرسم کجاست؟»

داشت توی راهرو راه می‌رفت و از ته دلش داد می‌زد. چند نفر با سر و صدای او حسایی دستپاچه شده بودند و می‌خواستند صدایش را ببندازند، اما نتوانستند ساکتش کنند. تا حالا او را ندیده بودم، فقط دو سه بار صدایش را در رادیو شنیده بودم. می‌دانستم این صدای اوست. فکر می‌کردم اگر بیاید حتی اگر صدایش را هم نشنوم می‌فهمم آمده است. اصلاً احتیاجی نبود که حتماً بیلی بوی واکر را ببینی یا صدایش را بشنوی تا بدانی که همین نزدیکی هاست. فقط می‌توانستی او را حس کنی.

آنها جلوی در اتاق من ایستادند و بیلی بوی واکر در زد، انگار کلید نداشتند و او مجبور بود در بزند. فریاد زد: «آقای فور! رفیق بیچاره!» - و شرط می‌بندم که آنها تمام راه تا سنترال سیتی صدای او را می‌توانستند بشنوند - «صدام رو می‌شنوی؟ نکنه اینها پرده گوشت رو پاره کرده‌اند؟ آن قدر ضعیف شدی که توان نداری بلند گریه کنی؟ شجاع باش رفیق بیچاره من.» همین‌طور به در می‌زد و فریاد می‌کشید و به نظر مسخره می‌آمد اما خب نبود، بلکه قضیه خیلی هم جدی بود. برای خود من هم که می‌دانستم آنها هیچ کاری برایم نکرده‌اند به واقع این کار اصلاً خنده‌دار نبود، حتی تقریباً باور داشتم که باز مرا سرکارم راه می‌دهند. به هر حال آنها در را باز کردند و او وارد شد. خیلی مضحک و خنده‌دار بود اما من کمترین نشانه‌ای از خنده در خود نیافتم. کوتاه بود و خیلی شکم‌گنده و دو سه تا از دکمه‌های پیراهنش باز مانده بود و نافش پیدا بود. کت و شلوار مشکی زهوار در رفته‌ای پوشیده بود با جوراب قرمز و کلاهی مشکی بزرگ و مسخره هم به صورت کج گذاشته بود روی سرش. همه چیز او بد شکل و بدقواره بود، درست عین حرف زدنش، اما من نمی‌توانستم چیزی برای خندیدن پیدا کنم هیچ کدامان نتوانستیم بخندیم، نه من، نه پرستار، نه آن دو ملازم و نه دکتر پیر صورت استخوانی.

بیلی بوی دست انداخت دور من و مرا مرد بیچاره خطاب کرد و دست به سرم کشید، حتماً فکر کرده بود باید چنین کاری بکند که سرم را نوازش کرد. اما به نظرم نمی‌رسید که فکری کرده باشد و این وضعیت خنده‌دار هم نبود. یک دفعه چرخي به اطراف زد و بازوی پرستار را گرفت:

«این زن بود آقای فور؟ اون شما رو با زنجیر زد؟ اه! تف! کثافت!» و دستش را با شلوارش پاک کرد و به پرستار خیره‌خیره نگاه کرد. دو ملازم کمکم کردند لباس بپوشم و در این کار لحظه‌ای را هدر ندادند که یک دفعه صدای بیلی بوی بلند شد که اصلاً نمی‌شد آن را شناخت:

«بینم این امیال دگرآزارانه شما قرار نیست اشباع بشه، نه؟ یعنی باید بایستید اینجا و همین طوری زل بزنید به این دسته گلی که به آب دادید؟ می شه خواهش کنم به این بدبخت زجر کشیده لباس نپوشونید؟ این مخلوق در هم شکسته خدا که یک روز مردی بوده که خدا اونو خلق کرده؟»

پرستار زیر لب شروع کرد به غر و لند و صورتش سرخ شد.

استخوان های صورت دکتر هم تیک برداشته بود و زده بود بیرون.

بیلی بوی واکر ظرف غذایم را برداشت و گرفت زیر بینی اش.

«شما به این بدبخت با این ظرف غذا می دید آره؟ فکر می کنم که بله! توی این شیشه آشغال خوری بهش آب و نان می دادید، آره؟ خجالت داره! آه! تف! تو این کار رو کردی؟ جواب بده مرتیکه! تو این کار رو کردی؟ تف تف آه! دروغگوی حقه باز؟ جواب بده، آره یا نه؟»

دکتر اول کمی سرش را تکان داد و بعد به علامت بله سرش را بالا پایین کرد. آره در آن واحد هم سرش را تکان داد و هم با سرش حرف او را تأیید کرد. بیلی بوی واکر ظرف را انداخت روی زمین و بازویم را گرفت:

«اصلاً مهم نیست آقای فورد که پول و جواهرات و ساعت طلای رو بدزدند. لباس هات رو که داری! به من اعتماد کن پسر، همه چی درست می شه آقای فورد.» مرا به سمت بیرون هل داد و خودش دنبالم راه افتاد. بعد آرام برگشت عقب و به داخل اتاق اشاره کرد و به نرمی یکی یکی آنها را به بیرون هدایت کرد و گفت:

«تو، تو، تو، تو آخر هستی، تمام شد.» توی چشم همه شان نگاه کرد و هیچ کس چیزی نگفت و از جایش تکان نخورد. دوباره بازویم را گرفت و رفتیم داخل راهرو و هر سه در بزرگ، قبل از اینکه برسیم برایمان باز شد.

به زور خودش را پشت رل ماشینی که در سنترال سیتی اجاره کرده بود جا داد. استارت زد و ماشین را به یک تکان شدید، غر و غر کنان روشن کرد و به سرعت رفت سمت راه اصلی که به اتوبان می خورد. دو تابلو به عکس جهت همدیگر خود نمایی می کردند:

هشدار! هشدار!

خطر دیوانه های فراری

مسافر سر راهی نگیرید

مواظب باشید! مواظب باشید!

خودش را از صندلی بالا کشید و در جیب پشت شلوارش دنبال چیزی گشت و مقداری تنباکو بیرون آورد و به من تعارف کرد و من هم سرم را تکان دادم که نمی‌خواهم. مقداری از آن را ریخت در دهانش و شروع کرد به جویدن.

بالحنی خودمانی گفت: «عادت کثیفیه! بگیر جوون! مطمئن باش آدم رازداری‌ام.» از پنجره تف کرد بیرون و با پشت دست، چانه‌اش را پاک کرد و دستش را هم با شلوارش پاک کرد. تصور کردم که در تیمارستانم و دارم یک سیگار می‌پیچم.

گفتم: «در مورد جو راتمن باید بگم من یک کلامم در مورد اون حرفی نزدم آقای واکر.» «منم فکر نکردم که در مورد اون حرفی زدی آقای فورد! اصلاً به ذهنم خطور نکرده چنین کاری کرده باشی.»

این را گفت و چنین منظوری داشت یا نداشت نمی‌دانم، اما مطمئن بودم که از این حرف خوشش آمده است.

«یک چیزی می‌دونی آقای فورد؟ هیچ احساسی در مورد این کارهایی که توی تیمارستان کردم نداری؟»

گفتم: «نه.»

«آره خب نه! تو چی می‌دونی! چهار روز تموم زمین دور و بر این خراب‌شده رو با ناخن‌هام شخم زدم و نعره کشیدم! دیگه نا برام نمونده بود! دیگه مونده بود که فقط مسیح رو از صلیب بکشم پایین! به نظرم این عادتم هم عین عادت تنباکو جویدنمه که می‌دونم خوب نیست اما به اون ادامه می‌دم. من آزادت نکردم آقای فورد. کاری نمی‌تونستم انجام بدم. فقط لطف فرمودند یک تکه نوشته به من دادند که تونستم بفهمم کجایی و به همین خاطره که الان اینجاایی نه اون داخل.»

گفتم: «می‌دونم، می‌دونستم باید همین‌طور باشه.»

«می‌فهمی؟ اونها نمی‌ذارن بری. قضیه خیلی بیخ پیدا کرده و نمی‌شه بر خلاف جهت آب حرکت کرد.»

گفتم: «درک می‌کنم.»

«حالا چیزی دستگیرشون شد؟ چیزی که نتونی از اون شونه خالی کنی؟»

«آره، یک چیزهایی فهمیدند.»

«شاید بهتر باشه درباره‌ش با من حرف بزنی.» درنگ کردم و کمی به فکر فرو رفتم و دست آخر سرم را تکان دادم.

«من این طور فکر نمی‌کنم آقای واکر. کاری از دست شما ساخته نیست. از دست خودم هم کاری برنمی‌آد، شما فقط وقتتون رو هدر می‌دید و به نظرم شما باید به فکر موقعیت خودتون و جو هم باشید.»

«خب، حالا، آه...» باز تف کرد بیرون «به نظرم بهتر از تو می‌تونم در مورد برخی چیزها قضاوت کنم، آقای فورد به نظرم شما کمی بدگمونید، نه؟»

گفتم: «فکر کنم بدونید که من این طور نیستم، فقط دلم نمی‌خواد کس دیگه‌ای تو این جریان ضربه بخوره.»

«می‌دونم. پس فرض کن کسی ازت سوال می‌کنه اونجا چه شرایطی داشتی. باید حتماً منو در جریان وضعیت بذاری و سرخود هم کاری نکنی.»

به این ترتیب من هم به طور فرضی به او گفتم که آنها چه کارهایی کردند و چه نقشه‌هایی کشیدند و مرتب هم زبانم می‌گرفت. چون خب واقعاً توصیف وضعیتم و آن مدرکی که آنها در دست داشتند آن هم به شیوه‌ای فرضی کار شاقی بود. خودش متوجه وضعیتم شده بود و اصلاً از من نخواست حتی یک کلمه را تکرار کنم.

گفت: «همه‌ش همین بود؟ یعنی اونها به چیزی نرسیدند... یعنی منظورم اینه که هیچ مدرک واقعی‌ای در دست ندارند؟»

گفتم: «تقریباً مطمئنم که نمی‌تونند به چنین چیزی برسند، ممکنه اشتباه کنم اما به احتمال قوی اونها نمی‌تونند به چیزی فرای این مدرک دست پیدا کنند.»

«خب پس دیگه چی؟ تا وقتی تو...»

سرم را تکان دادم که: «می‌دونم اون طور که می‌خواستند نشد و نتوانستند مچم رو بگیرند، من منظورم اینه که این یارو...»

«ادامه بده آقای فورد. فقط وقتی می‌خوای اسم اونو بیاری بگو اون آدم اولی. این جووری حرف بزنی راحت‌تره.»

«خب من جلوی اونها بند رو آب ندادم، آره فکر نکنم چیزی لو داده باشم. اما دیر یا زود دیگه کم می‌آوردم و جلوی یک نفر بند رو آب می‌دادم. بهترین کار اینه که همین الان هر چی می‌خواد بشه، بشه و همه چیز تموم بشه بره پی کارش.»

یک لحظه سرش را چرخاند که یک نظر مرا ببیند که کلاه گنده سیاهش تلپی توی باد از سرش افتاد. «گفتی نمی‌خواستی به کس دیگه‌ای آسیبی برسه، منظور خاصی از این حرف داشتی؟»
«آره منظور خاصی داشتم. منظورم این بود که آدم نمی‌تونه به کسانی که مردن آسیبی برسونه.»
گفت: «خوبه.» و نمی‌دانم منظور اصلی‌ام را فهمید یا نه. اما به هر حال از جوابم راضی بود، نمی‌دانم نظرات او درست یا غلط مطابق هیچ کتابی نبود.

اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «قطعاً از این جوری تسلیم شدن متنفرم، چون اصلاً عادت ندارم تسلیم بشم.»

گفتم: «نمی‌تونی اسمش رو تسلیم شدن بذاری. این ماشین پشت سرمون رو می‌بینی؟ و اون یکی که جلومونه، همین که یک لحظه قبل پیچید جلوی ما؟ اونها ماشین‌های ایالتی‌اند آقای واکر. شما اصلاً تسلیم نشدی، مدت‌هاست که همه چیز از دست رفته!»

با نگاهی به آینه، پشت سرش را واری کرد، بعد چشم‌هایش را ریز کرد و خیره شد به شیشه جلو. تف کرد و دستش را مالید به شلوارش، بعد آرام دستش را با لباس چرکش خشک کرد.

«بازم جلوی ما دارند می‌روند نه آقای فورد؟ نزدیک سی مایل جلوتر، نه؟»
«در همین حدود. شایدم یک کم بیشتر.»

«می‌گم چطوره با من درباره‌ش حرف بزنی؟ بله به درد شما نمی‌خوره...، اما خب می‌دونی ممکنه حرف زدنتون کمکی بکنه. ممکنه من بتونم یکی دیگه رو نجات بدم.»

«فکر می‌کنید که من می‌تونم... من قادرم که به شما بگم؟»

گفت: «چرا که نه؟ آقای فورد سال‌ها پیش موکلی داشتم که دکتر قابلی بود. یکی از اون آدم‌های خوش‌مشرب که آدم به عمرش دیده و اون قدر هم پولدار بود که نمی‌دونست با پول‌هاش چه کار کنه. اما حدود پنجاه مورد عمل سقط جنین انجام داده بود و همه بیمارهاش مرده بودند و نتوانسته بود در برود و گیر پلیس افتاده بود. اون با بررسی و کنکاش فهمیده بود که علت مرگ اونها عارضه التهاب صفاق بوده که یک ماه بعد از عمل سقط جنین اونهارو به کشتن داده.

اون علت مرگ رو به من گفت. به هر کس دیگه‌ای هم می‌تونست بگه اما دیگه آخر سر وقتی با حقایق روبه‌رو شد این کار رو کرد. اون یه برادر کوچکت‌ر داشت که از این نوزادهای نارس بود که عین هیولا هستند که نتیجهٔ عدم سقط به موقع نوزادان نارس بود. اون سال‌ها با چشم خودش جان کندن این موجود نیمه انسانی رو دیده بود و هرگز نه اون و نه اون زنی که عمل کرده بود از آن تجربه خوب نشدند... جنون؟ خب تنها تعریف قانونی که ما از جنون داریم وضعیتی‌ه که موجب حبس شدن فرد بشه. بدین ترتیب از اون جایی که وقتی زن‌ها رو کشته زندانی نبوده، به گمونم اون دارای عقل سلیم بوده. به هر جهت اون حس خوبی در من ایجاد کرد.»

تنباکو را برد سمت دیگر دهانش و کمی آن را جوید.

این طور ادامه داد: «من اصلاً تحصیلات حقوقی نداشتم آقای فورد. اطلاعات حقوقی‌م رو از مطالعه در دفتر وکالت به دست آوردم. کل تحصیلات عالی‌م یکی دو سال تحصیل در دانشکدهٔ کشاورزیه و همون هم وقت هدر دادنی دردناک بیشتر نبوده. در مورد چرخهٔ محصول باید بگم خب، شما چطور می‌خواهید این کار رو انجام بدید وقتی بانک‌ها فقط وام‌ها رو به پنبه اختصاص می‌دن؟ در مورد حفاظت خاک؟ خب شما چطور تراس‌بندی و زهکشی می‌کنید و زمین‌ها رو کرت‌بندی و شیارکشی می‌کنید در حالی که محصول‌تون سهمیه‌بندیه؟ سهام خوب؟ البته شاید بتونید تیغ ریش‌تراشی‌تون رو به لهستان یا چین بفروستید...

خلاصه سرت رو درد نیارم، من فقط دو چیز در دانشکده یاد گرفتم آقای فورد که همین دو چیز به همه درد خورد؛ یکی اینکه هیچی بدتر از مردمی نیست که دارند از آدم سواری می‌گیرند، بنابراین چه بهتر که اون‌ها رو بیندازی روی زمین و خودت سوار شی. نکتهٔ دیگه تعریفی بود که اونو از کتاب‌های بذرشناسی گرفتم و به نظرم از اولی هم مهم‌تره و باعث شد من در تمام تفکراتی که تا اون زمان داشتم حسایی تجدید نظر کنم. تا قبل از اون همه چیز رو سیاه و سفید می‌دیدم؛ خوب و بد، اما بعد از اینکه درست فکر کردم دیدم اسمی که آدم روی چیزی می‌ذاره بسته به اونه که تو کجا ایستاده باشی و اون چیز کجا قرار گرفته باشه و... اون تعریف که دقیقاً از کتاب بذرشناسی بیرون کشیدم اینه؛ یک علف هرز گیاهیه که جای خودش نرویده باشه. اگه یک گل ختمی در مزرعهٔ ذرت باشه، اونجا علف هرزه. اگه همون رو تو حیاط خونه‌م پیدا کنم، اونجا یک گله. شما تو حیاطم هستی آقای فورد!»

... به این ترتیب بود که من هر چه اتفاق افتاده بود برای او تعریف کردم و او هم در همان حین سر تکان داد و تف کرد و رانندگی کرد، گاو شکم‌گندهٔ مضحکی که به واقع فقط یک چیز داشت؛ اینکه

آدم را درک می‌کرد. اصلاً طوری بود که دیگر آدم هیچ چیز را از قلم نمی‌انداخت. او مرا بیشتر درک می‌کرد و به واسطه آن من هم خودم را بیشتر درک می‌کردم.

گفت: «بله، بله، تو باید مردم رو دوست داشته باشی، آره مجبور بودی که مدام به خودت بگی که اونها رو دوست داری، نیاز داشتی که احساسات عمیق گناه‌آلوده ناخودآگاهت رو جبران کنی.»

داشت این را می‌گفت که حرفش را برید «و البته خودت می‌دونی نباید سنترال سستی رو ترک کنی. حراست ویژه تو رو از دنیای بیرون وحشت‌زده می‌کنه. نکته مهم‌تر اینکه این بخشی از اون بار سنگین مسئولیتیه که روی دوش داری و باید اونو تحمل کنی و اینجا بمونی و رنج بکشی.» بله به طور حتم درک می‌کرد به گمانم بیلی بوی واکر بیشتر از هر شخص دیگر در کشور مورد لعن و نفرین آن بالا دستی‌ها بود. اما من هرگز شخص دیگری را ملاقات نکرده بودم که بیشتر دوستش داشته باشم.

به نظرم اینکه شما هم در مورد او چه احساسی داشته باشید بستگی به جایی دارد که ایستاده‌اید! ماشین را جلوی خانه‌ام نگه داشت و من هم هر چه را که باید به او می‌گفتم گفتم، اما خوب او چند دقیقه‌ای همان‌جا نشست به تف انداختن و بررسی محل.

«اشکالی نداره چند لحظه پیام تو آقای فورد؟»

گفتم: «فکر نکنم عاقلانه باشه، البته این فکر همین الان به ذهنم خطور کرد که این کار نباید خوب باشه.»

یک ساعت کهنه جیبی که عین شلغم بود، از جیبش بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت. «یکی دو ساعت به حرکت قطارم مونده، اما... خب شاید حق با شما باشه. متأسفم آقای فورد. امیدوار بودم اگه کار درست و درمانی برای شما نکردم، حداقل شما رو با خودم از اینجا ببرم.»

«مهم نیست که کارها چطور پیش بره، در هر صورت به قول شما من نمی‌تونم جایی برم. من اینجا بند شدم. از وقتی که به دنیا آمدم هیچ وقت آزاد نبودم...»

اصلاً وقت نداری اما انگار تا ابد وقت داری. هیچ کاری نداری انجام بدهی اما انگار هزار تا کار داری. قهوه درست می‌کنی، چند تا سیگار می‌کشی و عقربه‌های ساعت دیوانه‌وار از نظرت می‌گذرند. اصلاً آرام حرکت نمی‌کنند و در عین حال به ندرت از آخرین جایی که آنها را دیدی جنب می‌خورند، اما دارند نیم ساعت را اندازه می‌گیرند؟ دو ساعت، سه ساعت؟ زندگی‌ات را اندازه می‌گیرند.

تا ابد وقت داری اما در واقع اصلاً وقتی نداری. تا ابد وقت داری و در عین حال کار زیادی نمی‌توانی با آن بکنی. تا ابد وقت داری. اما زمان عین یک مایل عرض و یک اینچ عمق و هزاران تمساح است! سرکار می‌روی و دو سه تا کتاب از قفسه برمی‌داری. چند خطی می‌خوانی انگار که زندگی‌ات وابسته به خوب خواندن این کتاب‌هاست، اما خودت می‌دانی که زندگی‌ات به هیچ چیزی که با عقل سلیم جور در بیاید بند نیست. نمی‌دانی که از کدام جهنمی این فکر توی سرت افتاده که زندگی‌ات بسته به مطالعه آن کتاب‌هاست و در نتیجه شروع می‌کنی به زخم خوردن!

به آزمایشگاه می‌روی و بین شیشه‌ها و جعبه‌ها وول می‌خوری، آنها را روی زمین می‌اندازی، تپ تپ می‌زنی رویشان و مهرشان می‌زنی. یک شیشه اسید نیتریک پیدا می‌کنی، چوب‌پنبه سرش را برمی‌داری و آن را می‌بری به اتاق کار پدر و آن را روی قفسه کتاب‌ها می‌رقصانی و جلد‌های چرمی کتاب‌ها شروع می‌کنند به دود کردن و پلاسیده شدن و حلقه دود می‌رود بالا، اما هنوز خوب نیست و راضی نیستی.

دوباره برمی‌گردی به آزمایشگاه و با یک گالن الکل و یک جعبه شمع که گذاشته بودی برای مواقع اضطراری برمی‌گردی. مواقع اضطراری! بعد می‌روی طبقه بالا و از بالای پلکان می‌روی به اتاق زیر شیروانی. بعد از آنجا می‌آیی پایین و به تک تک اتاق خواب‌ها می‌روی. بعد برمی‌گردی طبقه پایین و می‌روی زیر زمین و به آشپزخانه که می‌رسی دیگر دستت خالی شده است و همه شمع‌ها را کار گذاشته‌ای و همه الکل‌ها را ریخته‌ای.

قوری قهوه را تکان می‌دهی و می‌گذاری روی چراغ گاز و سیگار دیگری می‌پیچی. یک چاقوی حکاکی برمی‌داری و آن را سر می‌دهی زیر آستین قهوه‌ای - صورتی پیراهنت که آن را با پایونی سیاه تنت کرده‌ای.

با سیگارها و قهوه‌ات می‌نشینی پشت میز و ابروهایت را بالا و پایین می‌اندازی و نگاه می‌کنی که تا چه

اندازه می‌توانی بازویت را بدون افتادن چاقو خم کنی و یکی دو بار هم می‌گذاری چاقو از آستینت بیفتد پایین.

فکر می‌کنی؛ خب چطور می‌توانی؟ چطور می‌توانی به کسی که مرده آسیب بزنی؟ در فکر این هستی که اگر کارها را درست انجام بدهی، دیگر کار انجام نشده باقی نمی‌ماند و می‌دانی که همه چیز درست انجام خواهد شد. این را می‌دانی چون در این لحظه نقشه کشیده‌ای قبل از آنکه به آن دور دورها به جایی در ابدیت بروی... نگاه می‌کنی به سقف، گوش می‌کنی. از بالای سقف و ماورای آسمان صدایی می‌آید و کوچک‌ترین شکی در ذهنت باقی نمی‌ماند. آره یک هواپیما است که از شرق می‌آید از فورث وورث. این همان هواپیمایی است که او در آن است.

نگاه می‌کنی به سقف، اخم می‌کنی و سرتکان می‌دهی و می‌گویی:

«خیلی وقته ندیدمت. چطور شد که دیگه ندیدمت؟ چطوری این کار را کردی، ها؟ عزیزم حالت چگونه؟ جویس؟»

به درک! به جهنم! از پشت در دزدکی نگاه کردم و تا نیمه اتاق نشیمن رفتم و دولا شدم. در این حالت می‌توانستم از پنجره بیرون را نگاه کنم. همه چیز همان‌طور بود که فکر می‌کردم. خانه را محاصره کرده بودند. مردهایی با تفنگ وینچستر، بیشترشان معاون بودند! چند نفر بازرس امنیتی هم بودند از نوچه‌های کان‌وی. اگر واقعاً از نزدیک می‌رفتم نگاهشان می‌کردم خیلی مضحک و مسخره می‌شد! آره می‌رفتم جلوی در و سروصدا می‌کردم و می‌گفتم هی! حالتان خوب است؟ این کار من برای آنها هم مضحک بود و به نظرم از اینی که بودند خیلی عقب‌تر می‌کشیدند. به هر حال بعضی از آن بازرس‌ها، آماده ماشه کشیدن و خودشیرینی کردن برای رئیس‌هایشان بودند و روی پنجه پاهایشان آماده و گوش به زنگ ایستاده بودند و اما من هنوز یک کار کوچک داشتم. باید همه چیز را بسته‌بندی می‌کردم که با خودم ببرم.

یک دور دیگر در خانه گشتم... دیدم همه چیز - الکل و شمع‌ها - سر جای خودشان بودند. برگشتم طبقه پایین و پشت سرم یکی‌یکی تمام درها را بستم و نشستم پشت میز آشپزخانه.

قوری قهوه خالی بود و فقط یک کاغذ سیگار مانده بود و یک مقدار تنباکو که برای یک سیگار کافی بود و... آره! آره! کبریت هم آخیش بود. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت.

پکی به سیگارم زدم و دیدم خاکستر سرخش به سمت انگشت‌هایم پایین می‌رود. نگاه کردم، احتیاجی نبود، می‌دانستم آنها از دور دست‌ها می‌رسند و کمکی نبود. شنیدم ماشینی آمد توی پارکینگ و هر دو درش به هم خوردند. شنیدم از حیاط رد شدند و از پله‌های جلوی در ورودی بالا آمدند. شنیدم در جلویی باز شد و آنها وارد شدند و خاکستر انگشتم را سوزاند و سیگار هم خاموش شد و آن را توی نعلبکی ام انداختم و به بالا نگاه کردم. اول از پنجره‌های آشپزخانه به بیرون نگاه کردم، دو نفر بیرون ایستاده بودند، بعد کان‌وی و هندریکس را دیدم، هنک باتربای و جف پلامر هم بودند. دو سه نفر دیگر هم بودند که نمی‌شناختم. آنها عقب کشیدند و به من نگاه کردند و اجازه دادند او از جلوی‌شان رد شود. نگاهش کردم... جویس لاکلند!

گردنش در گچ بود و عین یقه اسکی تا نزدیک چانه‌اش بالا آمده بود. با پشتی صاف و درعین حال تلو تلو خوران قدم برمی‌داشت، صورتش با ماسک سفیدی از نوار و باند پوشیده شده بود و غیر از چشم‌ها و لب‌هایش چیز دیگری از صورتش پیدا نبود. داشت سعی می‌کرد چیزی بگوید، لب‌هایش داشت تکان می‌خورد، اما واقعاً صدایی نداشت. به سختی می‌توانست زمزمه‌ای بکند.

«لوا! من نگفتم...»

گفتم: «حتماً، منم فکر نمی کردم که تو گفته باشی عزیز دلم.»

همین طور سمت من می آمد و من هم بلند شدم ایستادم، بازوی راستم را عین وقتی که موهایم را شانه می کردم، بلند کردم. می توانستم حس کنم که صورتم دارد پیچ می خورد، لب هایم از روی دندان هایم عقب کشیده شد. می دانستم که بایستی قیافه ام چه شکلی شده باشد، اما به نظر نمی رسید که جویس چنین چیزی دیده باشد. اصلاً نترسید. از چی باید می ترسید؟

«... این، لوا این طوری نه...»

گفتم: «البته که تو نمی تونی، اصلاً نمی تونستی که بگی...»

«... نه به هر حال بدون...»

گفتم: «دو تا قلبی که یک جور می تپند دو تا هاهایا دو تا هاهایا دو تا یا مسیح دو تا هاهایا...» و پریدم سمت جویس، تقریباً همان طوری با او رفتار کردم که آنها انتظارش را داشتند. انگار که به من اطلاع داده باشند مثل دودی که ناگهان راهش را پیدا کند و روی زمین پخش شود، اتاق از فریاد و صدای گلوله منفجر شد و به نظر می رسید که من هم با آن منفجر شدم، فریاد می زدم، می خندیدم... چون آنها به اصل قضیه پی نبرده بودند. جویس تیزی چاقو را بین دنده هایش حس کرد و خون را که فواره می زد! و به گمانم آنها سرخوش تر از هر کسی زندگی کرده بودند، آره به گمانم این طور بود و تمام.

بله این پایان کار بود مگر اینکه مهربانی مان در جای دیگر شانس دیگری به ما بدهد. مهربانی شانس دیگری به ما مردم بدهد.

همه ما قمار بزرگی شروع کرده ایم که خیلی از آدم می گیرد و خیلی کم پس می دهد، قماری که معنی آن خیلی خوب جلوه می دهد اما خیلی بد پیش می رود. همه ما مردم، من، جویس لاکلند، جانی پاپاس، باب مپلس، المر کانوی گنده و امی استنتون کوچولو، اصلاً همه ما، بله همه ما، در گیر و دار این قماریم.

[←۱]

Lou

[←۲]

Max

[←۳]

Conway Chester

[←۴]

Bob Maples

[←۵]

Lakeland Joyce

[←۶]

Ford

[←۷]

Elmer Conway

[←۸]

Rothman Joseph

[←۹]

Dean Mike

[←۱۰]

Ebing Krafft

[←۱۱]

Jung

[←۱۲]

Freud

[←۱۳]

Bleuler

[←۱۴]

Meyer Adolf

[←۱۵]

Kretschmer

[←۱۶]

Kraepelin

[←۱۷]

Emy

[←۱۸]

stanton

[←۱۹]

Hendricks Howard

[←۲۰]

,Pappas Johnnie

[←۲۱]

Murphy Slim

[←۲۲]

یکی از قدرتمند ترین افراد در تاریخ ایالات متحده آمریکا بدون شک «جی. ادگار هوور» بوده است. وی اولین بار در سال ۱۹۲۴ به عنوان ریاست اداره آگاهی (که بعدها به «پلیس فدرال آمریکا» یا همان «FBI» تغییر نام داد) منصوب شد و از آن پس به مدت ۴۸ سال (تا زمان مرگش) توانست با انواع و اقسام افتخارات این اداره را سرپا نگاه دارد و نامش را در سیستم قضایی ایالات متحده جاودانه کند. (م)

[←۲۳]

سزار لومبروسو؛ روانشناس جنایی ایتالیایی (۱۸۳۵-۱۹۰۹). (م)

[←۲۴]

رمانی کوتاه از جان اشتاین بک (م).

[←۲۵]

Butterby Hank

[←۲۶]

کسی که مأمور جمع کردن سگ‌های هار و ولگرد از سطح شهر است. (م)

[←۲۷]

Helene

[←۲۸]

Daniel

[←۲۹]

Plummer Jeff

[←۳۰]

Walker Boy Billy

[←۳۱]

Smith John .Dr

[←۳۲]

Jacobsohn Max

[←۳۳]

این میوه از مشتقات کاکتوس و گلایی است و طعم بسیار شیرینی دارد و قرمز رنگ است. (م)

[←۳۴]

Zweilman



«استنلی کوبریک» فیلمساز بزرگ که سابقه همکاری در فیلم‌های «کشتار» و «جاده‌های افتخار» را با تامپسون داشته، درباره این رمان می‌گوید: «این رمان احتمالاً ترسناک‌ترین و باورپذیرترین داستان با روایت اول شخص درباره یک ذهن جنایتکار است که من در عمرم خوانده‌ام.»

«... تا قبل از اون همه چیز رو سیاه و سفید می‌دیدم؛ خوب و بد، اما بعد از اینکه درست فکر کردم دیدم اسمی که آدم روی چیزی می‌ذاره بسته به اونه که تو کجا ایستاده باشی و اون چیز کجا قرار گرفته باشه و ... اون تعریف که دقیقاً از کتاب بذرشناسی بیرون کشیدم اینه: یک علف هرز گیاهیه که جای خودش نروییده باشه. اگه یک گل ختمی در مزرعه‌ی ذرت باشه، اونجا علف هرزه. اگه همون رو تو حیاط خونه‌م پیدا کنم، اونجا یک گله. شما تو حیاطم هستی آقای فورد!»



مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN 978-600-376-256-5



9 786003 762565 >



www.negahpub.com



negahpub

۱۸۵۰ تومان